

# تصویر دوریان کرمی

شاهکار:

اسکار وایلد

با مقدمه } آندره مورو  
علی دشتی

ترجمه:

مهندس ضامشایخی (فرمان)

نام : تصویر دوربین گری

نویسنده : اسکار وایلد

ترجمه : مهرداد رضا شایخی

چاپخانه : رنگین

تاریخ چاپ : آبان ۱۳۶۳

تیراژ : ۳۰۰۰

ناشر : انتشارات گمانگیر

حق چاپ محفوظ

خیابان جمهوری مقابل سینما حافظ کوچه مهندس الممالک پلاک ۱۷

مقدمه به قلم جناب آقای دشتی :

نخستین باری که با دوریان‌گری آشنا شدم ، یکی از روزهای بهار ۱۳۱۴ بود . آن بهار برای من نامیمون و تاریک و شوم بود . زیرا به استثناء ۲۲ روز اول آن که روزهای آخر دوره تقنینیه بود و من در مجلس بودم ، بقیه آن بهار را در زندان قصر گذراندم .

اعصاب من در نهایت تهییج و روحم در تیرگیهای متراکم قلق و نگرانی و یاس فرو رفته بود . تنها مخدری که این بحران ناخشنودی و درد را تسکین می‌داد ، کتاب بود ، زیرا شخص را منصرف میکرد و به او فراموشی میداد . لحظات و ساعتی برانسان می‌گذشت که دیگر این دیوارهای خیره کننده و منهدم نشدنی ، این دیوارهای ضخیم و پنجره‌های آهنینی که هر لحظه مثل چکش برمغزم می‌کوبید ، که انسان چون انسان است و قوه ادراک و تعقل دارد و بیش از حیوان می‌فهمد و حس می‌کند از هر حیوانی بدبخت‌تر و عاجزتر است . ساعت‌هایی برانسان می‌گذشت که انسان دیگر این دیوارها و پنجره آهنین محبس را نمی‌دید و دیگر متوجه نبود که در چه محنتکده و ماتم‌سرائی زندگانی می‌کند .

در یک همچو حالت و شروطی " تصویر دوریان‌گری " را خواندم و ساعت‌ها غفلت و خوشی و لذت باین اوراقی که یک فکر مشتعل و یک قریحه بی‌نظیری آنرا تدوین کرده است مدیون هستم .

اسکار وایلد به سلیقه من یکی از خوش قریحه‌ترین نویسندگان انگلیسی است که متأسفانه در نظر خود انگلیسیها قدر و منزلت کیپلینگ یا دیکنس را ندارد، برای اینکه هوش وقاد و درخشنده وی با روح آرام و محافظه‌کار آنها سازش نداشته و لهجه گزنده و طاغی او نسبت به مقررات و آداب و اخلاق ملی با سلیقه موقر و معتدل پسند آنها موافق نیست، و البته عللی از این قبیل باعث شده است که جامعه انگلیسی هوشهای درخشانی چون بیرون و اسکار وایلد را از دامن خود طرد می‌کند و حتی به این اکتفا نکرده، تلخی شرم‌آور حبس و اعمال شاقه را به ذائقه نوپسندehای که بدعت اسلوب و ظرافت سبک، او را از میان صدها نویسنده ممتاز و مشخص می‌کند، چسانده— اند.

پیش از دوریان‌گری اسکار وایلد را می‌شناختم و با نظر اعجاب و ستایش به این سبک بدیعی که قصه‌های کوچک او را به یک قطعه شعر زیبا و موزونی مانند می‌کند، نکریسته و هرچه از وی خوانده بودم، به من لذت داده بود ولی در "تصویر دوریان‌گری" دو خصوصیت و دو وجه امتیاز نگارش اسکار وایلد ظاهرتر و برجسته‌تر است. یکی دور شدن از رئالیسم و پاشیدن گرد افسانه و شعر بر بیان خود و دوم کثرت این تناقض‌گویی یا خرق مسلمات و انکار ظواهر که پارادوکس می‌نامند.

حال وجود ظروف و مقتضیات خاصی، یا سبک بدیع و پر از ظرائف و طرائف فکری کتاب، یا هر دو آنها، دست بهم داده و از این کتاب یک اثر مطبوع و محو نشدنی در خاطر امام باقی گذاشته بود، بحدی که بعد از آزادی به دو سه نفر از دوستان خود تکلیف کردم که آن کتاب را به فارسی ترجمه کنند. خوب بخاطر دارم اول از آقای آقا سید محمد سعیدی کفیل فعلی وزارت راه خواهش کردم که به قدرت قریحه ایشان در تعبیر و جملہ بندی و مهارت در ترجمه و نشان دادن حقیقت فکر و نیت نویسنده معتقد بودم و بعد از آقای میر سید حسن شهابنگ که مثل من شیفته آثار اسکار وایلد

بود و دو سه قصه‌های کوچک او را ترجمه کرده بود ، خواهش کردم والان بخاطرم میرسد که دوسه سال قبل که با مترجم محترم این کتاب به مناسبت ترجمه "ماری آنتوانت" استفان زویک آشنا شدم و در ایشان علاوه بر ذوق و قریحه و قدرت ترجمه استعداد شریفی به نقل آثار ذیقیمت ادبی اروپا به زبان فارسی مشاهده کردم در ضمن معرفی کتابهای چندی که بنظرم مفید یا زیبا میرسید صحبت از تصویر دوریان گری به میان آورده و خواهش دیرین را تکرار کردم و اکنون بسی خوشحالم که با همت و پشتکار ایشان این کتاب زیبا شاید بهترین کتاب یک نویسنده زیباپرستی ( Esthète ) چون وایلد باشد . به زبان شیرین فارسی درآمده است .

چند مرتبه از خواندن ترجمه بعضی از متفکرین بزرگ این شبهه در من پیدا شد که مترجمین فارسی آنها از عهده ترجمه نیامده‌اند . مثل ترجمه‌هایی که از شعر حافظ در زبان فرانسه می‌خوانیم که انسان دیگر حافظ را با آن لطف و ظرافت و وارستگی و رندی و شک و بلندپروازی که در میان ابرها دیده می‌شود ، نمی‌بیند .

ممیز و مشخص یک نویسنده فکور تنها افکار او یعنی حقیقت فکر و تصور او نیست ، زیرا حقایق و افکار در دنیا خیلی زیاد نیست و آن اندازه‌ای که هست ، تقریباً شبیه بهم و در تمام اقطار دنیا مانند یکدیگر است . آنچه یک نفر نویسنده و متفکر را از دیگری ممتاز می‌کند ، کیفیت تعبیر فکر است ، لباسی است که بر فکر خود می‌پوشاند . بقول آنا تول فرانسیس " فکر تازه زیر آسمان کهنه نیست آنچه تازه است ، فورم است . ادبیات جز فورم چیزی نیست ... "

شاید این مطلب قدری اغراق آمیز باشد و گاهگاهی شخصی مبدع بیستم و خلاق فکری پیدا می‌شود ولی قدر مسلم اینست که آنچه مهم است ، طرز بیان این فکر است و ادبیات جز ابداع در تعبیر چیز دیگری نیست . ترجمه آثار نویسندگان بزرگ از این لحاظ دشوار است که غالب هنر

آنها همان بلاغت اسلوب و ظرافت تعبیر و داشتن خصوصیت‌هایی است در بیان تصورات خود. بطور حتم ترجمه اصل‌الانواع داروین که حقایق علوم طبیعی را قدری با فرض و تخمین مقرون کرده و مانند قزمولهای ریاضی شرح می‌دهد، آسانتر است. تا مثلاً ترجمه "جنایت سیلوسترینار" آنا تول فرانس که هیچ مطلب تازه و فکر بکری در آن نیست ولی از زیبایی اسلوب و بلاغت و ظرافت می‌درخشد.

از همین روی ترجمه کتاب‌هایی (مانند تصویر دوریان گری) که بیشتر جنبه ادبی دارد تا علمی و تاریخی آسان نیست و مترجم باید نه تنها در هر دوزبان مسلط و از دقایق هر دو کاملاً مطلع باشد، بلکه در طرز فکر و تعبیر، به نویسندگانی که می‌خواهد ترجمه کند، خیلی نزدیک و شبیه باشد و بتواند همان روح و همان محیط و همان حالت را که نویسنده می‌خواهد ایجاد و در ذهن خواننده مصور سازد، در خواننده فارسی به وسیله متن فارسی ایجاد کند.

و این بسیار کار مشکلی است، نه تنها از این لحاظ که مترجمین مطلعی به دوزبان فارسی و زبان دیگری که نوشته را می‌خواهند از آن ترجمه کنند، زیاد نیست، بلکه بیشتر از این لحاظ که مترجمها غالباً نمی‌خواهند یا نمی‌توانند جانشین نویسنده اصلی بشوند و همان تاثرات و انفعالاتی که مقصود نویسنده ایجاد آنهاست، ایجاد کنند، یعنی مترجمین غالباً به ترجمه خالی اکتفا می‌کنند، نمی‌خواهند یا نمی‌توانند به آن ترجمه، همان روحی را بدهند که نویسنده اصلی در نظر داشته است، مثل نقاشی که یک تابلوی معروف را کپی می‌کند، تمام خطوط و رنگ آمیزی را عیناً نقل می‌کند ولی نمی‌تواند آن حالت و تعبیری که در متن تابلوی اصل هست، به او ببخشد.

علاوه بر این نقص که در ترجمه آثار بعضی از نویسندگان بزرگ دیده می‌شود و ترجمه‌های آقای "فرهاد" از آن مبراست، از خواندن ترجمه

چند صفحه دوریان گری به نقص دیگری برخوردیم که مرا متاثر کرد و آن اینست که زبان امروزی ما با همه جهد مترجمین فاضل قادر نیست که دقائق فکر نویسندگان قادر و با قریحه را، با همه ظرائف و تنوع و موشکافی و زیبایییش نشان دهد.

و این همان نکته‌ایست که می‌خواستم به آن اشاره شود، زیرا انسان احساس می‌کند و حتی می‌بیند که یک صفحه از اسکاروایلد به فرانسه غیر از همان صفحه است به زبان فارسی، در صورتیکه در ترجمه آن دقت شده و مطابقت آن با اصل قابل شبه نیست همین جملات و کلمات قصاری که اسکاروایلد به شکل مبادی مسلمه درآورده و آنرا مقدمه کتاب خود قرار داده است و شما فارسی آنرا می‌خوانید و نهایت دقت هم در تطبیق ترجمه با اصل آن شده است، در تاثیر و استیلاء بر فهم انسان با متن فرانسوی آن مساوی نیست، متن فرانسوی درخشان تر روشن تر و مانند آئینه شفاف تر و در منعکس کردن صورت‌های معنی کریم تر و بی‌مانع تر است.

البته این نقص از اینجا ناشی شده است که عین آن مفاهیم متنوع و دقیقی که در ذهن نویسندگان فرنک موجود است، در محیط ادبی و فکری ما هنوز رائج و معمول نشده و طبعاً کلمات و جمله‌های خاصی برای نشان دادن آنها درست نگردیده و اگر هم کمابیشی باشد، هنوز قالب آنها نشده است. طبعاً بطور مؤثر و نافذ نمی‌تواند تمام آن ظرافت و لطافت و دقت فکری نویسنده را منعکس کند. علت اینکه انسان گاهی نویسندگان را در ترجمه فارسی دیگر نمی‌شناسد، یعنی آنها را با همان قیافه درخشان متمایز و مشخص نمی‌بیند، بلکه قدری معمولی و حتی گاهی خیلی پائین تر از حد متوسط افتاده‌اند، بطوریکه آن اثر مطلوبه بکلی از آنها زائل میشود، همین عدم ورزش و تمرین زبان فارسی است در بیان این سنخ از مطالب و یگانه وسیله سد این نقص همان کاری است که آقای "فرهاد" پیش گرفته، یعنی بجای هر چیزی ترجمه نویسندگان بزرگ و به

فارسی درآوردن موالید فکر و تخیل و ذوق ارباب فکر و قریحه اروپاست . کتاب علاوه بر اینکه مدرسه اکابر و یکی از مؤثرترین عوامل تربیت فکری و پختگی عقل و تهذیب اخلاق جامعه بشمار می‌رود ، یگانه وسیله‌ایست برای تکمیل زبان و رفع نقص و جبران فقر و نارسائی آن . البته بر کسانی که با کتاب و نشو و نمای فکری جهان سر و کار دارند ، این نکته پوشیده نیست که امروز در هر رشته و مقوله‌ای که بخواهیم بنویسیم ، بزرگان علم و فکر و ادب باختر سفره‌های رنگین و غنی در برابر ما گسترده‌اند که برای ما فقط زحمت رفتن بر سر خوان باقی گذاشته‌اند و کسانی که بدان دسترسی دارند یعنی زبان می‌دانند و می‌توانند آثار دیگران را به زبان مادری خود نقل کنند ، قریضه است سایرین را از این خوان نعمت بهره‌مند کنند .

من خود این قضیه را بطور محسوس و روشن دیده‌ام که مطالبی را که مثلاً بیست و پنج سال قبل خیلی مشکل بوده انسان بیان کند ، یا بطور بین و روشنی بنویسد ، امروز خیلی آسانتر و روانتر می‌شود بیان کرد . و اگر فهم آن مطالب قدری دور از شیوه ادراک مردم بود ، امروز در سایه همین ترجمه‌ها و نشر کتاب و افکار بزرگان باختری نسبتاً رایج و متداول گردید . و زبان فارسی که در شعر بسیار ورزیده و تواناست ، در بیان مطالب دقیق روحی و ادبی و اجتماعی و فلسفی و خلاصه این دقت فکری نویسندگان باختر استعداد پیدا کرده است .

بنظر من یکی از کتابهایی که ترجمه آن خیلی مشکل می‌باشد ، همین ( تصویر دوربین گری ) است که از اول تا آخر آن یک مداعیه فکری ، بازی کردن با مقررات و آداب ، شوخی کردن با جملات ، موضوع‌های عادی را احیاناً طوری زینت دادن یا لباس پوشاندن که انسان آنها را نشناسد و یا از نظر اول خیال کند به چیز نوظهور و مطلب بدیعی مصادف شده است ، ستایش زیبایی بحدی که هر نوع خیر و خوبی را در طی آن مندرج کردن ...

من درست بخاطرم نیست خصوصیات و مشخصات (دوریان گری) ولی می دانم کتابی است که از حیث ظرافت، تازگی، بلاغت اسلوب و براعت بیان، توجه به زیبایی بحد پرستش، دقت و موشکافی و قضاوت در بسیاری از مسائل حیات روزانه، درخشندگی و لمعان فکر... کم نظیر و به همین دلیل ترجمه آن خیلی دشوار است و بسی مایه خشنودی و مسرت است که امروز قدم به عالم مطبوعات ما می گذارد و یکی از نقایص زبان فارسی که نداشتن تمام ذخائر ادبی باختر است کم می کند و امیدوارم به این همت فتوری راه نیافتد و همانطوریکه به من وعده فرموده اند یکی از بهترین موارث انسانیت و با شان ترین کتاب های عهد قدیم را به زبان زیبای فارسی درآورند.



## در شخصیت وایلد

قسمت ذیل از کنفرانسی که آندره موروا نویسنده و منتقد معروف فرانسوی در تحت عنوان "روسکن و وایلد" در دانشگاه لندن ایراد کرده است، نقل می شود. آندره موروا در ادبیات و تاریخ انگلستان صاحب تحقیقات و مطالعات سودمند است که در همه جا منجمله خود انگلستان شهرت بزرگی دارد. ما برای اینکه خوانندگان محترم به شخصیت ادبی و ذوق و سبک نویسنده هنرمند این کتاب واقف شوند، این قسمت را نیز ترجمه کرده و صمیمه کتاب نمودیم.

مترجم

### "روسکن و وایلد"

"... وقتی روسکن از دانشگاه آکسفورد خارج شد، از خود سؤال کرد: "بدرد چه کار می خورم؟" جوابی که به خود داد این بود: "من خلق شده ام برای اینکه اصل جدیدی را تعلیم و اشاعه دهم." این اصل (دکترین) را در سالهای تحصیلی که صرف تحقیق و کاشفه نموده بود، دریافته و روی چند پایه قرار داشت:

اولاً - دنیا زیبا است - مرد هنرمند از خود چیزی خلق نمی کند،

اختراع و ابداع نمی‌کند، بلکه باید زیبایی‌هایی را که در طبیعت بودیعت نهاده شده است، درک کند و آنها را تعلیم و جلوه دهد - پس تمام عمر یک نفر مرد هنرمند مصروف مکاشفه جمال زیبایی است.

ثانیا - روسکن مردی بود با ایمان مذهبی ایام جوانی و طفولیتش مصروف قرائت کتابهای مقدس و تفسیرات مذهبی شده بود، لذا به محض اینکه به اصل مذکور پی برد، فوراً از خود سؤال کرد: آیا شخصی که غرق مکاشفه جمال و زیبایی می‌شود، گناهی مرتکب می‌شود یا خیر؟

حق دارد که در زیبایی دنیا مستغرق شود؟

جوابی که برای خود ساخت این بود:

نه! گناهی مرتکب نمی‌شود، زیرا زیبایی و احسان هر دو در واقع از مظهر واحدی هستند - هر دو از یک سرچشمه که نشانه ابدیت است مایه گرفته‌اند.

ثالثا - مکاشفه در زیبایی ناشی از خودپسندی نفس نیست، بلکه ممکن است منشاء فیض عام و موجب خوشبختی همه مردم شود مشروط بر اینکه مرد هنرمند (Artiste) و صنعت کار (Artisan) هر دو یکی باشند مانند دوران قرون وسطی. در عصر ما اگر خوشبختی کارگر در کارخانه‌ها تامین نشده به این جهت است که کارگر امروزی کارماشین را انجام می‌دهد یا به عبارت دیگر مثل ماشین کار می‌کند. محصولاتی که اینها بار می‌آورند، از روی ابتکار و مجاهده شخصی آنها نیست، در صورتی که وقتی به سنگ تراشهای کلیساهای قدیم نگاه می‌کنیم، سنگ تراش، شیشه‌ساز، نقاش و غیره هر یک به شخصه موجد هنر و متبکر صنعت خویش بودند. هنری که با ذائقه انسان مناسب است، هنر دستی است که به هدایت هوش و قریحه و ابتکار شخصی هنرمند انجام پذیرد.

این بود خلاصه تعالیم روسکن که در کنفرانسها و کتابهایش منعکس است و زندگانی شخصی او هم سرمشقی بود از همین تعالیم.

اما برای اینکه همه مردم از زیبایی‌های دنیا منتعم شوند باید که این دنیا برای همه زیبا باشد لذا روسکن از اینراه عملاً وارد اقدام شد ، تمول عظیمی از پدر خود به ارث برده بسود - تنها بود - احتیاجی به چیزی نداشت - در تمام انگلستان از رفقاییش نگاهداری می‌کرد ، تالپوهائی که داشت ، به موزه‌های مدارس اهدا کرد که شاگردان به زیبایی‌و هنر خو بگیرند - بالاخره هیئتی تاسیس کرد به نام " هیئت سن ژرژ " مرام هیئت این بود که انگلستان را یک کشور زیبایی کنند ، لذا هر یک از اعضا ملزم شدند تا حدود یک دهم از ثروت خود را صرف این کار کنند . و قطعه را آباد کنند . در این قطعه بر طبق مرام هیئت نباید کارخانه و ماشین و راه آهن وارد شود . نباید بیکاری و تن‌پروری رسوخ پیدا کند روسکن نیمی از دارائی خود را به دوستان و طرفدارانش داد از نصف دیگر ده یکش را به هیئت بخشید که هفت هزار لیره می‌شد و منتظر شد سایر اعضا هیئت نیز به عهد خود وفا کنند . سه سال گذشت و فقط دو پست و سی و هشت لیره جمع‌آوری شد .

بالاخره شروع به کار کردند و قهراً " مواجه با شکست شدند . سپس خواست در محله فقیر لندن خانه‌های خراب را مرمت کند . دسته رفتگر استخدام کرد که کوچه‌ها را نظافت کنند . مغازه‌های تاسیس کرد که امتعه‌ها را به قیمت تمام شده بفروشند . متاسفانه همه این اقدامات منتهی به ورشکستگی و خسارت فوق‌العاده شد . می‌خواست انگلستان را به باغ بزرگی مبدل کند . می‌خواست کاری کند که بزرگ و کوچک از لذت حیات متمتع شوند . به مقصود خود نرسید . در دوران آخر عمر مجنون وار مقابل پنجره باغ خود نشسته بود . از جا حرکت نمی‌کرد . متصل چشمش را به آسمان دوخته سیرابرها را که جمع می‌شدند و سپس پراکنده می‌شدند ، نگاه می‌کرد . اما شکست او یک شکست بی‌منفعت و مضر نبود بلکه از جمله آن فداکاری‌هایی بود که حتی تذکار آنها مایه عبرت و تنبه و تصفیه خلق و

تزکیه نفس است. انسان نه فرشته است نه حیوان اما چیزی که مایه خوشبختی است، اینست که وقتی بسوی فرشته راه یافت، کمتر گرد خوی بهائی می رود. روسکن زندگانی و هنر را یکی می دانست. میگفت زندگانی مظهر هنر است و زیبایی زائیده زندگی است. می خواست برشق و نمونه از ایده آل خود ایجاد کند موفق نشد. به سخنانش گوش ندادند. اما از شکست این شخص و شکست های مکرر این اصول و دگرترین ها بالاخره نمونه پدیدار شد که به تمام معنی و مفهوم هنرمند بود. این شخص جوهر پاک هنر را برانده ترو بالاتراز مقیدات نفسانی و مادی زندگی می دانست. به زندگی و جسم پشت پا زد و در کسب جوهر تابناک و خالص هنر کوشید...

\* \* \*

در آن ایامی که روسکن در آکسفورد تدریس می کرد، محصل بسیار زیبا و باهوش و باقریحه، از اهل ایرلند، مشغول تحصیل و مایه تحسین همدرسیها و معلمینش بود. از سادگی بیزار و به چیزهای مبرهن و آشکار بی اعتنا بود. در پی نکات پیچیده می گشت. صحبتش شاعرانه و جذاب بود. صاحب فکری مبتکر و روشن و بدیع بود. این جوان موسوم بود به اسکار وایلد همه او را به علامت صمیمیت "اسکار" می گفتند. پدرش پرشکی بود از اهل ایرلند که هم از جنبه حرفه اش مشهور بود و هم به سبب عشق بازیهایش معروف خاص و عام - از همه محصلین شیک تر می گشت. در سر کلاس مخصوصاً در تتبع لاتین و یونانی قدیم اول بود. محیط مدرسه را آشکارا دوست می داشت. بنای قدیمی دانشگاه را که یادگارهای حساس چندین قرن تاریخ و علم و ادب از آن هویدا بود، می پرستید، وایلد مثل همه محصلین، معلمین را به سبک و سلیقه شخصی قضاوت می کرد. نسبت به روسکن می گفت. "خیلی از روسکن خوشم می آید. نویسنده عالی است اما سلیقه خاصی دارد. محیط کلاس را از رایحه ایمان معطر میبازد اما

من نوشته‌هایش را از موعاضش بیشتر دوست دارم . حس ترحم دائمی که نسبت به فقرا و ذلیل‌ها دارد ، مرا عصبانی می‌کند چه من از فقر و بی‌چیزی بیزارم فقر موجب انحطاط فکر و اضمحلال استقلال روحی است .

اما در آن وقت معلم دیگری تدریس می‌کرد ، به نام پاتر " و این پاتر روح و جان من بود . "

زیر تعالیم پاتر ذائقه دیگری داشت . پاتر به عکس‌روسن معتقد بود که نباید در زیبایی و هنر ، اصول اخلاقی را تجسس کرد .

بلکه زیبایی را باید کماهو زیبایی دوست داشت و استفاضه نمود . پاتر می‌گفت :

در منظر چشم ما ، در هر دقیقه یک رنگ و یک آهنگ و یک احساس تازه است که ما را جلب می‌کند . چون عمر ما بیش از لحظه چند نیست ، دیوانگی محض است که ما ازین چند لحظه استفاده نکنیم و از فرصتی که دست داده متنعم نشویم .

منظور از زندگانی چیست ؟ منظور اینست که آنچه دیدنی است ، با نهایت شوق و ولع دید و ذائقه آنرا چشید . موفقیت در زندگانی آنست که لاینقطع در آن شعله پاک و ذیقیمت بسوزند و متمتع شوند . باید این دو اصل را پیوسته در مدنظر داشت . عمر لحظه‌ای بیش نیست ولی لحظه تابان . گته به عمر گذران می‌گفت :

" بمان ! تو که اینقدر زیبایی ، لحظه‌ای بمان . . . " فریاد دائم روح باید این استغاثه باشد . باید مناظر جدید ، قضیه‌های جدید ، لذاذ جدید ، همه را جست ، همه را با دل و جان مورد آزمایش قرار داد . اگر بپرسند حقیقت هست می‌گویم ما وقت آنرا نداریم که به تجسس حقیقت بپردازیم . به ما چه که حقیقت کجا است ، حقیقت کدامست ؟ این چیزها نه معنی ندارد و نه فایده .

این ذایقه شدید و حزن‌آور هنرپرستی اثرات عمیق در نموفکری

وایلد داشت. وایلد این افکار را در قالب بسیار جذابی که حاکی از نبوغ او بود و با نشاط فراوانی که دلیل خلوص نیست و ایمان، شرح و تفسیر می‌کرد. روزی این شاگرد تعالیم استاد را با طول و تفصیل بیان می‌کرد. استاد که همیشه آرام و کم حرف و خیلی با وقار بود، وقتی سخنان او را شنید بی‌سر و صدا از صندلی پائین آمد جلوی شاگردش زانو به زمین زد و دستش را بوسید.

باری، وایلد دوره دانشگاه را تمام کرد. به لندن آمد. از او می‌پرسیدند چه کار می‌کنی، جواب داد: معلم هنر. از او پرسیدند از چه راهی معاش را تامین می‌کنی جواب داد: شما زوائد را تامین کنید، دربند لوازم نیستم...

وایلد با دست خالی به لندن آمد. اما دو سرمایه اصلی در نهادش جہلی بود. در مقام ستایش هنر از خود بی‌خود می‌شد و گفتارش مغز و شوخ و شیرین بود. مبتکر نوع بدیع و طرز جدیدی در ادب بود. جمله‌هایی که ادا می‌کرد، همیشه روان و با مغز و پر معنی و عجیب و بهت‌آور بود. در معاشرت و طرز لباس و غیره نیز سبک و سلیقه مخصوصی داشت که جلب نظر همه را می‌کرد. نه اینکه منظور غائی‌اش فقط جلب توجه این و آن باشد و هر جا برود انگشت نما باشد، بلکه می‌خواست کاری کند که همه را به حیرت درآورد. می‌گفت:

— اولین وظیفه ما اینست که تا حد امکان ساختگی باشیم. سؤال می‌کردند بسیار خوب دومین وظیفه ما کدامست؟

جواب می‌داد کسی این جواب را نیافته و نمی‌داند چیست.

اما همه اینها پول نمی‌شد. وقتی برای ایراد چند کنفرانس به امریکا رفت در جواب مامورین گمرک که دارائی‌اش را استعلام می‌کردند، گفت:

— چیزی ندارم جز ژنی خود.

وایلد دوستی داشت موسوم به ویستلر که نقاش معروف عصر خود بود

در پاریس با شعرا و نویسندگان از هوگو تا بورژ و بخصوص با بودلر و ورلن آشنا شد.

در مراجعت از پاریس در لندن معروفیتی کسب کرده، همه جا با آغوشی باز او را می پذیرفتند، گل سرسبد مهمانی ها و مجالس انس بود. مشهور است کسی که در مهمانی های بزرگ لندن صدارت کند، بر دنیا حکومت می کند.

وایلد را همه دعوت می کردند. حکایت های شیرین، کلمات آبدار و پر معنی اش در قالب های کوتاه و ظریف خوش آیند بود. مثلاً "یکی از حکایاتی که نقل می کرد این بود:

"وقتیکه گل نرگس مرد گل های صحرا ماتم گرفته و از آب زلال چشمه ساری استمداد جستند که غبار ماتم را از چهره آنها پاک کند. چشمه سار جواب داد که اگر تمام آبهای من اشک می شد، و از چشم جاری، باز از گریه کردن به نارسیس عزیزم سیر نمی شدم. گلها تصدیق کردند. گفتند نرگس اینقدر زیبا بود که اینهمه ندبه و زاری کم است. چشمه بوجود درآمد و پرسید راستی مگر چقدر زیبا بود؟"

گلها متعجب شدند و گفتند شما که باید بهتر از ما، از زیبایی جمالش آگاه باشید. نرگس در آبهای زلال جمالش را آرایش می داد و صورت خود را ستایش می کرد. چشمه لختی بیندیشید و گفت:

"بلی من نرگس را دوست داشتم برای اینکه وقتی صورتش را روی آبهای من خم می کرد، من زیبایی خود را در چشمان صافش می ستودم."

خلاصه در اواخر قرن نوزدهم بگونه تحول محسوسی در آداب معاشرت و سبک و سلیقه جمعی از مردم، در نتیجه القائات وایلد مشهود شد همه

در پی گفتارهای لفظ مانند و دل‌غریب او بودند همه طالب اثاثیه ظریف و طلائی بودند. پربدیهی است این چیزها با ذائقه محافظه‌کار انگلستان قدیمی که اصراری در حفظ آداب و سنن و رسوم قدیمی خود دارد جور در نمی‌آید لذا از همان وقت عده زیادی با دیده نفرت به این تغییرات نگاه می‌کردند، آنرا نوعی جلفی و سبکی می‌دانستند.

از این گذشته وضعیت مادی وایلد هم رونقی نداشت. با تمام اشتها و معروفیت، رmq مادی خیلی کم بود. گرچه دوستانش به اصطلاح وایلد "شامپانی و خاوریا" او را تامین می‌کردند، ولی لباس و کرایه منزل تامین نبود، لذا مصمم شد زن جوانی که فاقد زیبایی ولی مختصر عایدی داشت برای جلوگیری از فلاکت حتمی و سایر اشکالات مادی به عقد ازدواج خویش در بیاورد.

چنانکه دیدیم روسن اهمیت زیبایی را در این می‌دید که فی‌الذات شامل خوبی و احسان است و چون شامل نیکوئی است، لذا قابل ستایش و تقدیس است. در صورتی که وایلد زیبایی را از نظر جوهر پاک زیبایی می‌پرستیدند، جز به زیبایی به چیز دیگر اعتنائی نداشت. برخلاف متقدمین حسن را اصل و چیزهای دیگر را فرع می‌دانست. از جمله افکار اوست:

— رذائل و فضائل متفرعاتی هستند که برای ساختن و پرداختن هنر بکار می‌روند.

دنیا چیزی نیست مگر امکان دائمی زیبایی.

فقط عقیده مرد هنرمند قابل توجه است حتی در مورد مذهب و اخلاق.

تنها چیزی که نظر ما را به یک نفراسب‌سوار یا مرد مذهبی جلب می‌کند، لباسشان است نه نیت باطنی‌شان.

هنر کلید فهم زندگانی است.

فقط در پناه هنر است که می‌توانیم خود را از مخاطرات زندگانی

حفظ کنیم .

نوشتن یک چیز زیبا به مراتب از انجام دادن آن دشوارتر است .  
هر کس می تواند کار تاریخی انجام دهد ، اما مرد بزرگ می خواهد  
تا آنرا بنویسند .

باز در تعریف هنر می گوید :

هنر؟ تجلی صنعت و پوشاندن هنرمند . در همین اوان بود که به  
آندره ژید مؤلف " غذاهای زمینی " می گفت : " عزیزم کتابتان بسیار  
چیز خوبی است اما از استعمال " ضمیر من " خودداری کنید . در هنر اول  
شخص مفهوم و مورد ندارد . "

\* \* \*

برخورد طبقات مختلف با این نویسنده متفاوت بود . طبقه نجبا و  
اشراف او را با آغوش باز می پذیرفتند با اینحال در بین همین طبقه  
منتقدین از طرز رفتار و لباس و ریخت صورت که با وجود زیبایی یک چیز  
زنده داشت ایراد می گرفتند . قیافه و کردارش مانند امپراطوران رم قدیم  
بود ، منتها رم دوره انحطاط ولی بطور کلی این طبقه با او خوب تا  
می کردند برای اینکه هم ملاحظت و جذابیت خاصی داشت و هم با عقاید  
طبقه حاکمه موافق بود و غالباً " طبقه حاکمه از یک نفر انقلابی که عشرت طلب  
باشد ، خوشش می آید .

اما طبقه متوسط از او بیزار بود و می دانیم که در انگلستان هسته  
تشکیلات اجتماعی روی همین طبقه دوم است . مردم متوسط انگلستان از  
چیزهای بدیع و ذوق و سلیقه های مخصوص انقلابی گریزان است لذا کینه  
شدیدی نسبت به وایلد در دل گرفت . روزنامه ها منجمله " پونچ " هم آتش  
را دامن می زدند . مخصوصاً که وایلد را آدم فاسد الاخلاق و متجری به  
فسق می دانستند و طرز رفتار نویسنده هم نه تنها این هیاهو را تسکین

نمی‌داد، بلکه چون وایلد خود را مقید به بند و قیدی نمی‌دانست و نبوغ را بالاتر و برتر از قانون و عرف و عادت می‌پنداشت، روز به روز طوفان مخاصمت شدیدتر می‌شد.

در همین سال‌ها بود (۱۸۹۱) که شهرت وایلد چه از حیث نویسنده تاتروچه از نظررمانهای بسیار شیرین و جذاب به اعلی درجه رسیده بود. قطعات تاترش بیش از هر نمایش درلندن بازی می‌شد. کتاب درنقد ادبی و هنر او را درزمره نویسندگان بزرگ درآورده بود. در همان وقت بود که کتاب بسیار زیبای "تصویر دوریان گری" را نوشت و شهرتی عام کسب کرد. نوشته‌هایش را همه می‌پسندیدند. سؤال و جوابهایش که نمونه بارزی از انشاء و سبک نویسندگی مخصوص بخود او است در افواه عامه ضرب‌المثل شده بود. منجمله:

— مردها ازدواج می‌کنند برای اینکه خسته شده‌اند و زن‌ها برای اینکه ببینند چه خبر است... هر دو زود سیر و پشیمان می‌شوند.  
زن‌ها ما را به سبب عیوبی که داریم دوست می‌دارند. وقتی به اندازه کافی عیب داشتیم، ما را می‌بخشند و لولوا اینکه زیرک و باهوش باشیم.  
زن‌های زشت حدود شوهران خویشند و زن‌های زیبا حدود شوهران دیگران.

زن‌ها موجودات تجلی هستند. هیچ چیزی در چنته ندارند بگویند اما آنچه می‌گویند دلپسند است.

شاید تاترهای وایلد مشمول همین جمله آخری باشد. موضوع‌هایی که ضمن قطعات خود می‌پروراند، ناچیز است اما ملاحظت گفتار بحدیست که همه را مجذوب می‌کند.

وایلد در همین اوان با جوانی موسوم به لرد آلفرد دوگلاس آشنا شد. این جوان صاحب قریحه خاصی بود و خیلی خراج، مصاحبت این دو خشم مردم را شدیدتر کرد. پدر لرد دوگلاس که از دشمنان وایلد بود، نسبت

به شخصیت و نوشته‌های نویسنده انتقادات سختی می‌نمود. چون روابط پدر با پسر خوب نبود. لرد دوگلاس وایلد را تحریک کرد که بر علیه پدر اقامه دعوا کند. محاکمه آغاز شد. نویسنده قضاوت آراء و عقاید خود را به مرجعی واگذار کرد که کمترین تجانس و موافقتی با ذائقه ادیبانه و تتبعات هنری و لطف گفتارش نداشت. بالاخره رئیس محکمه سئوالات ذیل را از وایلد نمود.

— آقای وایلد در مجله که تحریر می‌کند، تاریخچه... را خوانده است؟ آیا معتقد نیست که این نوشته غیر اخلاقی است؟

— آن نوشته خیلی بدتر از اینهاست که می‌فرمائید. چون به سبک بدی نوشته شده است.

— آقای وایلد معتقد نیست که نوشته‌هایش خوانندگان را از راه صواب منحرف می‌کند؟

— من دربند این نیستم که تاثیر خوب دارد یا بد. من می‌خواهم یک کار زیبا بوجود آورم.

— آقای وایلد در افکار و عقایدش رویه افراط را پیش گرفته است.

— یک نفر هنرمند افکار و عقایدی ندارد.

این نمونه از محاکمه دستگاه قضائی و یک نفر مرد هنرمند بود که مکتوبات و احساساتش مطلقاً "ماوراء حسیات قضا" بود. نویسنده به پرتگاه بزرگی نزدیک می‌شد ولی مثل این بود که از این منظره هیچان‌انگیز که به منزله انهدام اهلیت هنرش بود، لذت می‌برد. گاهی اوقات در سراسیمه پرتگاه متوقف می‌شود. سقوط خود را نظاره می‌کند. زبان حالش می‌گفت: "عجب سقوط زیبایی است!"

\* \* \*

قضات به اتفاق آراء مدعی علیه را تبرئه کردند. تبرئه مدعی علیه

به منزلهٔ محکومیت مدعی بود. دوستان و رفقای وایلد اصرار می‌کردند فرار کند. کشتی حاضر بود و به سهولت می‌توانست خود را به فرانسه برساند. ولی وایلد از جا تکان نخورد. به همه چیز با نظری اعتنائی نگاه می‌کرد. نه اینکه مادتا "خسته و فرسوده شده باشد، خیر زیرا لاقیدی به هر چه که مادی و جزو زندگانی است، اصل مسلم و همیشگی او بود.

در اتخاذ تصمیم که مستقیماً یا بطور غیر مستقیم ارتباط با چیزهای مادی داشته باشد مردد و ناتوان بود. همه اینها را جزو زندگانی محسوس و مادی می‌دانست و در نظرش فاقد اهمیت و اعتبار بود. فکرش متوجه حکایتی بود که در مخیله‌اش می‌پروراند. پهلوان این داستان خودش بود و می‌خواست ببیند آخر و عاقبت سرگذشتش، به کجا منتهی می‌شود.

فردای آنروز در تحت توقیف درآمد. توقیف وایلد در تاریخ ادبی و اخلاقی انگلستان مهم است. خیلی‌ها را ترساند. بسیاری از دلدادگان ادبیات جدید را به هراس انداخت. از تماس به این ادبیات جدید ناام شدند. دوره رمانتیسیم خاتمه یافت. دوران عصیان فردی تمام شد. از همین روز دوره و تاریخ جدیدی آغاز گردید. شخصیت اجتماعی جان‌نشین شخصیت فردی شد.

وایلد از بین رفت. جای کیپلینگ باز شد. کتابهای وایلد به سرعت در کتابخانه‌ها مخفی شد. قطعات تاترش از نمایشها حذف شد. در جلسات محاکمه مردم خشونت و قساوت زیادی به خرج دادند وایلد همه این ناملایمات را پیش‌بینی کرده بود.

بارها گفته بود: افکار عامه خیلی دامنه‌دار است. همه چیز را عفو می‌کند مگر نبوغ را.

وایلد به دو سال حبس با اعمال شاقه محکوم شد. در زندان به او غذای ناباب می‌دادند. با او بد رفتاریها کردند. کاغذ و قلم نمی‌دادند حتی جایی که بتواند دمی بیاساید نداشت کسی که

جز ناز و نعمت به چیز دیگری عقیده نداشت ، حالا مفلوک‌ترین مراحل عمرش را می‌گذراند . بالاخره وقتی کاغذ و قلم به او دادند شاهکارش را بوجود آورد که همان Di Profundis باشد .

وقتی از محبس خارج شد ، شناخته نمی‌شد . لاغر و نحیف شده بود ، ولی چشمانش صاف و درخشان مانده بود . وایلد در محبس مزه رنج و تعب را چشید اولین کاری که پس از آزادی کرد ، این بود که بر له یک نفر قراولی که به جرم دادن بیسکویت به یک طفل محبوس از خدمت منفصل شده بود مبارزه آغاز کرد . پس از کمی به فرانسه مهاجرت کرد . آندره ژید به دیدارش رفت و به این دوست قدیمی گفت :

— می‌دانید که چقدر حس ترحم چیز خوبی است ؟ من هر شب خدا را شکر می‌کنم . بلی به زانو می‌افتم و شکر می‌کنم که موفق شدم این احساس جدید را درک کنم . پیش از آنکه به محبس بروم ، قلبی داشتم از سنگ و جز به فکر التذاذ به فکد دیگری نبودم . حالا بکلی دلم شکسته ، حالا می‌فهمم که ترحم بزرگترین و زیباترین چیز است که در دنیا سراغ دارم به همین دلیل است که من بدی کسانی که مرا محکوم کردند نمی‌خواهم چون اگر آنها نبودند و این کار را نمی‌کردند ، من از درک یک چنین مفهوم عالی محروم می‌ماندم .



هنوز در تحت تاثیر این قبیل افکار بود که کتاب جدیدی انتشار داد که حقیقتاً " چیز زبده و خواندنی است . منتها مردی در سن کهولت نمی‌تواند اخلاق و رفتار خود را به التمام تغییر دهد . دیری نگذشت که چند نفر از دوستان خطرناک قدیمی دور و ور وایلد را گرفته ، درباره دوره میهمانیها ، منتها خیلی ساده‌تر و خصوصی تر آغاز گردید . رفته‌رفته از حوادث شوم از توقیف و زجر و حبس فقط یادگاری در دل نویسنده باقی

ماند که پراز تکرار آن خاطرات مکرر نمی شد. خودش می گفت یک نفر مرد هنرمند می تواند موفق شود و این موفقیت به منزله یک نوع پاداشی است که بحق به او داده شده. اما دوران موفقیت موقتی است. پشت سر آن باید منتظر یک سلسله ناکامی ها و مرارت ها باشد، زیرا زندگانی مرد هنرمند باید یک زندگانی کامل باشد و کمال وقتی است که نشیب و فراز، شادی و ناکامی، موفقیت و ملال همه با هم توأم باشد و فقط به همین وسائل است که ماهیت اصلی هنر نمایان خواهد شد هم مرد هنر کماهو حقه نهاد خود را می شناسد و هم سایرین به حقیقت و کیفیت هنرش معرفت می یابند. من زندگانی که برانزده هنرم بود، درک کردم. هم موفقیت نصیب شد و هم گرفتاری و ملال قدر و قیمت هر دو را سنجیدم و به اصل همه اینها پی بردم. پس چرا باید شکایت داشته باشم. چرا از نیل به تنها وسیله ای که قادر است جوهر پاک زیبایی را در نظر مرد هنرمند مجسم کند، اعتراض داشته باشیم؟

با همه اینها جسمافرسوده شده بود. دوستانش توصیه می کردند که از افراط خودداری کند ولی نمی پذیرفت. اگر از رژیم صحیحی پیروی می کرد، ممکن بود چند سالی بیشتر عمر کند، به او گفتند:

— اسکار شما انتحار می کنید، خود را تمام می کنید جواب می گفت:

— دیگر حالا زندگانی چه فایده برایم دارد؟

بالاخره در سال ۱۹۰۰ در پاریس در اتاق محقر مهمانخانه در ساحل چپ سن بدرود حیات گفت. اتاقی که در آن مرد بی شباهت به اتاق محقر ورلن نبود، چند سال پیش که ورلن شاعر حساس و خوش قریحه فرانسوی را در وضع اسفناکی در حال احتضار دید بسیار متوثر شده بود و نمی دانست کمی بعد خودش هم در همان وضع مفلوک جان می سپارد. عده کمی از دوستانش جنازش را مشایعت نمودند و به خاک سپردند...



همان سال روسکن در باغ بزرگ ییلاقی اش زندگانی را بدرود گفت ، در اواخر عمر تقریباً " قادر به تکلم نبود ، غالباً " در پشت پنجره اتاقش نشسته و باغ را تماشا می کرد و بعضی اوقات می گفت : بسیار زیبا است . خیلی زیبا است ، برای جشن هشتادمین سالش دولت و ملت انگلیس تدارکاتی دیده بود ، شب قبل از جشن به آهستگی خاموش شد . . .

\* \* \*

بین مرگ آرام و پرافتخار روسکن و مرگ در غربت وایلد تقریباً همان اختلافی است که دو نویسنده در ذوق و سلیقه و مسلک خود داشتند ، اما با کمی تعمق معلوم می شود که این دو شخصیت یکی زائیده دیگر است و در اصل با هم اختلاف باهری ندارند . درست است که هر یک زائیده محیط و پیش آمدهای خاصی بودند اما وجود یکی موجب ظهور دیگری شد . یک روسکن که ذاتاً " مرد هنرمند متقی است و مدعی است که باید زندگانی اجتماعی را با تطبیق با هنر و زیبایی رویه کمال برد ، همیشه در نتیجه شکست و عدم کامیابی موجب می شود که یک نمونه دیگری به ظهور برسد که اصلاً " زیر بار زندگانی و اجتماع زده خود را مآلاً " وقف هنر محض نماید . بعد از شکست روسکن که سعی داشت به وسیله تزریق الهامات هنری و تجسم و مداخله دادن هنر در زندگانی ، زندگانی روزمره را اصلاح کند و زیبا سازد قهراً " وایلدی به میان خواهد آمد که اصلاً " از تماس با حقیقت زندگانی احتراز جسته جسماً " و روحاً " خود را وقف ستایش هنر و زیبایی نموده در پی این نیست که چه راهی برای اصلاح جامعه و مادیات بایسد انتخاب کرد ، بلکه مثل تمام هنرمندان واقعی و صمیمی مادیات را خیلی کوچکتر از این می داند که بدان توجهی داشته باشد و راه اصلاحی بیابد . ولی در باطن امر بین این دو تیپ متمایز که دارای دو مرام متمایزی هستند ، یک وجه مشترک وجود دارد که عبارتست از ستایش یک چیز : هنر .

با تمام مجاهدتی که روسکن صرف اصلاحات مادی می نمود، راه می ساخت، مزارع نمونه احداث می کرد، مردم را به آبادی و عمران تشویق می کرد باز آن تجسم هنر و زیبایی و کمال را خیلی بیشتر از زندگانی روزمره حقیقی ستایش می کرد. چه سعادتش در کمال و هنر تامین می شد. مبارزه اش برای اثبات اینکه زیبایی هنر و زیبایی اخلاق یکی است و هر دو منطبق بهم، یکنوع تظاهرات ساختگی بود، می دانست که این دو چیز در اصل با یکدیگر قابل انطباق نیستند. و شاید سر عدم توفیق هر دو دکترین چه دکترین وایلد و چه دکترین روسکن همین مطلب باشد. زندگانی و هنر اصلاً قابل انطباق نیستند. زندگانی نشانه خاصی است و هنر ملکات دیگر. باید به زندگانی تعلق داشت نه از نظر اینکه زیبا است، چه زندگانی هرچه باشد، زیبا نیست و با وجود مجاهدتی که تا بحال نموده اند و پیرایه هایی که بدان بسته اند، که شاید از تسلط زشتی و جمودیت محفوظش دارند اگر هم بطور ناقص در بعضی موارد توفیقی حاصل شده باشد، باز وقتی انسان فکر می کند تحمل آن از همه جهت دشوار و سخت و زشت است و پناهگاهی که در دل ادب و هنر برای نجات از زشتی آن درست کرده اند، آنهم اطمینان بخش و راه حل قطعی نیست. . . .

نه! زندگانی موجود نازکش و زیبا و رحیمی نیست که در جلوی پنجره بنشینند و تظاهرات آنرا نظاره کنند و بگویند "به به چقدر زیبا است. . . ." بعکس زندگانی مانند زنی است فقیر، فاقد زیبایی و جمال — غالباً "مریض و ناخوش که ما گرفتارش شده ایم. . . . نباید از گرفتاری خود شرمسار باشیم و بنالیم، چه دست ما نیست و نباید به زور بزرگ، خود را گول بزنیم و آنرا زیبا بپنداریم، بلکه باید شهامت و رشادت و صبر و حوصله داشته باشیم و با آن راه برویم. سرانجام شاید آنهایی که کمی دل به تقدیر دادند و قیافه زندگانی را همانطور که هست قبول کردند و با کمی عرفان و گذشت از توقعات خود کاسته و آنرا تحمل کردند، این قبیل اشخاص معنا "و باطنا"

خوشر و راضی تر از کسانی باشند که خواسته‌اند به انواع وسائل روی سنگ  
و کاغذ و پارچه ایده‌آلی بوجود بیاورند تا کراحت و زشتی زندگانی را  
بدست فراموشی بپارند . . .

\*\*\*

## مقدمه<sup>۱</sup> مؤلف

هنرمند خالق زیبایی است .

هنرمند در هنر خویش باید مستور بماند . جلوه<sup>۲</sup> هنر باید ذاتی باشد نه ساختگی<sup>۱</sup> .

منقد کسی است که بتواند تاثراتی که از زیبایی و جمال درک کرده است بنحو خاصی بیان کند یا به کمک عوامل جدیدی توجیه نماید .  
عالمترین شکل انتقاد و در عین حال پست‌ترین نمونه<sup>۳</sup> آن شرح حال اشخاص است به قلم خود آنها .

کسانیکه از زیبایی تعبیرات زشتی می‌کنند ، فاسد و فاقد ذوق و کمال‌اند .

۱- در موضوع هنر (Art) و هنرمند (Artiste) و نقد هنر (La Critique de l'art.) در زبان فارسی تتبعات و تالیفات زیادی نیست و خیلی از اصطلاحات و معانی که در زبانهای حیه معمول به عامه است ، در زبان ما کلمه<sup>۴</sup> متشابه و حتی مفهوم رایجی ندارد و اگر هم باشد آنطور پخته و مانوس نیست ، این نقص بزرگ ، در ترجمه بعضی از قسمتهای کتاب که مؤلف افکار انتقادی خود را پرورانده و بخصوص در مقدمه کتاب که تاویلات و مباحثات مفصلی را در عبارت موجز و کوتاه خلاصه کرده ، بیشتر محسوس گردید . اگر می‌خواستیم برای روشن شدن مطلب و درک هر

این کار آنها در حکم لغزش و خطا است .  
 کسانی که از کارهای زیبا تعبیرات دلپذیری می کنند ، مردان هوشمندی هستند ، این قبیل اشخاص مایه امیدواری هستند .  
 کسانی در چیزهای زیبا فقط زیبایی را درک می کنند و شیفته آن می شوند مردان برگزیده و مرزانه ای هستند .  
 قضاوت در اینکه کتابی اخلاقی است یا خیر صحیح نیست ، کتاب را می توان گفت خوب نوشته شده است یا بد ، همین والسلام .  
 قرن نوزدهم از رئالیسم بیزار بود ، زیرا کالیبان زشت رو<sup>۲</sup> صورت خود را در آینه می دید و دلخور می شد .  
 قرن نوزدهم از رمانتیسیم ، متنفر بود زیرا کالیبان زشت رو صورت

قسمت ، تفسیراتی که لازمست بنویسیم ، موضوع خیلی مفصل و ثقیل می شد .  
 لذا برای توضیحات بیشتری در این باب که واقعا " تازگی و کمال ضرورت را دارد ، در نظر داریم خلاصه از نظریات انتقادی مولف را در باب هنر و همچنین نظریات منقدین بزرگ دیگر را از قبیل گوته و تس و غیره ، من باب سنجش در ضمن رساله جداگانه تهیه نموده و به قارئین محترم عرضه بداریم ، زیرا تسلط و انس گرفتن به اینگونه مضمون های تازه جز با تکرار و ممارست و کثرت بحث و تحقیق و بهیچوجه از طریق لغت سازی میسر نیست .  
 عجلالتا" در ترجمه مقدمه مولف سعی شده است از همان جنبه ایجاز و اختصار تبعیت شود ، تفسیر و توضیح این اصول را به آئینه نزدیکی موکول می نمائیم و باز به همین جهت است که از قارئین محترم توقع داریم اگر بعضی از عبارات را در پروراندن موضوع و مفهوم نارسا یافتند ، حمل بر سهل انگاری نفرمایند و به دیده عفو بنگرند .

۲ - کالیبان یکی از پیرسناهای شکسپیر است که کریه المظهر بود .

مترجم

خود را در آینه نمی‌دید و آزرده می‌شد .

هنرمند در زندگانی اخلاقی بحث می‌کند . اما ایجاد هنر در روی زمینه اخلاق مثل اینست که بخواهند از وجودی ناقص موضوعی کامل ایجاد کنند . هنرمند در اثبات چیزی نمی‌کوشد ، زیرا همه چیز حتی چیزهای مقرون به حقیقت خود بخود به ثبوت میرسند .

هنرمند نسبت به سبک‌های اخلاقی تمایلی نشان نمی‌دهد . اگر تمایل او به اخلاقیات زیاد بود ، صاحب سبک خشک و بی‌روح و خالی از ذوق خواهد شد و این خود گناهی است غیر قابل بخشایش .

هنرمند گمراه کننده نیست ، بلکه مجاز است همه چیز را بیان کند .

فکر و بیان وسائلی هستند برای جلوه دادن هنر .

رذائل و فضائل موادی هستند که هنرمند برای پرداختن هنر خویش بکار میبرد . از حیث قواره زبده‌ترین اشکال هنر موسیقی است و از حیث حساسیت عالیت‌ترین هنر حرفه هنرپیشگان .

هنر مرکب است از ظاهر و تجسم . چنانچه ضمن آراستن ظاهر منظور دیگری غیر از جلوه دادن آن تعقیب نمایند ، یا در خلال تجسم شیئی تاویلات خاصی توجیه نمایند ، بکار خطرناکی مبادرت جست‌ه‌اند .

وقتی در موضوع اثر هنرمندان اختلاف عقیده ظاهر شد ، نشانه‌ایست که آن اثر یک کار تازه و عمیق و جاندار است .

در مواردی که منقدین اختلاف عقیده پیدا می‌کنند ، هنرمند با نظر خود موافق است .

مردی را که کار مفیدی انجام داده است ، می‌توان مورد عفو قرار داد . مشروط بر اینکه بر کرده خود نبالد عذری که برای انجام یک کار بیفایده می‌توان تراشید ، اینست که انجام دهنده آن بی‌اندازه بر خود ببالد .

همه هنرها اساساً بی‌فایده است

(اسکار وایلد)



## تصویر دوریان‌گری

عطرگیری گل سرخ در اتاق کار پیچیده بود . نسیم ملایم تابستان  
 سر و شاخ درختان باغ را تکان می‌داد و از پنجره‌های باز رایحه فرحبخش  
 یاس بنفش و سایر گل‌های زیبا به درون اتاق می‌رسید .

لرد هانری وتون Lord Henri Woton در گوشه اتاق در  
 روی نیمکت راحت روی نازبالش‌هایی که از چرم ایرانی پوشیده شده بود ،  
 دراز کشیده و برحسب عادت پشت سر هم سیگار می‌کشید و از خلال پنجره  
 چشمش را به خوشه‌های زرین درختی که شاخه‌های تر و تازه‌اش در زیر بار  
 زیبایی خم شده بود ، دوخته بود .

گاهی سایه دسته از پرندگان که در آسمان شفاف می‌پریدند روی  
 پرده‌های حریر پنجره بزرگی می‌افتاد و روی متن یکنواخت حریر نقش‌های  
 درشتی مثل پرده‌های ژاپنی پدیدار می‌شد . لرد هانری چشمش را به این  
 پرده دوخته و به فکر پرده‌های نقاشی هنرمندان توکیو افتاد که با صورت‌های  
 کهربای کمرنگ و نقش‌های بدیع سعی می‌کنند سرعت و حرکت را مجسم  
 نمایند .

زنبورها در دورور گل‌ها چرخ می‌خوردند و همه‌راه انداخته بودند .  
 مثل این بود که به صلح و صفائی که در باغ مسلط است ، کمک می‌کنند .  
 صدای همه‌همه لندن مانند آهنگ یکنواخت ارگ عظیمی از دور به گوش

میرسید .

در وسط اتاق تصویر تمام تنه جوان فوق العاده زیبایی را در روی سه پایه عظیمی گذاشته بودند . در مقابل تصویر به فاصله کمی نقاش نشسته بود . نقاش همان بازیل هالوارد Basil Halward است که چند سال قبل ناگهان مفقودالاش شد و لندنی ها حدس های مختلفی درباره آن زدند .

نقاش به صورت جوان نگاه می کرد و در آن دنیای حسن و جمال که قلم اعجاز نمایش بوجود آورده بود مستغرق گردیده و تبسم مختصری که حاکی از رضایت و خرسندی باطنیش بود در روی لبهایش نقش بست . اما ، دفعتاً از جا برخاست . چشمانش رویهم بسته بود انگشتانش را روی پلکها می کشید ، مثل اینکه می خواست افکار یا تصورات خاصی را در مخیله اش ضبط کند و بیم آنرا داشت که فرصت از دستش برود .

لرد هانری که متوجه نقاش بود ، به صدای آهسته سکوت را درهم شکست و گفت :

بازیل عزیزم ، این تصویر شاهکار شما است . زیباترین چیز است که شما بوجود آورده اید . باید حتماً سال دیگر به نمایشگاه بفرستید . نمایش دادنش در سالن های آکادمی که خیلی وسیع است و هر چیز ناب و پست را هر کس نمایش می دهد ، بیخود است . هر وقت من سری به آنجاها زده ام ، یا اینقدر آدم بود که نمی شد تابلوها را دید که البته جای تأسف بود یا اینقدر تابلو این طرف و آن طرف چیده بودند که نمی توانستم مردم را ورنه انداز کنم که البته بیشتر متأسف می شدم ...

نقاش به عادت قدیمی که داشت و در مدرسه آکسفورد رفقا همیشه برایش دست می گرفتند سرش را به عقب انداخت و گفت :

من تابلو ام را نه به آکادمی می فرستم و نه در هیچ نمایشگاه خصوصی نمایش می دهم ... نه ! هیچ جا نمی فرستم ...

لرد هانری سرش را بلند کرده و با تعجب زیاد از خلال دودهای آبی رنگ سیگار معطرش، متوجه نقاش شد:

چطور! هیچ جا نمایش نمی‌گذارید؟ چرا؟ دلیلی دارید یا همینطور از روی هوی و هوس، راستی شما نقاشها آدم‌های غریب و عجیبی هستید، برای اینکه مشهور بشوید همه جور زحمت می‌کشید، زمین و آسمان را بهم می‌اندازید، همینکه دوران شهرت و افتخار شروع شد، می‌خواهید هر طوری شده از آن فرار کنید یک گوشه در روید، من حتم دارم که صنعت کارها کم و بیش دیوانه هستند، زیرا اگر در دنیا بدتر از اشتهار و معروفیت چیزی وجود داشته باشد، همان گمنامی است... یک چنین تابلویی شما را دفعتاً از تمام نقاشهای جوان بالاتر خواهد برد و همه پیرها از حسادت خوابشان نخواهد برد... البته بشرطی که پیرها قابلیت درک این گونه احساسات را داشته باشند.

— من می‌دانم که شما به من خواهید خندید ولی من با اینحال تابلو را به نمایش نخواهم داد، من خیلی از خودم در آن مایه گذاشته‌ام.

لرد هانری قهقهه زد و روی نیمکت راحتی دراز کشید.

— بخندید من که از اول پیش‌بینی کرده بودم اما در آنچه که گفتم خللی وارد نخواهد شد.

— شما خیلی از خودتان در آن مایه گذاشته‌اید؟... راستش را بخواهید بازیل، من شما را اینقدرها گس و بیمزه نمی‌دانستم من که هرچه نگاه می‌کنم ابداً "بین صورت درشت و زمخت و موهای انبوه و سیاه شما و این صورت‌رنا که از عاج و برگ‌گل ساخته شده، کمترین مشابهتی نمی‌بینم، تصویری که شما از آب درآورده‌اید، الهه و جاهت و زیبایی است در صورتی که در قیافه شما آثار ذکاوت و هوش سرشاری هویدا است و بس و خود شما از همه بهتر می‌دانید آنجا که آثار ذکاوت جلیلی هویدا می‌شود، و جاهت و زیبایی حقیقی از بین می‌رود، هوش و فراست طبیعه مثل مرض

نموانساج است. ( Hypertrophie ) وقتی آثارش در قیافه، کسی پدیدار شود، هم‌آهنگی وزن صورت را که لازمه زیبایی جمال است از بین می‌برد و معدوم میکند. کسی که به تفکر عادت کرد، قیافه‌اش عوض می‌شود. بینی و پیشانی بر تمام اسباب صورتش مستولی می‌شود. در قیافه اشخاص بزرگ و علمای هر رشته از علوم را نگاه کنید. همه بلااستثنا، مخوف می‌شوند. البته روحانیون از این قاعده مستثنی هستند. آنهم به این علت که یک روحانی هشتاد ساله همان حرفهائی که در سن بیست سالگی می‌زد، تکرار می‌کند چیز جدید و فکر بدیع در گفتارشان نیست، بالنتیجه تغییری در قیافه آنها دیده نمی‌شود. همیشه یک حالتی دارند که آدم از دیدنش لذت می‌برد. صاحب این تصویر که شما اسمش را به من تا حالا نگفته‌اید، و با اینحال تصویرش بکلی مرا مجذوب خود کرده، حتماً آدمی است که هرگز فکر نمی‌کند. بلی من اطمینان دارم که این جوان اهل تفکر و تعمق نیست، بلکه موجود زیبایی است بدون مغزوبی فکر. از آن موجوداتی که آدم دلش می‌خواهد همیشه مقابل چشمش باشد چه در فصل زمستان که جای گلهای زیبا خالی است و چه در تابستان که آدم میل می‌کند فکرش از صفای جمالش تر و تازه شود.

ته! بازیل... بیخود خودتان را گول نزنید. شما بهیچوجه شباهتی با او ندارید...

— هاری شما مقصود مرا خوب نفهمیدید. مسلم است که من شباهتی به او ندارم. اینرا خودم خوب می‌دانم. از این بالاتر حتی من خیلی متاسفم که با چنین وجهتی تماس پیدا کردم... چرا شانه‌هایتان را بالا می‌اندازید؟ باور کنید که راستی راستی متاسفم. چون من خیلی مطالعه کرده‌ام. تقریباً همیشه مقدرات شومی در کمین کسی است که به حد کمال برسد چه کمال زیبایی جسمی و چه کمال وسعت روحی. در سرتاسر تاریخ نگاه کنید، نصیب پادشاهان همین مقدرات شوم بوده بهتر است که آدم

از مصاحبت با این طبقه احتراز کند زشت‌ها و احمق‌ها آخر و عاقبتشان در این دنیا همیشه بهتر بوده است .

همه جا راحت می‌نشینند ، خمیازه می‌کشند ، اگر از درک افتخار محرومند ، لااقل طعم نامطبوع شکست و محرومیت را هم نمی‌چشند . . . . زندگی آرامی دارند . در مقابل حوادث خونسردند ، غم و غصه در دلشان راه ندارد . بخت کسی را سرنگون نمی‌کنند و کسی هم در صدد نیست پشت پا به آنها بزند . اما شما هانری ، چون صاحب مکنت و نام هستید و من که با حرفه و استعدادم و دوریان‌گری با وجاهت بی‌نظیرش ، ما هر سه به علت مزایائی که داریم ، مقدرمان اینست که رنج ببریم و در تعب بسوزیم .

— دوریان‌گری؟ — اسمش دوریان‌گری است؟ لرد هانری از جا برخاست و با عجله به نزدیک نقاش آمد .

— بلی اسمش دوریان‌گری است . من عهد کرده بودم اسمش را به شما نگویم .

— چرا؟

— علت خاصی ندارد . . . . من عادت‌م اینست وقتی از کسی خیلی خوشم آمد ، اسمش را به هیچکس افشاء نمی‌کنم ، مثل اینکه افشاء نام آن شخص خیانتی است نسبت به او . کم‌کم از این عادت یکنوع لذتی می‌برم چون این روزها در زندگانی یکنواخت ما همین‌جور چیزها یک جنبه اسرارآمیز دارد که آدم از آن لذت می‌برد . اینهم طبیعی است . شما وقتی عادی‌ترین چیزها را مخفی و مکتوم نگاهداشتید ، لذتی می‌برید .

مثلاً حالا من وقتی که از لندن بیرون می‌روم ، به هیچکس مقصد و نیت مسافرت‌م را ابراز نمی‌کنم . چون اگر بگویم ، کیفم منضم می‌شود . راست است که این عادت احمقانه‌ایست ، اما به زندگانی عادی و بی‌مزه ما یک رنگ و ولعاب مخصوصی می‌دهد . . . .

لابد این‌ها همه در نظر شما دیوانگی صرف است .

— نه هرگز بازیل عزیزم ، چرا؟ مثل اینکه شما فراموش کرده‌اید که من متاهلم و تنها لذتی که از ازدواج می‌برند ، اینست که این ازدواج هم مثل سرپوشی زندگانی پر ادب‌بار طرفین را می‌پوشاند . من هرگز نمی‌دانم زنم کجا است و زنم هیچوقت نمی‌داند من چه می‌کنم . اگر تصادفاً در رستوران یا منزل دوک همدیگر را ببینیم ، نمی‌دانید با چه قیافه جدی هزار جور با هم از این طرف و آن طرف صحبت میکنیم ، حرف می‌زنیم در این باب اقرار می‌کنم که زنم خیلی از من زرنگتر است . هیچوقت تاریخ‌ها را اشتباه نمی‌کند ، مخلوط نمی‌کند ، در صورتیکه من همیشه مشتم باز می‌شود . بعضی اوقات دلم می‌خواهد که از دست من عصبانی بشود ، اما بعکس هیچوقت غرغری نمی‌کند ، فقط به رویم می‌خندد و مطلب لوٹ می‌شود .

— هاری من خوشم نمی‌آید که شما از زندگانی داخلی و ازدواج خودتان به این لحن صحبت کنید . . . وقتی بازیل این حرف‌ها را می‌زد ، بطرف درب اتاق که به روی باغ باز میشد ، نزدیک شد و به حرف خود ادامه داد . من مطمئن هستم که شما یک شوهر تمام عیاری هستید ولی از ذکر محسنات خودتان عمداً خودداری می‌کنید . شما هرگز حرفی که بوی اخلاق از آن بیاید ، نمی‌گوئید ولی هیچوقت عمل سوئی هم از شما سر نزده است . فساد عقاید و روح شکاک و تردیدآمیز و طبع منافق و بی‌اعتقاد شما به همین جا محدود می‌شود . یعنی در حقیقت ذائقه منافقی که در نهاد شما مستتر است ، تصنعی است نه واقعی .

لرد هانری خنده کرده و گفت :

— واقعی و طبیعی یعنی؟ طبیعی هم ساختگی است منتها یکنوع ساختگی که از همه بیشتر انسانرا بیزار می‌کند .

دو نفری از درب اتاق خارج شدند و در باغ در زیر سایه درخت انبوهی روی صندلی راحتی که از نی ساخته بودند ، نشستند . اشعه خورشید روی برگ‌های پاک و براق درختان می‌تابید و گلهای سفید و کوچک در میان

چمن سبز درخشندگی خاصی داشتند .

کمی بعد لرد هانری ساعتش را نگاه کرد و به رفیقش گفت :

— بازیل خیلی متاسفم که مجبورم بروم . اما می‌خواستم قبل از اینکه

بیرون بروم ، بفهمم که ممکن است به سؤال من جواب بدهید ؟

— کدام سؤال ؟

— شما خودتان بهتر می‌دانید .

— نه . من که نمی‌دانم .

— بسیار خوب . باشد . حالا پس من صریحا " حرفم را می‌گویم . . .

چرا شما مایل نیستید که تصویر دوربین‌گری را نمایش بدهید ، می‌خواستم

دلیل حقیقی آنرا بدانم .

— علت حقیقی و واقعی‌اش را که به شما گفتم . . .

— یعنی شما معتقدید که خیلی از خودتان در این تصویر مایه گذاشته‌اید

این که دلیل نشد و یک حرف بچگانه بیش نیست .

نقاش نگاهی بصورت رفیقش انداخت و گفت :

— هانری . هر تصویری که به کمک روح و از صمیم دل رسم می‌کنند ،

تصویریست از آمال رسم‌کننده نه از مدل . در این موارد مدل یکنوع برخورد

اتفاقی و وسیله‌ایست نه اصل . چه در چنین موارد مؤلف منویات خودش

را روی پرده می‌ریزد و نهاد خود را رنگ‌آمیزی می‌کند نه خطوط صورت مدل

را . علت اینکه من مایل نیستم این تصویر را به معرض نمایش بگذارم ،

همینست می‌ترسم اسرار خود را فاش کنم و به روح خود خیانت کرده باشم .

لرد هانری خنده کرد و پرسید :

— این اسرار کدامست ؟

در قیافه نقاش آثار اضطراب پدیدار بود و گفت :

— حالا می‌گویم .

لرد هانری چشم‌هایش را به مصاحبش دوخته بود و می‌گفت :

— بازیل ، بگوئید . من سرتاپا گوشم .

— اوه . در این باب حرفم خیلی مختصر است و حتی می‌ترسم که چیزی دستگیرتان نشود و تازه وقتی متوجه شدید چه می‌خواهم بگویم ، حرفهای مرا باور نخواهید کرد .

لرد هانری تبسمی کرد . خود را خم کرده از میان گلها ، گل مینای درشتی چیده و نگاه می‌کرد و گفت :

— نه مطمئن باشید که سعی می‌کنم بفهمم و اما راجع به اینکه باور خواهم کرد یا نه اینرا بدانید که من همه چیز را می‌توانم باور کنم بشرط اینکه صریحا " باور کردنی نباشد یعنی کسی نتواند آنرا باور کند .

نسیمی شاخ و برگ درخت‌ها را بهم سائیده و چند برگ گل لطیف روی زمین ریخت . . . خوشه‌های بزرگ یاس بنفش بحرکت درآمد و گل‌های خوش رنگش مانند مجموعه ستاره در هوای صاف و درخشان متلوء بود . در کنار دیوار ملخی جهید و پروانه‌ای با بال‌های بلند و حریری‌اش از روی گل بلند شد . در این چند لحظه سکوت که لرد هانری به انتظار شنیدن اسرار دل صنعت کار گذراند ، مثل این بود که طپش قلب بازیل را حس می‌کند و صدایش به گوشش می‌رسد . بالاخره نقاش صحبت آغاز کرد :

— قریب دوماه پیش شبی در مهمانی بزرگ لیدی براندون بودم .

آنهم برحسب ضرورت . چه ما بیچاره هنرمندها باید هر چند وقت یکبار در مهمانی‌ها حاضر شویم که بفهمانیم خیلی هم وحشی و از قافله وامانده نیستیم . یادم هست یک روزی شما می‌گفتید که با یک لباس فراک مشکلی و کراوات سفید همه حتی ، صراف بانگ هم می‌تواند بصورت مرد متمدن درآید . یک ده دقیقه بود که من وارد سالن شده با خانم بزرگ‌ها و چند نفر از اعضای آکادمی مشغول صحبت بودم که دفعتا " خس کردم که کسی به من نگاه می‌کند . من رویم را برگرداندم برای اولین بار دوریان گری را دیدم . وقتی چشمهایم توی چشمش افتاد ، من رنگم را باختم . یک نوع ترس و

وحشتی مرا فرا گرفت. حس کردم که من یکدفعه در مقابل وجاهتی قرار گرفته‌ام که اگر تسلیم شوم، تمام احساس، قلب و صنعتم مسحور خواهد شد. و من از این چیزها گریزان بودم و نمی‌خواستم تحت تأثیر چنین عامل خارجی قرار بگیرم. شما خوب می‌دانید که من چقدر آزادی‌طلب هستم و در این مورد سرسختم. همیشه من معلم و استاد خودم بوده‌ام یعنی تا قبل از ملاقات دوریان گری... نکته اینجا است، چطور شما را حالی کنم؟ چطور احساسی که من کردم به شما بفهمانم یک ندائی به من می‌گفت که بحران شدید و مخوفی حیات مرا واژگون خواهد کرد. احساس غریبی به من تلقین کرد که قضا و قدر رو بسوی من آورده و ازین پس طعم لذایذ بسیار گوارا و شاداید بسیار مطبوع را خواهم چشید. من ترسیدم و تصمیم گرفتم از سالن بروم. آنچه که مرا وادار به ترک سالن نمود، وجدان پاک نبود، بلکه نمی‌دانم چه واهمه و سستی بود که این تصمیم را به من القا کرد که از خودم ناخشنودم...

— وجدان وبی‌غیرتی در باطن یکی است. منتها وجدان به منزلهء دلیل و راهنمای اجتماعی کارخانه است...

— من به این عقیده نیستم و گمان می‌کنم که باطنا" شما هم به این عقیده نباشید. در هر حال، به یک علتی که شاید خودپسندی و غرور باشد، چه من در آنوقت‌ها خیلی مغرور بودم، من خودم را بطرف درب سالن انداختم که فرار کنم و بروم. نزدیک در برخوردیم به صاحب خانه که با آهنگ بلند و آن صدای زنده‌اش که یقین شما آشنا هستید به من گفت: "به‌به آقای هال وارد، به این زودی شما خیال فرار دارید؟" لرد هانری با انگشت‌های بلندش با کمی عصبانیت پره‌ای گل مینا را می‌کند و گوش می‌داد.

— بلی، لیدی براندون از همه چیز طلاوس ارث برده جز از قشنگی پرهایش.

— خلاصه هرچه کردم فرار کنم و عذری بتراشم نشد . مرا به شاهزادگان دربار معرفی کرد . سپس به یک عده از نواب و اعیان همه غرق نشان و صلیب زانویند ، بالاخره به خانم بزرگها با دماغهای دراز و کج به همه معرفی کرد . به همه اینطور وانمود می کرد که دوست صمیمی و قدیمی من است و حال آنکه دفعه دوم بود که مرا دیده بود . اما نمی دانم چه بود که سر لطف آمده بود . یکی از تابلوهای من شهرت زیادی در آن روزها کسب کرده بود و هم روزنامه های صد دیناری زبان به مداحی من باز کرده بودند و در آن عصر اولین پله اشتعار و رونق همین ها بود . در هر حال در حین گردش دور سالن و معرفی به حضار ناگاه مواجه شدم با آن جوان که اینقدر به من اثر کرده بود . ما خیلی نزدیک به هم بودیم و تقریباً با هم تماس داشتیم . من مثل آدم های گیج از خانم صاحب خانه تقاضا کردم ما را بهم معرفی کند . شاید این حرف من هم از روی گیجی و عدم صرافت نبود و همان مقدرات بود که این کلمه را در دهان من گذاشت چه حتم دارم که چه معرفی می کرد و چه نمی کرد ما با هم به گفتگو می پرداختیم . دوریان هم بعدها همین را اقرار کرد چه او هم مانند من حس کرده بود که ما دو نفر مقدرمان اینست که با هم آشنا بشویم .

— وقتی که شما را بهم معرفی کرد ، در باب جوان چه گفت ؟ چه من درست بخاطر دارم وقتی لیدی براندون کسی را معرفی می کند ، همه چیز او را می گوید جز آن چیزی که آدم مایلست بداند .

— بیچاره لیدی براندون . . . شما خیلی نسبت به این زن بی مهری می کنید .

— دوست عزیزم . چطور بی مهری می کنم ؟ ایشان خیلی زحمت کشیدند سالنی تشکیل بدهند ولی فقط یک رستورانی درست کرده است .

چطور ممکن است چنین آدمی را تمجید کرد ؟ باری حالا بگوئید ببینم راجع به جوان به شما چه گفت :

— اوه، درست یادم نیست، یک چیزهایی مثل این عبارت: "آقای گری جوان رعنا و وارسته است... مادر بیچاره‌اش دوست صمیمی و جدا نشدنی من بود... یادم رفته ایشان چه می‌کنند. گمان می‌کنم هیچ کاری از ایشان ساخته نیست اما چرا... تصور می‌کنم پیانو می‌زند... آقای گری پیانو می‌زنید یا ویلون؟" ما هر دو بی‌مها با خندیدیم و از همان لحظه دوست صمیمی شدیم.

لرد هانری باز گل مینای دیگری چید. نگاهی به آن کرد و آهسته زمزمه می‌کرد:

— خیلی اتفاق افتاده آغاز دوستی از اینهم خنک‌تر بوده ولی آخر و عاقبت آن خوب بوده است.  
نقاش سِری تکان داد و گفت:

— هانری شما نمی‌توانید در چنین موارد تشخیص بدهید که دوستی چیست و کینه‌جویی کدامست شما، شما همه عالم را دوست دارید معنی این حرف اینست که هیچ‌کس را دوست ندارید.

هانری از این حرف تکانی بخود داد. کلاهش را به عقب بر انداخت و نگاهی به ابرهای سفید و نازک که مانند توری لطیفی در زیر گنبد مینائی فلک دور می‌زد انداخت و گفت:

— شما قضاوت ناعادلانه دربار من کردید. خیلی ناعادلانه. نه... من بعکس بین مردم خیلی فرق قائل هستم. من دوستانم را از بین خوب صورتان، آشنایانم را از بین کسانی که صاحب شهرت و اعتبارند و دشمنانم را از کسانی که صاحب هوش و فراست هستند، انتخاب می‌کنم. در انتخاب دشمن ممکن نیست از این بهتر انتخابی نمود.

من یک دشمنی که احق و عاطل باشد، ندارم. همه کم و بیش دارای قریح‌های هستند و نتیجه‌اش هم اینست که قدر و قیمت مرا می‌توانند تشخیص بدهند. آیا این سلیقه کجی است که من دارم؟ یا راه بدی است؟

— پس بدین کیفیت و از روی این طبقه‌بندی من جزو آشنایان ، یک آشنای ساده شما محسوب هستم .

— باذیل عزیزم ، شما در نظر من از یک آشنای ساده خیلی بالاترید .

— و خیلی از یک دوست ، کمتر فرض کنیم یک نوع برادر ... .

— ای داد ، ... برادر ... برادر یعنی چه ؟ من دو برادر دارم برادر بزرگم که نمی‌دانم چه وقت جان مرا خلاص می‌کند ، و یک برادر کوچکتر از خودم که اصلاً " به حساب نمی‌آید .

نقاش با نگاه خشم‌آلود خود به لرد هانری نگاهی کرد و نتوانست جز تکرار نام او سخنی بگوید . لرد هانری گفت :

— دوست عزیزم این حرفهای مرا جدی بگیرید ، چه کنم ، من از نزدیکانم بیزارم . علتش هم بدون تردید اینست که انسان نمی‌تواند معایبی که خودش دارا است ، در نزد دیگران ببیند و تحمل کند و از همین جا است که من پی به این مطلب میبرم که چرا دموکراسی انگلیس با این شدت از عیوب و مفاسد طبقات ممتاز خود متنفر است .

مردم و عامه معتقدند که بد مستی ، حماقت ، شهوترانی از خصائص آنها است و باید در تملک آنها بماند .

اینست که هر وقت یکی از ماها به این رذائل تن درمی‌دهیم ، داد و فریاد همه بلند می‌شود . به عینه مثل اینکه زمین آنها را تصاحب کرده‌ایم . یادم هست در دعوائی که سوزوار بیچاره در محکمه طلاق بر علیه زنش به اتهام ارتباط نامشروع اقامه کرد ، سر و صدای مردم بلند شد و چیزها به طبقه ما بستند و رجزها خواندند در صورتیکه من حتم دارم که ده درصد همان اشخاص طبقات کارگر دارای رفتار منز و میری از این معایب نیستند . — من یک کلمه از این حرفها را نمی‌توانم باور کنم ، و حتی معتقدم که خود شما هم معتقد به آنچه که می‌گوئید ، نیستید .

— آه بسازیل . راستی راستی که شما به تمام معنی یک نفر انگلیسی

هستید . بار دوم است که شما این مطلب را تکرار می‌کنید ، شما یک فکر جدیدی را به یک نفر انگلیسی بگوئید ، تصدیق دارم که کار خطرناکی است . نمی‌خواهد غور کند که آیا این فکر صحیح است یا سقیم . بلکه تمام اهتمامش اینست که بفهمد آیا شما که چنین فکری را اشاعه کرده‌اید ، آیا حقیقتاً خودتان به آن معتقد هستید یا خیر؟ آنرا باور می‌کنید یا نه؟ در صورتیکه قدر و قیمت یک فکری ابداً ارتباطی به این ندارد که آیا صاحب فکر معنا و واقعاً به آن معتقد است یا برسبیل ظاهر افشا کرده حتی می‌خواهم بگویم که هرچه طرفدار فکری کمتر صمیمی باشد ، آن فکر بهتر می‌تواند صاحب معنویات باشد ، زیرا در این صورت آن فکر و آن اصل از هرگونه شائبه انتفاع و تمایل شخصی و سایر منفرعات منزّه خواهد بود اصلتاً و به تمام معنی فکر خواهد بود ، در هر حال ما که حالا در علم اجتماع و سیاست یا فلسفه گفتگو نمی‌کنیم ، من اشخاص را از اصول بیشتر دوست دارم و مردمانی که معتقد و پایبند بهیچ اصولی نیستند از همه دنیا در نزد من عزیزترند برویم سر موضوع خودمان . دوربان‌گری را می‌بینید؟

— بلی هر روز اگر یک روز او را نبینم ، حقیقتاً بدبختم . وجودش برای من مطلقاً لازم و حتمی شده .

— خیلی جای تعجب است . تا بحال من معتقد بودم که شما به هیچ چیز جز صنعت خود علاقمند نیستید .

— حالا هم همینطور است چه بعد از این تمام صنعتم او شده است . بعضی اوقات من فکر می‌کنم که در تمام تاریخ دنیا فقط دو واقعه مهم قابل اینست که مورد توجه واقع شود . اولی ظهور فن جدید در عالم صنعت است و واقعه دوم باز در همان عالم صنعت بظهور رسید و آن وقتی بود که یک تیپ جدید در هنر ایجاد گردید . اختراع رنگ و روغن و فن نقاشی روغنی در بین نقاشان ونیزی به همان اندازه مهم است که صورت آنتی‌نوس در بین هنرمندان یونانی و به همان اندازه عزیز است که صورت دوربان‌گری

در هنر من ، نه اینکه وجود دوریان گری از این جهت در روش هنر من مؤثر است که از او تصویر زیبایی ساختم یا از خطوط صورتش قالب زیبایی را که به حد کمال است ، برداشتم یا گردهای از جمال برآوردهام . . . البته همه اینها صحیح است و همه اینکارها را کردهام ، اما او برای من از همه اینها بالاتر است . یعنی از یک مدل کامل و زنده تجاوز نموده من نمیخواهم بگویم که از تصویری که از او کشیدهام ، ناراضی هستم یا زیبایی و جمالش بحدیست که هنر بخودی خود و مستقلاً نتواند مانند او را خلق کند نه هیچ کمالی نیست که صنعت نتواند بیاورند و تصدیق می‌کنم که پس از برخورد من با دوریان گری ، کارهایی که من به انجام رساندهام همه زیبا هستند . . . بلی زیباترین کارهایی که من در عمرم بوجود آوردهام ، اما مطلب اینجا است و نمی‌دانم شما ملتفت می‌شوید یا نه ، که شخصیت او ، یک روش جدیدی که ابتدا به فکر من خطور نمی‌کرد در نهادم خلق کرد . به من الهام نمود ، از آن پس وسعت دایره دید من فراختر شده . ادراکاتی که از اشیاء دارم ، تغییر کرده است . حالا ایجاد خاطره‌هایی از حیات که سابقاً بکلی قاصر بودم ، به سهولت برایم میسر شده است . نمی‌دانم که گفته‌است که : " رویای زیبایی در روزهای فکر " این است تاثیر دوریان گری .

همینکه این طفل بالغ ، این جوان بیست ساله در اتاق کار من حاضر باشد . . . بلی تنها حضورش در اتاق کارم . . .

اما می‌ترسم که شما درست مقصود مرا درک نکنید . . . بدون اینکه اصلاً من متوجه باشم ، یا بخواهم ، یا نیتی داشته باشم ، یک راه و روش جدیدی در مقابلم باز می‌شود که از سعه الهامات شاعرانه و کمال زیبایی استادان یونانی مشحون است . در آن وقت است که هم‌آهنگی بین جسم و روح در نظرم صورت وقوع می‌یابد وجه هم‌آهنگی بزرگی است ، هم‌آهنگی بین روح و جسم ، بشر دیوانه بود که این دو عامل را از یکدیگر جدا کرد ، خواست جسم بی‌روح را رسم کند ( رئالیسم ) به انحطاط و پستی افتاد و

وقتی که خواست صورت روح بی جسم را مجسم کند ، چیزهای بی معنی و توخالی ساخت . آه اهانری اگر شما بدانید دوربان گری در روح من چه رتبه و مقامی دارد ؟ ... یادتان هست که یک منظره کشیدم و یکی از رفقا حاضر شد مبالغ زیادی به من بدهد و من راضی نشدم از خودم جدا کنم ؟ این پرده یکی از بهترین کارهای من است . می دانید چرا من حاضر نشدم بهیچ قیمتی آنرا بفروشم ؟ برای اینکه وقتی من این پرده را می کشیدم ، دوربان گری پهلوی من نشسته بود . در نتیجه همین هم نشینی اثری از او به من تراوش می کرد و برای اولین بار در عمرم توانستم آن قوه سحرآمیزی که در تمام عمر در پی آن می گشتم ، و از کفم بدر میرفت کاملاً در قبضه اختیار درآورم .

— بازیل — باید حتماً من این دوربان گری را ببینم — آدم فوق العاده ای باید باشد .

نقاش از جا برخاست . چند قدمی در باغ گردش کرده و برگشت . — هانری ، دوربان در نظر من یک سر رشته الهام و مضمون هنر است . ممکن است ، اگر شما او را ببینید ، هیچ چیز قابل ملاحظه در او نیابید در صورتیکه من از او یک دنیائی درک کرده ام ، هیچ وقت بهتر از وقتی که غایب است در صنعت من حلول نمی کند و بر تمام متاع من مسلط نیست و همانطور که به شما گفتم وجودش به من یک طریقه جدیدی در هنرم الهام می کند ، در آهنگ قلم مو ، در آهنگ الوان ، در همه جا وجود او است که راهنمای من است ... همین ...

— باز علت اینکه حاضر نمی شوید تصویر او را در معرض نمایش بگذارید ، من نفهمیدم .

— علتش اینست که در این تصویر بدون اینکه خودم بخواهم ، تمام اصل و مایه معبودپرستی که سرچشمه فیض و الهام هر هنرمند است ، گذاشتم البته من کلمه از این منویات باطنی خود را به دوربان نگفتم — مطلقاً

از این اسرار من آگاهی ندارد و هرگز وقوف نخواهد یافت . اما ممکن است سایرین بفهمند و من بهیچ قیمتی حاضر نیستم که روحم را اینطور لخت و عریان در مقابل هزاران چشم نامحرم و ناپاک بیندازم . . . نه در این پرده من خیلی از خودم مایه گذاشته‌ام . خیلی از خودم را وقف آن کرده‌ام .  
— ولی شما اینقدرها پایبند نیستند . . .

— برای همینست که من از این طبقه بیزارم . یک نفر هنرمند باید چیزهای زیبا خلق کند . بدون اینکه از خودش در آن چیزها مایه بگذارد ، ولی امروز صنعت را یکنوع وصف حال صنعت کار میدانند . چون مفهوم زیبایی را از کف داده‌ایم و به غلط توصیف می‌کنیم . من آرزو دارم که یک روزی پرده از روی این معما بردارم و توجیه صحیح و حقیقی از زیبایی و جمال بدهم و به همین علت است که نمی‌خواهم مردم تصویر دوریان گری مرا ببینند .  
— به عقیده من شما تقصیر دارید ، اما نمی‌خواهم برخلاف میل شما وارد استدلال بشوم . استدلال کار کسانی است که از معنویات مایوس شده‌اند .  
حالا بگوئید ببینم دوریان گری هم شما را دوست می‌دارد ؟

نقاش کمی فکر کرده و سپس جواب داد :

— مرا دوست دارد ؟ مطمئن هستم که مرا دوست دارد . چون من جز تمجید و ستایش از او کاری نداشته‌ام حتی بعضی اوقات بطوری سر رشته ستایش از دستم بیرون می‌رود که به محض اینکه عبارتی از دهانم پرت شد ، پیش خودم متفعل می‌شوم ، معمولاً " وقتی می‌آید ما در اتاق کار با هم صحبت می‌کنیم ، می‌گوئیم ، می‌خندیم ، اما بعضی روزها مثل اینکه خوش می‌آید که سر بسر من بگذارد و آنوقت است که من حس می‌کنم که من تمام روح خودم را به کسی داده‌ام که مانند گلی با او بازی می‌کند و به سینه‌اش می‌زند یا مثل پری در روزهای تابستان بازیچه دستش کرده است .

— روزهای تابستان خیلی طویل است . شاید شما زودتر از دوریان خسته شوید . اگر چه این فکر خیلی غم‌انگیز است ، ولی مطلب محقق اینست

که همیشه‌زنی بیش از زیبایی عمر دارد. و از همین جا جدیت ما برای نیل به تعلیم و دانائی مفهوم پیدا می‌کند. در مبارزه سهمناک زندگانی ما همه حس می‌کنیم که به یک قوه که پایدار بماند، نیازمندیم اینست که روحمان راملو می‌کنیم از یک چیزهای پر آب و تاب به این منظور که اهمیتی برای خویش کسب نمائیم و مقامی برای ما قائل شوند. بطوریکه ایده‌آل امروزی یک نفر مرد اینست که همه چیز را عمیقاً بداند در صورتیکه هیچ چیز به‌تر از این ایده‌آل یعنی آقائی که همه چیز را بداند زنده‌تر و مهمل‌تر نیست. چه یک چنین روحی به عینه مانند دکه‌های خورده‌فروشان، پر از چیزهای بی‌آهنگ و ناجور و غرق‌گرد و خاک‌است و هر چیزی را مافوق ارزش حقیقی‌اش قیمت می‌کنند. من معتقدم که شما زودتر خسته می‌شوید روزی که حس کنید آن آهنگ دلفریب دیگر در صورتش نیست که قلب را مجذوب کند یا طراوت و آب و رنگ جوانی از بین رفته، آنوقت است که شما از او بیزار می‌شوید و رفتار ناهنجارش را مذمت می‌کنید. در ملاقات بدی می‌بینید بکلی از او دلسرد شده‌اید. اما نکته تاسف‌آور اینست که در آن روز شما دیگر این آدم امروزی نیستید زیرا سرگذشتی که شما نقل کردید، حقیقتاً رمان است. رمان صنعتی و هنری و می‌دانید که یک رمان حالا هر نوع رمانی که باشد، دست‌آخر چیزی که از آن برای ما باقی خواهد ماند بکلی غیر از رمان است. — هاری چرا اینطور حرف می‌زنید. من تا عمر دارم در زیر بار جذبه دوربین‌گری باقی خواهم ماند. شما نمی‌توانید آن احساس که من درک می‌کنم، بفهمید. چه شما خیلی سبک‌تر از این هستید که به این مفهوم‌ها پی ببرید.

— بازیل عزیزم. چون من خیلی سبک هستم، بهتر به این چیزهای گذران پی می‌برم. در عشق آنهایی که مطیع و وفادار می‌مانند، نمی‌توانند جز به جنبه سطحی و ساده و عادی به چیز دیگری پی ببرند. در صورتیکه فقط گریز پایان قادرند که حرارت آتش سوزان آنرا درک کنند...

لرد هانری سیگاری از جعبه نقره ظریف خویش درآورده و با مناعت تمام آتش زد و دود را مانند اشخاصی که در مات گردن رقیب فائق آمدند ، از دهان خسارچ می گرد ، گنجشگ ها در سر و شاخ پیچ پراز گل می خواندند متصل از این شاخ به آن شاخ می پریدند . لکه های ابرهای آبی به سرعت در آسمان سیر می کرد و سایه اش در روی چمن مثل چلچله بود که به عجله می پرد . لرد هانری فکر می کرد چقدر هوای لطیف و خوبی است و چه منظره بدیع در این باغ است . چقدر احساس قلبی مردم از افکار سطحی اشان لذت بخش تر است . ملاحظه جذر و مدهای مبارزه های شهوانی و احساس درونی دوستان بهترین لذتی بود که در خود سراغ داشت در سکوت لذت بخش فکر می کرد که چطور ملاقات و مذاکرات طولانی اش با این مرد هنرمند که عاشق هنر است ، او را از شر دعوت جای بسیار مفصل راحت کرد . فکر می کرد که اگر به مهمانی رفته بود ، یقیناً "لرد گود بودی در آنجا بود و دو ساعت در باب لزوم کمک به فقرا و ساختمان منازل برای کارگران صحبت می کرد . هریک از مدعوین از چیزی تعریف می کردند که نباید اجباراً" بدان عمل نمایند . اغنیا از مزایای اخلاقی صرفه جوئی و بیگاره ها و تنبل ها از محاسن کار و کار کردن نغمه ها می خواندند . به . چقدر راضی بوده که وسیله فراهم شد و از حضور در این مجلس سر باز زد . گرم این افکار بود و به منزل و مدعوین و دعوت خاله اش فکر می کرده که ناگاه فکری به سرش خطور کرد . رو را به طرف نقاش برگرداند و گفت :

— "بالاخره یادم آمد ..."

— چه بخاطر نان آمد هاری؟

— حالا یادم آمد که کجا من نام دوربان گری را شنیده بودم ...

نقاش ابروهایش را درهم کرد و پرسید :

کجا نام او را شنیده اید؟

— بازبل اینطور عزا نگیرید و چپ چپ به من نگاه نکنید ، در خانه

خالهام لیدی آگاتا بود . حالا یادم آمد که یک روز به من می‌گفت که جوان فوق‌العاده‌ای پیدا کرده که در انجمن خیریه با او کمک خواهد کرد و اسمش دوریان‌گری است . اما کلمه‌ای از زیبایی او حرفی نزد . تنها بخصوص زنهای سالم و درست نمی‌توانند قدر و قیمت زیبایی را تشخیص دهند . به من می‌گفت که این جوان خیلی جدی و دارای طینت پاکی است .

واضح است با این توضیحاتی که خالهام از او می‌کرد ، فوراً "قیافه" یک جوان بیچاره عینکی ، با موهای ژولیده و بلند و صورتی پراز لک و پس در نظرم مجسم شد . هیچوقت حدس نمی‌زدم که این جوان دوست و رفیق شما است .

— من خیلی سرورم از اینکه شما او را شناختید .

— چرا ؟

— چون من مایل هستم که شما با او آشنا نشوید و به او نزدیک نشوید .

— شما مایل نیستید که من به او نزدیک بشوم ؟

— نه .

در همین وقت پیشخدمت نزدیک شده و گفت که آقای دوریان‌گری در اتاق کار منتظر آقا است . لرد هانری نگاهی به دوست خویش کرد و گفت :  
— حالا دیگر مجبورید که ما را بهم دیگر معرفی کنید .

نقاش رو به پیشخدمت که در آفتاب ایستاده بود ، نمود و گفت که در اتاق باشند . من حالا می‌آیم . پیشخدمت تعظیمی کرد و خارج شد .

نقاش رو را به لرد هانری کرد . و متفرعانه از لرد تقاضا کرد :

— دوریان‌گری عزیزترین دوستان من است . جوانی ساده و زیبا .

خاله شما در وضعی ذره‌ای مبالغه نکرده . او را خراب نکنید نفوذ و قدرت خود را روی او مورد آزمایش قرار ندهید . نتیجه‌اش بد است . دنیا وسیع است و از اینگونه خلائی پاک و زیبا فراوان هستند . از من یگانه کسی که رهبر هنر و ملهم صنعت منست نگیرید زندگانی صنعت من روی دوریان‌گری

قرار دارد، آنرا پامال نکنید. هانری فکر کنید. اعتماد مرا از خود سلب نکنید.

بازیل این عبارات را خیلی شمرده و آهسته ادا می‌کرد. مثل اینکه هر عبارتی که از دهانش خارج می‌شود به زحمت از صندوق سینه‌اش جدا می‌شود. لرد هانری رو به رفیقش نمود با لحن استهزاء آمیزی گفت:

— چرا اینقدر نوحه‌رایی می‌کنید؟

این را گفت و بازوی نقاش را گرفت و به زور او را به طرف اتاق کارش کشانید...



به محض اینکه دو نفر رفیق وارد اتاق کار شدند ، دوریان گری را دیدند که پشت بطرف درب اتاق سر پیانو نشسته مشغول نواختن آهنگ معروف شومن موسوم به " سن های جنگل " است . دوریان بدون اینکه رو را برگرداند ، همین که فهمید بازیل وارد اتاق شده گفت :

– بازیل ، این نت ها را باید به من قرض بدهید که خوب یاد بگیریم . راستی که خیلی قشنگ است .

– بسیار خوب دوریان به شرطی که امروز خوب بایستید . . .

– اوه ! نه ! من که از این نقاشی خسته شدم ، به چه دردم می خورد . این تابلوی به این بزرگی . دوریان این کلمات را که می گفت چهارپایه دوار پشت پیانو را با حرکت سریع چرخاند و با واردین روبرو شد . از دیدن لرد هانری گونه هایش کمی سرخ شدند و یک مرتبه بر پا خاست و گفت ببخشید بازیل – من خیال نمیکردم مهمان دارید .

– دوریان عزیزم ، آقای لرد هانری وتون ، یکی از رفقای قدیمی آکسفورد را به شما معرفی می کنم . همین حالا مذاکره شما بود و من از اینکه شما چه مدل خوب و بی نظیری هستید ، تعریف ها میکردم ، اما شما همه را خراب کردید .

لرد هانری از موقع استفاده کرده و گفت :

— به استثنای لذتی که از دیدار شما نصیب شد ، لرد هانری پس از ادای این کلمات جلو آمد و دست گری را فشرده سپس به صحبت خود ادامه داد :

خاله من غالباً ذکر خیر از شما دارد . شما یکی از بهترین دوستان او و همچنین یکی از قربانیهای او محسوب هستید .

— لیدی آگاتا مرا از فهرست مدعوین خود زده است . قرار بود سه شنبه گذشته به یکی از کلوب های " وایت چیل " برویم و با هم دوتا یا نمیدانم سه تا " دوئو " با پیانو بزنیم . منم نرفتم و نمیدانم ایشان چه خواهند گفت . من که جرئت ندارم به دیدنشان بروم .

— واهمه نداشته باشید . من وعده می دهم که شما را با هم آستی بدهم . خاله ام ارادت زیادی به شما دارد . گذشته از این تصور نمیکنم که غیبت شما خیلی مؤثر واقع شده باشد . گمان میکنم که شنوندگان کلوب سر در آورده باشند آهنگی که گوش میدهند یک " دوئو " است . وقتی خاله جانم پشت پیانو جلوس می کند ، قادر است بجای دو نفر سر و صدا راه بیاندازند . دوربان با خنده جواب داد :

— به به راستی چه خوب حلاجی کردید من حساب کار خودم را کردم . لرد هانری چشمش را به جوان دوخته بود و فکر میکرد که راستی به تمام معنی جوانی است زیبا ، صاحب وجاهت و جمالی بحد کمال لبهای گلگون و زیبا چشمان آسمانی و خوشحالت ، و این حلقه های طلائی موهای انبوه در صورتش حالتی است که فوراً بیننده را مجذوب و مطیع میکند . روح صفا و پاکی و جوانی از تمام وجناتش ساطع است . به محض اینکه تلولو ، این چشم ها را می بینند ، حس میکنند که این خرمن زیبایی هنوز آلوده نشده و در پناه تپاول روزگار ، خرم و باطراوت بار آمده . یازیل حق دارد اینطور شیفته او شده ...

— آقای دوربان گری برای شما خیلی زود است و حیف است که به این

کارهای خیریه برسید و وقت خودتان را صرف این چیزها نکنید .  
 لرد هانری در حین ادای این سخنان روی نیمکت راحت لمید و از  
 قسوطی سیگارش سیگاری درآورده و آتش زد . نفاش در حین این مذاکرات  
 قلم‌موها و نخته رنک خود را حاضر کرد . معلوم بود که از این برخورد  
 راضی نیست وقتی آخرین سخنان لرد هانری را شنید ، نگاهی تند به او  
 کرد و پس از لختی گفت :

— هانری من امروز میخواهم این تصویر را تمام کنم ، اگر به شما  
 برخورد ، ممکن است تقاضا کنم که ما را تنها بگذارید ؟  
 لرد هانری تبسمی کرد . نگاهی به دوربان انداخت و گفت :  
 — آقای کری من بروم ؟

— نه ، نه ، میبایدا بروید . معلوم است که امروز بازیل خلقتش تنگ است  
 و از آن روزهاست که من ابداً حوصله تحمل ندارم . یکی هم من باید بفهمم  
 که چرا من مناسبتی با کارهای خیریه ندارم .

— نه آقای کری ، در این باب من نمیتوانم توضیحی بدهم ، چون این  
 یک موضوع پیچیده و جدی است و من مجبور میشوم که صغری و کبری زیادی  
 بچینم اما اگر شما مایل باشید که بمانم البته اطاعت میکنم . بازیل شما  
 اوقاتتان تلخ نخواهد شد ؟ شما چندین بار به من گفته‌اید که دوست دارید  
 با مدل شما حرف بزنند و سرگرمش بکنند .

نفاش لبهای خود را زیر دندان فشار داد و گفت :  
 — اگر دوربان میل دارد بماند البته کار دیگر از شما ساخته نیست .  
 هوسهای دوربان برای همه حکم قانون دارد جز برای خودش .

لرد هانری کلاه و عصایش را برداشت که حرکت کند و گفت :  
 — بازیل از اصرار شما در اینکه بمانم ، ممنونم ، اما یادم آمد که یک  
 وعده در ارلئان دارم باید بروم . خدا حافظ آقای کری یکی از این بعدازظهرها  
 مرا سرافراز کنید . خانها در کرزن استریت است و تقریباً همه روز ساعت

۵ بعد از ظهر خانه هستم . پیش از آنکه تشریف بیاورید مرا خبر کنید که از ملاقات شما محروم نمانم .

دوربان گری با حالت اضطراب گفت :

— بازیل اگر لرد هانری برود من هم خواهم رفت . شما وقتی که مشغول کار هستید ، لب تکان نمی‌دهید ، من هم از اینکه ساعتها روی چهارپایه خشک بنشینم و وضع مصنوعی بخود بگیرم ، خسته شدم . . . از آقای لرد تقاضا کنید بماند حتماً " باید بمانند .

— هاری برای رضایت خاطر دوربان و سرت خاطر من بمانید . راست است وقتی من مشغول کارم ، نه کونم چیزی میشوند و نه زبانم باز می‌شود که حرفی بزنم و البته مدلهای من اینها را نمی‌پسندند ، بیزارند . خواهش میکنم بمانید .

— پس با ارلئان چکنم ؟

نقاش خندید و سپس جواب داد :

— تصور میکنم که خیلی از این بابت نگرانی نداشته باشید . بنشینید هانری . خوب حالا ببینم ، دوربان . شما هم بنشینید و تکان نخورید و به حرفهای لرد هم گوش ندهید ، توجه نکنید . این یک آدمی است که نفس خیلی بدی نسبت به همه دوستان من دارد جز من .

دوربان مانند چهره‌های اسیر با قیافه ناراضی بطرف پرده رفت . وقتی از جلوی هانری که شفته‌اش شده بود ، عبور کرد قیافه ساخت مثل اینکه " غیر از تسلیم چاره نیست " . چه تفاوت زیادی بین این مدل و آن هنرمند . عاشق و شفته هنرش وجود داشت ، و کسی که باین تفاوت بین وقوف دارد چه لذتی می‌برد . دوربان گری پس از چند لحظه سکوت را درهم شکست و با صدای لطیف و حیات بخشش به لرد هانری گفت :

— آقای لرد هانری راست است که شما تاثیر خیلی بدی روی دوستان بازیل دارید و ادعای بازیل صحیح است ؟

— آقای گری، اینرا بدانید که تاثیر خوب معنی و مفهوم ندارد. هر تاثیر طبعاً غیر اخلاقی است و عملاً "منافی اخلاق است".  
— چرا؟

— برای اینکه تحت تاثیر قرار دادن شخص یعنی روح خود را به او دادن کسی که تحت تاثیر قرار گرفته دیگر افکارش در اختیار خود او نیست و در حرارت شخصی اش نمیوزد. مزایا و محسناتی که کشف کرده است به او تعلق ندارد. عارضیتی و اکتسابی است. و همچنین گناهانش، اگر حقیقتاً گناهی وجود داشته باشد، نیز عارضیتی است. چنین شخص در واقع مانند انعکاس صوت موسیقی خارجی است. بازیهای که دیگری تعلیم میدهد، اجرا میکند.

در صورتیکه مقصود نهائی حیات اینست که هر کسی، شخصاً "مستقلاً" رشد کند، ماها اینجا آمده ایم که هر یک مانند گلی مستقلاً شکفته شویم. در دورهٔ ما هر کسی از خودش میترسد. هیچ کس نیست که وظیفه اصلی و بدوی، یعنی وظیفهٔ که هر فردی نسبت به خود دارد فراموش نکرده باشد. البته اشخاص خیر هستند که گرسنه ها را سیر میکنند و برهنه ها را لباس می پوشانند، اما روحشان لخت و رذل و پست است. شهادت و جرئت از نژاد ما رفته است حالا نمی دانم که آیا وقتی با جرئت بوده ایم یا نه، در هر حال حالا که نیستیم دو اصلی که ما را اداره میکند، عبارتست از ترس از جامعه که اساس اخلاقی ما است و ترس از خدا که سر مذهب است... ولی معذالک.

— سرتان را قدری به طرف راست برگردانید و مثل یک بچه آرام نگان نخورید، بازبل در کار مستغرق بود و به تازگی در صورت دوربان حالتی پیدا کرده بود که تا بسحال سابقه نداشت. لرد هانری به حرف های خود ادامه داد و با آهنگ موزون و ژست مخصوصی که از مدرسه "ایتن" رفقاییش سابقه داشتند گفت:

— اگر حتی یک نفر جرئت می‌کرد به مقتضای امیال باطنی و حقیقی‌اش زیست‌کند و حسارت اینرا داشت که تمام احساسات واقعی‌اش را به معرض ظهور گذارد و کلیه افکارش را بدون هیچگونه تغییر و تزلزل به همان کیفیت که در نهادش آفریده شده شرح دهد و آمالش را لباس عمل بپوشاند، تمام دنیا از شادی و کامیابی به جنبش درآمده تمام محرومیت‌های عقلی و ابتلااتی که قرون وسطی در روح ما تزریق کرده فراموش می‌کردیم و دوباره همان ایده‌آل پاک و تابناک یونان قدیم، بلکه بمراتب پاکیزه‌تر و عالیت‌ر متجلی می‌شد اما شجاع‌ترین ما از نفس خود از "من درونی" خود واهمه دارد، عادت مذموم و وحشیانه که دنیا به آن خو گرفته و هر چیزی را ناقص و عیب می‌کنند به این درجه در فرد فرد ما نفوذ کرده است که هر فردی ده‌ها، شخصی خود را مجروح و محروم و ناقص می‌کند و نمی‌گذارد شکفته شود. اساس ناکامیهای ما در زندگانی همین جلوگیری کردن از رشد طبیعی ماهیت شخص است. ما از روز اول تا آخر بار دشواری مقاومت به مشتهیات را روی دوش خوب میکشیم. غافل از اینکه هر میلی که ما در نفس خود محبوس می‌کنیم و سعی میکنیم خفه‌اش کنیم، در روحمان مظاهر گردیده و ما را مقید میسازد. اگر نفس مرتکب گناهی شد از دستش خلاص میشود، چه عمل دارای خاصیت تصفیه کننده است. از تجاوزات نفسانی جز یادگاری از لذت و از هیجان شهوانی بیش از تاسف اثر دیگری باقی نخواهد ماند تنها وسیله نجات از وسوسه نفس تبعیت از آنست. اگر مقاومت کردید، روحتان مقید و گرفتار تمایلات ناسالمی میشود که، خودتان ایجاد کرده‌اید و دائماً در حسرت این تمایلات ناهنجار که یک مشت قوانین مهیب و غلط دستی دستی بوجود آورده از بین خواهید رفت. میگویند وقایع بزرگ عالم از مغز سر رشته گرفته است. باید گفت که گناهان بزرگ دنیا نیز اختراع همین مغز است. حالا خود شما، آقای دوریان گری که در عنفوان شباب هستید و طراوت غنچه‌های دوره طفولیت و گلهای شکفته جوانی، هر دو در

رخسارتان متهود است ، بدون تردید از هیجانات باطنی هراسناک شده‌اید و در مخیله صاف و پاکتان افکاری بوجود آمده که از ترس و وحشت دلتان را بلرزه درآورده . این افکار ، شب‌ها چه در بیداری و چه هنگام خواب به سراغ شما آمده و وقتی که به یادتان می‌آورد از خجالت روبتان سرخ و گلگون میشود .

— بس است . شما بکلی مرا منقلب کردید . نمی‌دانم چه بگویم . با اینکه حرف‌های شما جواب دارد ، من حس می‌کنم که جواب دارد اما نمیدانم چه جواب بدهم و آن جواب را پیدا نمی‌کنم . دیگر حرف نزنید ، بگذارید یک کمی فکر کنم یا سعی کنم که هیچ فکری در این باب نکنم .

دوریان‌گری یک ده دقیقه به همین طور بجای خودش خشک شد . مات و مبهوت ماند ، دهانش نیمه باز مانده بود و در چشمانش شعله پر حرارتی میدرخشید . در مخیله‌اش افکار متشتت و پریشان موج میزدند . حس میکرد که در تحت تأثیر چیزهای تازه واقع شده ولی در آن واحد فکر میکرد همه این ترسحات از نفس خود او ساطع است ، داخلی و شخصی است .

بعضی حرفهای پراکنده رفیق بازیل که بر سیل اتفاق شنید به نحو خاصی تمتع و لذت را تشریح میکرد ، تارهای مرموز و اسرارآمیزی را در نهادش مرتعش کرده و او را گرفتار تشنج خاصی نمود .

آهنگ موسیقی هم به همین طریق چند بار تار و پود ضمیرش را به ارتعاش درآورده بود ، اما تفاوت بین آن آهنها و این کلمات بسیار بود . این عبارات نامسلل دنیای جدیدی در نظرش مجسم نکرد ، بلکه مجموعه درهم و برهمی در ضمیرش بوجود آورد ، امان از نفوذ کلمه در این حرف‌های بی‌جان و خمود چه قدرت مخوف و سحرآمیزی نهفته است . چقدر این جمله‌های کوتاه و بریده ، روشن و حاد و بیرحم بودند . وقتی گرفتارش می‌شوند دیگر از ظلم آنها رهایی امکان ندارد . از هر یک جوهری سحرکننده قطره قطره ساری است . به چه سهولتی چیزهای بی‌جان و بی‌شکل

را روح میدهد و بحرکت درمیآورد و از خلال آنها چه نوای ملایم و فریبنده شیرین تر از ناله نی و شیواتر از نغمه تار ساطع است... آه امان از نفوذ کلمه. آیا در دنیا چیزی حقیقی تر از حرف و کلمه وجود دارد؟

راست است بعضی یادگاراها از دوران طفولیتش در خاطرش مانده بود که نمی‌فهمید اما حالا همه روشن شد. یکدفعه دنیا در نظرش پر از شکوه و آتش متجلی شد. چه شعله بود این شعله سوزان که از روانش عبور کرد؟ چرا قبل از این به یک چنین زیبایی آشنائی نداشت و بوجودش معرفت نداشت. تبسم ملایمی بر لبان لرد هانری بود بدقت به قیافه تهیج شده جوان میگریست. می‌دانست که بعضی اوقات باید ساکت ماند تا تلقینات که به روح جوانی نموده است، بشکفت و بارور گردد. لرد هانری به تمام معنی به این شخص علاقمند شده بود. حتی خود لرد هانری از تاثیر سریع و فوق‌العاده حرفهایش متعجب شده بود و یادش آمد در سن ۱۶ سالگی از خواندن کتابی یکباره نحول عجیبی در او بظهور رسید و دنیای نوینی در نظرش دفعتاً آشکوف شد. از خود می‌پرسید آیا دوریان گری هم حالا دچار همان انقلابات شدید درونی نشده است؟ اما راستی که جوان جذاب و رعنائی است.

بازیل با قلم‌موی پهن با جسارت تمامی که نشانه اعتماد بنفس است و زائیده قدرت و توانائی صنعت کار است سرگرم نقاشی بود. اصلاً ملذعت سکوت ممند این دو نفر نشد. ناگاه دوریان گری بصدا درآمد:

— بازیل من از ایستادن خسته شدم. میخواهم بروم در باغ قدری بنشینم هوای اینجا مرا خفه کرد.

— بسیار خوب. بیخشید. من وقتی سرگرم کارم همه چیز را فراموش می‌کنم. اما این را باید اعتراف کنم که هرگز شما به این خوبی نایستاده بودید. خوب بی‌تکان و آرام ایستادید و آن حالتی که من می‌خواستم یعنی دهان نیمه‌باز و چشم شعله‌ور و نگاه جذاب همه را بنحواً کامل در اینجا

ضبط کردم . نمیدانم این هانری چه چیز به شما گفت که اینطور شما را متقلب کرد و یک چنین حالتی در وجنات شما پیدا شد ؟ شاید درمداحی و شناخوانی شما غلو کرد . از من به شما نصیحت که یک کلمه از حرفهایش را باور نکنید . — به شما قول می‌دهم که کمترین مدحی از من نگفت و شاید بهمین جهت است که من حرفهایش را باور ندارم .

لرد هانری که تا بحال گوش میداد و با نگاه جوان را احاطه کرده بود ، به صحبت آمد و گفت :

— نه ! نشد چیرا راستش را نمیگوئید . تمام حرفهایی که من می‌گفتم از اول تا آخر را شما تصدیق دارید . من هم با شما به باغ می‌آیم . این اتاق راستی خیلی گرم است . بازیل بگوئید یک چیز یخ داری به ما بدهند . توت فرنگی ، چیزی دیگر ...

— چشم هانری ، بی‌زحمت زنگ را بزنید . تا پیشخدمت بیاید و دستور بدهم . من اینجا میمانم که این یک خورده را تمام کنم و بعد می‌آیم پهلوی شماها اما دوریان را خیلی معطل نکنید . امروز من بطوری سر دماغم که می‌خواهم این کار را تمام کنم . این نابلو شاهکار من خواهد شد . همین حالا که هنوز تمام نشده شاهکار من است .

لرد هانری به طرف باغ رفت دوریان‌گری در باغ بود و خوشه بزرگی از یاس بنفش را ، بصورتش چسبانیده با ولع خاصی می‌بوئید و می‌خواست از عطر آن مانند شراب کهنهء سرمست شود . لرد هانری نزدیک او رفت آهسته دستش را روی شانهاش گذاشت .

— این را میگویند یک کار معقول چه هیچ چیز جز احساس نمی‌تواند روح را شفا دهد . جوان از آهنگ کلمات لرد هانری از جا پرید . سرش باز بود . سر و شاخ درختان پیچ‌های طلائی رنگ موهایش را بهم زده بود و مانند خرمنی از زر شفاف رویهم می‌درخشید . حدقه چشمهایش کاملاً باز و حسالت ترس و وحشتی داشت مثل کسی که ناگهان از خواب بیدار و از

دیدار نور و روشنائی متحیر گردد . بینی ظریف و کوچکش باز شده بود و لبهای گلگون و زیبایش لرزش خفیفی داشت و در این لحظه قدری کمرنگ شده بود . لرد هائری دنباله حرف هایش را گرفت و گفت :

— بلی . این یکی از اسرار بزرگ زندگانی است : شقای حس بوسیله روح و شقای روح بوسیله حس ، شما مخلوق عجیبی هستید ، شما خیلی بیش از آنچه که تصور می کنید چیز میدانید و خیلی کمتر از آن مقدار که باطنا مایل هستید معرفت پیدا کرده اید .

دوریان گری اخم ها را درهم کرد و از لرد هائری برگرداند . نمی توانست جلوی خود را بگیرد و این جوان بلند قامت زیبا را که پهلوش ایستاده دوست نداشته باشد . این قیافه جذاب و رنگ و رخسار تیره و حالت مخصوص که از همه چیز ملول و خسته است ، او را بالطبع مجذوب کرده بود . آهنگ صدای بم و ملایم بکلی روحش را مسخر کرده بود . حتی دستان لطیف مثل گل تازه و سفیدش نیز او را مسحور کرده بود . وقتی حرف میزد ، دستها را با ملایمت و هم آهنگی خاصی بحرکت درمی آورد ، مثل اینکه دستهایش هم دارای لهجه خاصی است و به آن لهجه صحبت می کند . با همه این احوال دوریان از این جوان واهمه داشت و پیش خود منفعل بود که چرا باید ترس داشته باشد ؟ آیا برای اینکه بیدار شود باید یک نفر خارجی با نفس افسونگرش به او بدمد ؟ چندین ماه بود که با بازیل دوست شده بود ولی ذره ای در درجه معرفتش تغییری حاصل نشده بود . ناگاه در یک برخورد ناگهانی و اتفاقی شخصی جلوی راهش را گرفت و با یکی دو کلمه رموز حیات را در نظرش مکشوف ساخت . اما چرا می ترسید ؟ این ترس از چیست ؟ مگر بچه مدرسه و یا دختر بچه است که می ترسد ؟ نه این واهمه راستی مضحک است . ترس یعنی چه ؟

— بفرمائید در سایه این درخت بنشینیم . پیشخدمت شربت آورد . اگر بیشتر از این در زیر آفتاب سوزان بمانید ، صورتتان سیاه می شود و

دیگر بازایل رغبت نخواهد کرد به تابلوی شما دست بزند. نه! شما حق ندارید بگذارید رنگ رخسارتان تیره شود. این کار شایسته نیست.

— آه. چه اهمیتی دارد؟ دوربین‌گری بعد از این حرف با مسرت تمام به کنج باغ رفت و روی نیمکتی در سایه خنک درختان نشستند.

— بعکس، برای شما خیلی مهم است.

— چرا؟

— چون شما صاحب جوانی و طراوت بی‌نظیری هستید و به تنها چیزی که باید حسرت خورد، همین جوانی است و بس.

— من با عقیده شما شریک نیستم.

— ممکن است حالا همین نظر را نداشته باشید. اما روزی خواهد رسید که شما پیر و شکسته و زشت شوید فکر پیشانی‌تان را پرچین کند و لبهای گلگون شما از اثر شراب مخرب شهوت پژمرده شود. آنروز شما با من هم عقیده خواهید شد.

حالا هرکجا که شما قدم بگذارید، زیبایی و جمال شما همه را مسحور میکند. اما این کیفیت همیشه دوام دارد؟ آقای دوربین‌گری، شما صاحب صباحت منظر فوق‌العاده هستید. بلی همینطور است. اخم نکنید. این یک امر مسلم و واضح است. اما زیبایی یک شکلی از نبوغ است. حتی از نبوغ هم بالاتر است. چون احتیاج به این ندارد که به کمک شواهدی خود را متظاهر نماید، بلکه یکی از حقایق مثبت‌های عالم است، مانند نورخورشید، مانند حلول بهار، مثل این مخروط نورانی که از انعکاس ماه در روی سطح دریای آرامی پدیدار میشود. زیبایی امری نیست که در آن بحث کنند و استدلال نمایند بلکه به اتکای ملکات ابدی‌اش بر همه و همه جا و همه وقت به عالم و عالمیان فرمانروائی میکند. هر کس که سهمی از آنرا هم دارا باشد، او هم بر همه آفاق مسلط است. چرا می‌خندید؟ بلی حالا می‌خندید ولی وقتی آنرا از دست دادید، لبخند نمیزنید. بعضی‌ها گفته‌اند که زیبایی

و جمال امریست فرعی و زائد ممکن است صحیح باشد. اما بهر تقدیر همین زیبایی از خود و فکر کمتر فرعی و کمتر زائد است. بزعم من زیبایی اصل اصلها است و فقط اشخاص سطحی و کم ذوق آنرا امری ظاهری تصور میکنند معمای حقیقی عالم، در مرئیات است نه در غیر مرئی. خدایان نسبت به شما لطف خاصی مبذول داشتند، اما اینرا بدانید که خدایان وقتی ودیعه به کسی سپارند زود پس میگیرند، فقط چند صباحی شما می توانید از زندگی آنطور که شایستگی و استحقاق آنرا دارید متنعم شوید، لذت ببرید، کیف کنید. تا چشم باز کنید، می بینید جوانی تان سپری شده، زیبایی تان از بین رفته. وقتی از جوانی محروم شدید و سرمایه جمال را از کف دادید، می بینید که باید فاتحه آن همه مظفریتها را بخوانید یا خود را به چیزهای کم و نارسا قانع سازید و پر واضح است که پس از آن دوره های درخشان، قانع شدن به همانده های پلید و زشت چقدر ناگوار است و بطور هر آن تکرار یادگارهای گذشته کام ایشان را غرق مرارت و تلخی می کند. هر ماهی که میگذرد، یک پله به این ورطه هولناک نزدیکتر میشوید. روزگار دشمن شما است، دشمن عیش و نوش و مظفریت های شما است. اینقدر مبارزه خواهد کرد تا رنگتان را تیره و زشت کند، گونمهایتان را بی نور و خفه کند. آنوقت است که شما رنج خواهید برد. تنها راه علاج اینست که تا شما جوانی دارید، غافل ننشینید. نگذارید سیل طلای جوانی اتان عبث از بین برود. به نصیحت و موعظه این کوتاه نظران گوش ندهید، خودتان را پایبند مخلوق پست فطرت و عوام و معمولی نکنید آرمان شما، دیگر مثل ایده آل عصر ما ساختگی و پست نباشد و افکار نارسا و بیمار را به مخیله خود راه ندهید، بلکه به تمام معنی و مفهوم از زندگی متنعم بشوید و با این استحقاق بی نظیری که دارید از روزگار تمتع برید نگذارید هیچ فرصتی بیهوده از بین برود و هیچ موقعیتی را بلا استفاده نگذارید. همیشه سراغ نعمات تازه بروید و در این راه، در مقابل هیچ مانع و رادعی عقب نشینی

نکنید . شما که بهترین قدرت و نفوذ را در کف دارید ، هیچ چیزی نیست که نتوانید از عهده برنیاید . پیش برفتید و دنیا را مسخر کنید ، از همان اولین لحظه که من شما را دیدم ، حس کردم که شما نه به داهییه اسرار آمیزی که بودیعت دارید واقف هستید و نه به معجزاتی که می توانید بکنید ، اطلاع دارید . اینقدر چیزهای متنوع در شما مرا جلب کرد که من به تبعیت از اراده غیر قابل مقاومتی بر آن شدم که کمی راجع به خود شما با شما حرف بزنم . پیش خودم می گفتم دریغ و هیاهات اگر یک چنین سرچشمه نور زیبایی و طنازی عاطل بماند و از بین برود . دوران جوانی اینقدر کوتاه است که نباید دمی غافل نشست و فرصتی را از دست داد . این گل‌های زیبا را می بینید ؟ دوران تلولو آنها هم کوتاه است ، زود پژمرده و فانی می شوند اما در بهار آتبه دوباره شکفته میشوند . یک ماه دیگر شاخه های نسترن غرق گل خواهند شد و هر سال همان وقت تمام این داربست از برگهای سبز و لطیف پوشیده شده از گل‌های سفید و قرمز و ارغوانی مستور میشود . بعینه مثل ستاره هائی که در متن آسمان صاف متلولو شود .

در صورتیکه ما وقتی جوانی مان از کف بدر رفت ، دیگر بدستمان بر نمی گردد . واثری جز ندامت و حسرت باقی نخواهد گذاشت .

نبضی که در سن بیست سالگی میزند ، رفته رفته کند میشود . اعضا و جوارح ما سست و احساسمان سرد میشود . چند صباحی طول نمی کشد که ما مثل آدم های چوبی خشک و فرسوده شویم و در نهادمان فقط داغ حسرت از لذاغذی که وقتی ما فرصت داشتیم ولی با تمام قوا از صمیم دل مزه آنرا نچشیدیم باقی خواهد ماند . آه جوانی ، آه جوانی ؟ در دنیا مطلقاً چیزی جز جوانی وجود ندارد باقی همه شبحی است . . . جوانی است و بس . . .

دوریان گری با چشمان باز سراپا گوش بود خوشه یاس بنفشی که در دست داشت ، بلا اختیار از دستش به زمین افتاد . زنبور کوچکی هوای پاک را با بالهای سریعش شکافت ، روی گلی نشست ، قدری شیره آنرا مکید ، بلند

شد ، روی گل خوش بوی دیگری نشست ، آنرا هم مکید دوربان گری با تعجب و دقت خاصی که نظر ما را به چیزهای کوچک و جزئی وقتی که فکرمان متوجه چیزهای مهم تر و بهتریست جلب میکند یا وقتی در تحت هیجانات درونی سختی واقع شده ایم ، یا فکری که تا بحال از آن اعتراض داشتیم ولی حالا میخواهیم تسلیم شویم ، به آن زنبور نگاه میکرد . طولی نکشید که زنبور از روی آن گل هم بلند شد . دوربان با چشم او را تعاقب می کرد . زنبور بگل آبی رنگی نزدیک شد ، گل مثل اینکه از خواب پریده باشد روی ساقه نازکش به لرزه درآمد ، زنبور دور شد و گل مدتی به آرامی به نوسان افتاد . . .

ناگاه نقاش از دورنمایان شد . با حال عصبانی دستها را تکان میداد و آنها را به ورود به اتاق کار دعوت میکرد . هر دو بصورت هم نگاهی کردند و تبسمی روی لبهایشان نقش بست .

— من منتظر شماها هستم . بیائید . روشنائی حالا خیلی خوب است . شربت هایتان را بیاورید آنجا بخورید .

هر دو از جا برخاستند و از خیابان عبور کردند . دو پروانه سبز و سفید از پهلوی آنها پریدند . در گوشه باغ از روی درخت گلایی پرندمای شروع به خواندن کرد . لرد هانری چشمان خود را به رفیق خود دوخته بود و گفت :

— آقای دوربان گری از ملاقات با من راضی هستید ؟

— بلی ، حالا راضی هستم . اما کسی نمیداند آیا همیشه هم راضی باشم .

— همیشه یک کلمه مخوفی است . من هر وقت این کلمه را می شنوم ، بخود میلرزم . زنها به این کلمه دلخوشیها دارند . هر عیشی را به هوای اینکه طولانی کنند ، منقض میکنند و حال آنکه کلمه از همیشه پوچ تر نداریم . تنها تفاوتی که در بین عیش و نوش آنی و شهوت ابدی است ، اینست که یک برخورد آنی کمی طولانی تر از شهوت ابدی است . وقتی دو نفری وارد

اتاق کار نقاش شدند ، دوربان گری دستش را روی بازوی لرد هانری گذاشت .  
 بلاد رنگ از این جسارت گونه هایش کمی سرخ شدند . و زمزمه کنان گفت :  
 - اگر اینطور است پس دوستی ما هم یک برخورد آنی باشد .  
 این را گفت و از پلمها بالا رفت و مقابل نقاش بوضعی که قبلا " ایستاده  
 بود ، ایستاد .

لرد هانری در روی نیمکت راحتی دراز کشیده و ناظر این سن زیبا  
 بود و فقط صدای آرام قلم موی نقاش و بعضی اوقات صدای پایش که به عقب  
 می رفت تا قسمتی که رسم کرده بهتر قضاوت کند ، شنیده می شد . دانه های  
 ریز غبار طلائی در نور خورشید که از درب اتاق بطور مورب بوسط محوطه  
 می تابید می درخشید مثل این بود که از همه جا و از همه چیز عطر ملیح  
 گل سرخ ساطع است .

یک ربع ساعت گذشت . نقاش نگاه عمیقی به دوربان گری انداخت ،  
 لحظهای تابلو را و رانداز گرد و اعلام گرد که دیگر نقش تصویر پایان یافت .  
 سپس با نوک قلم مودر گوشه چپ تابلو با خطوط قرمز و رنگ بلندی امضای  
 خود را رسم کرد .

لرد هانری از جا برخاست و به تابلو نزدیک شد و با دقت امعان نظر  
 کرد . بطور حتم این تصویر از نظر شباهت با مدل و هنرمندی استاد شاهکار  
 بی نظیری بود سپس رو به نقاش کرد گفت :

- دوست عزیزم ، حقیقتا " جای تبریک است . این تصویر زیباترین  
 شاهکار عصر حاضر است . بیائید ، آقای دوربان گری بیائید خودتان را تماشا  
 کنید .

دوربان گری مثل اینکه از خوابی پریده ، تگانی خورد و از صفه که  
 پائین می آمد ، سؤال کرد :

راستی ، راستی دیگر تمام شده است ؟

- بلی ، بلی ، بکلی تمام شد . امروز حقیقتا " خیلی خوب ایستادید . خیلی

ممنونم .

— باید از من اظهار ممنونیت کنید . من بودم که باعث شدم آقای گری باین خوبی بایستاد . بله آقای گری؟

دوربان جوانی نداد و به تابلو نزدیک شد . وقتی نگاهی به نقاش کرد ، گونه‌هایش از شدت رضایت سرخ شد . شعله‌ء خاصی در چشمانش درخشیدن گرفت . مثل اینکه اولین بار بود به خویشتن شناسائی پیدا کرده بود . از تعجب در جای خود خشک شد و به زحمت فهمید که بازیل با او حرف می‌زند و تازه وقتی فهمید که طرف مخاطب نقاش است ، از حرفهای او سردر نمی‌آورد و حالی نمی‌شد . همینطور در تلولو اینهمه زیبایی و جمال مات و مستغرق ماند . تا امروز هنوز به این درجه‌پی به زیبایی خود نبرده بود . تمجیداتی را که بازیل از وجاهتش می‌کرد ، همیشه حمل بر تعارفات دوستانه می‌کرد ، گوش میداد کمی می‌خندید ، لحظه‌ای بعد فراموش می‌کرد بدون اینکه ذره‌ای در پرورش این حس در نهادش اثری داشته باشد . پس از آن لرد هانری و تنون ظاهر شد ، سرودهای غریب و عجیبی در باب جوانی و زیبایی و سپس تذکراتی که در باب آنی بودن آنها داد او را تکانی داد و متوجه چیزهای تازه کرد و حالا که در مقابل تصویر جوانی و زیبائیش قرار گرفته و بدان خیره شده در روشنائی کامل ، بدون هیچگونه ابهام یا جهل ، یا نقص با حقیقت مواجه شد و به تمام معنی آنها درک کرد .

بلی . . . روزی خواهد رسید که این گونه‌های سرخ و لطیف پراز چین شود . این چشم‌های عمیق و جادو کننده ، خاموش و بی‌نور شوند . اینهمه رعنائی و طنازی و جوانی و ملاحظت هم بر باد برود و مثنی پوست واستخوان باقی بماند . این رنگ گلگون از لبان جذابش برود و این خرمن موهای طلائی معدوم شود . روزگار و عمر به همان پایه که روح را رشد می‌دهد ، نشو و نما می‌دهد ، جسم را می‌شکند ، ناجور و زشت و فرتوت می‌کند . اینهمه جمال از بین خواهد رفت و از آن کالبدی مخوف و زشت باقی خواهد ماند .

این فکر تکان شدیدی به اعماق روحش داد . چشمانش پراز اشک شد  
مثل این بود که دستی از یخ روی قلبش را فشرود .

نقاش از این حالت جوان یکه خورد و سؤال کرد :

— از تابلو خوشتان نیامد؟

لرد هانری جواب داد :

— پر واضح است که خیلی خوش آمد . این یکی از شاهکارهای عصر  
ما است . کیست که از آن خوش نیاید؟ من هرچه شما بخواهید میدهم و  
می خواهم این شاهکار را نزد خودم نگاه دارم .

نقاش جواب داد :

— من مالک این تابلو نیستم .

— پس مالک تابلو کیست؟

— البته خود دوریان گری .

— این را می گویند یک آدم به تمام معنی خوشبخت .

دوریان که هنوز چشم به تابلو دوخته بود گفت :

— چه بدبختی . چه بدبختی ! من روزی پیر و فرتوت و ادبار خواهم  
شد و این تصویر همینطور جوان خواهد ماند . هیچ وقت سنش زیاد و کم  
نخواهد شد . آه . چه میشد اگر این تصویر پیر می شد و من خودم جوان  
می ماندم . اگر این معجزه صورت می گرفت ، من همه چیزم را می دادم . از  
فدا کردن هیچ چیز ایا نداشتم اگر این اعجاز بشود من روحم را در عوض  
خواهم داد .

لرد هانری خنده ای کرد و به نقاش گفت :

— باز ایل این داد و ستد خیر ندارد بلکه برای شاهکار شما مضر است .

— منم بهیچوجه حاضر باین معامله نیستم . دوریان گری که این

حرفها را شنید روبه نقاش کرد و با لهجه تند گفت :

— باز ایل ، می دانم که شما قبول نمی کنید . چون شما صنعت خودتان

را از دوستانتان بیشتر دوست دارید . قدر و قیمت من در نظر شما باندازهٔ این مجسمه مفرغی است . از این مجسمه هم کمتر است . نقاش از این لحن جوان تعجب کرد . اولین باری بود که دید دوریان بدین لحن با او حرف می‌زند چرا؟ چطور شده؟ دوریان خیلی عصبانی است . گونه‌هایش چقدر گلگون شده آتش گرفته . دوریان دوریان مجال جواب نداد و گفت :

— در نظر شما من از این مجسمه عاجی هرمس و دیو جنگلی نقره‌ای کمتر ارزش دارم . چون شما همیشه آنها را عزیز می‌دارید . اما من چقدر وقت در نظرتان خواهم ماند؟ تا اولین چینی که در صورتم پیدا شد ، من حالا خوب می‌دانم که وقتی زیبایی و جمال از بین رفت ، فرق نمی‌کند چه بزرگ ، چه کوچک دیگر فاتحه ما خوانده شده . می‌دانید این درس را من از که آموختم؟ از این تابلوی شما . لرد هانری راست می‌گوید . من به او حق می‌دهم . حق دارد تنها چیزی که ارزش دارد جوانی است و بس . اما این را بدانید که در اولین روز فوتوتی من خودم را خواهم کشت .

رنگ از روی نقاش پریده بود . دست دوریان را گرفت و گفت :

— دوریان ، دوریان . این حرفها چیست؟ من هرگز دوستی مانند شما نداشته و نخواهم داشت . شما که در زیبایی و جمال از همه موجودات بالاترید ، چرا به چیزهای جامد و بیروح حسادت دارید؟

— من با هر زیبایی و جمالی که نمی‌میرد و فانی نمی‌شود ، حسادت دارم . من به تصویری که از خود من ، شما رسم کرده‌اید ، حسادت دارم . بلی! چرا باید این چیز منجمد بی‌روح آنچه را که من از دست خواهم داد حفظ کند؟ دقیق‌ای که می‌گذرد ، ذره‌ای از من رو به زوال و فنا می‌رود ولی آن صورت بی‌روح هر دقیقه بر قدر و قیمتش افزوده می‌شود؟ آه چرا عکس این نشد؟ اگر می‌شد که این صورت تغییر کند ، اما من همینطور که امروز هستم ، بمانم . بازیل چرا شما این تصویر را رسم کردید؟ آخر چرا کاری کردید که هر آن داغ من تازه بشود؟

اشکهای سوزان از چشمان دوربان گری بیرون جهید . دستش را از دست نقاش بیرون کشید ، خود را روی تیمکت راحت انداخت ، صورتش را لای باز بالشها پنهان کرد . نقاش مات و متحیر به این پیش آمده ها نگاه می کرد . آخر سر با تلخی تمام رو به هانری کرد و گفت :

— هانری این نتیجه کار شما است ؟

هانری شانه ها را بالا انداخت و گفت :

— دوربان گری حقیقی همینست !

— نه ! نه ! اینطور نیست .

— بسیار خوب . قبول داریم . اما به من چه !

— وقتی من تقاضا کردم بروید باید رفته باشید . چرا ماندید ؟

— من به میل و اصرار شما ماندم .

— هانری من نمی خواهم باد و نفراز بهترین دوستانم یک و دو بکنم .

شما دو نفری ، دست بدست دادید و مرا از شاهکارم سیر کردید . من این تصویر را نابود خواهم کرد . . . راستی هم مگر این تصویر چیست ، چند وجب پارچه ، کمی رنگ و روغن من نمی خواهم که این جزئی چیز زندگانی هر سه ما را مختل و پریشان بکند .

دوربان گری سر طلائی اش را از لای نازبالشها بیرون آورد . چشمانش که از شدت گریه قرمز شده بود ، به بازیل دوخت . بازیل بطرف میز بزرگ چوبی که پای پنجره گذاشته بودند ، رفت با دست کاغذ و جعبه رنگ و لوله های رنگ و روغن را با عصانیت زیادی زیر و رو میکرد . آخر سر تیفه فولادی که جستجو میکرد ، پیدا کرد که تابلو را پاره کند .

دوربان گری دفعتاً "گریه را موقوف کرد . از جای خود پرید ، تیفه را از دست نقاش گرفت و با شدت تمام به آن طرف اتاق پرت کرد و گفت :

— نه بازیل . این جنایتی است . اینکار را نکنید .

— ممنونم دوربان ، حالا فهمیدم که شما قدر و قیمتی برای این تصویر

قائلید . من جرات نمی‌کردم این درجه امیدوار باشم .

— بازیل ، من این تابلو را می‌پرستم . این تصویر جزو وجود من است .  
تکهای است از بدن من .

— بسیار خوب عزیزم ، به محض اینکه شما خشک شدید ، لعاب می‌زنم  
خشک می‌کنم ، شما را به منزل خواهم فرستاد و آنجا هر چه میل دارید ،  
بکنید . مختارید .

نقاش بعد از اینکه این جملات را ادا کرد ، به طرف دیگر اتاق رفت  
و زنگ زد که جای بیاورند سپس رو به حضار کرد و گفت :

— دوربان شما جای میل دارید ؟ آقای هانری شما هم جای می‌خورید ؟  
مگر اینکه این چیزها در نظر آنان خیلی عادی و ساده باشد .  
لرد هانری جواب داد :

— من عاشق چیزهای ساده و عادی هستم . چون اینها آخرین پناهگاه  
روحهای پیچیده است ، در عوض من درام را جز روی سن تأثیر در جای دیگر  
دوست ندارم . شما هر دو تن از مرحله پرتید ، کدام فیلسوف بود که وقتی  
خواست انسان را تعریف کند ، می‌گفت انسان حیوانی است عاقل . بعقیده  
من این تعریف بی‌معنی‌ترین و لوس‌ترین چیزهایی است که درباره جنس  
دو پاگفته‌اند . انسان همه چیز هست جز عاقل . حالا دوستان عزیزم ، من  
نمی‌خواهم که این تابلو یک سبب کدورت بین شماها باشد . از همه بهتر  
اینست که آنرا به من واگذار کنید . بازیل این جوان شرور تمایلی به تابلوی  
شما ندارد ولی من به عکس دلم برای آن کباب است .

دوربان رو به نقاش کرده بلحن عصبانیتی گفت :

— اگر بازیل تابلو را به کسی جز خودم واگذار کردید ، من هرگز از  
شما نخواهم گذشت . و به کسی هم اجازه نمی‌دهم که مرا شرور بخواند .  
— دوربان شما خودتان خوب می‌دانید که این تصویر مال خود شما  
است . من قبل از اینکه شروع به رسم آن کنم ، آنرا به شما داده بودم .

— و خودتان هم تصدیق دارید که قدری شرارت کردید و نمی‌توانید تحمل کنید که جوانی شما را به رختان بکشند .

— بلی صبح همینطور بود .

— صبح همینطور بود ولی از صبح تا حالا شما سیرها کرده‌اید . چیزها درک کرده‌اید .

در همین حال در اتاق را کوبیدند . آبدار وارد اتاق شد و روی میز کوچک ژاپونی سینی چای را گذاشت . صدای نعلبکی و فنجان بلند شد . قوری بزرگ قفقازی پر از آب جوش بود . دودوری بزرگ چینی را پیشخدمت جوانی آورد . دوریان‌گری چای ریخت . دو نفر دیگر قدم‌زنان نزدیک میز آمدند و نظری به دوریه‌های چینی مرغی انداختند . لرد هانری گفت :

— اگر امشب به تاتر برویم ، ممکن است اینطرف و آنطرف چیز بدر خوری بازی کنند . وایت مرا به شام دعوت کرده ولی چون با دوست قدیمی هستم به او تلگراف می‌کنم که ناخوشم یا دعوت جدیدی مانع شده است .  
بروم .

گمان می‌کنم عذرم صورت حق بجانبی داشته باشد . . . نقاش بهانه کرد که :

— پوشیدن لباس شب برای من کار پر زحمتی است و با لباس روز هم نمی‌شود رفت . لرد هانری با چشمان نیمه باز جواب داد :

— بلی لباس رسمی این عصر ما راستی راستی که چیز جفنگی است . خیلی تاریک و سیاه است ، خیلی طعم عزا دارد سپس متفکرانه گفت : راست است که گناه تنها رنگ ثابتی است که در زندگانی عصر ما جلا دارد .

— هانری چرا این حرفهای ناباب را جلوی دوریان می‌زنید ؟

— کدام دوریان ؟ دوریانی که دارد چای برای ما می‌ریزد یا دوریان

تصویر ؟

— جلوی هیچکدام .

دوریان که تا بحال ساکت بود گفت :

— لرد هانری من خیلی مایلم که با شما به تآتر بروم .

— پس شما می آئید بسیار خوب . شما چطور بازیل ؟

— نه . من خیلی کار دارم . عذر می خواهم .

— پس حالا که اینطور شد ما خودمان دو نفری می رویم . بله دوریان ؟

— من خیلی دلم می خواهد و مسرورم .

نقاش لبهای خود را گاز گرفت . فنان چای در دستش بود بطرف

تابلو رفت . و با لحن تآثر آوری گفت :

— منم با دوریان گری اینجا خواهم ماند .

دوریان هم نزدیک تابلو آمد و گفت :

— آیا دوریان اصلی همینست ؟ آیا منم مثل او هستم ؟

— بلی . بلی کاملاً" مثل او هستید .

— اما جای تعجب است .

در هر حال ظاهراً" که شباهت زیادی با او دارید ، اما این دوریان

تغییر نمی کند . ثابت است . و اینهم خودش نعمتی است .

لرد هانری صدا را بلند کرد و گفت :

— چقدر برای وفاداری حرف می زنید ؟ وفاداری حتی در عشق هم

یک موضوع بدنی و جسمی است . ارادهء ما در آن بی اثر است . جوانها

می خواهند وفادار بمانند ولی وفا ندارند . پیرمردها می خواهند عهدشکنی

بکنند و نمی توانند اینست خلاصه وفا و وفاداری .

نقاش روبه دوریان گرد متصرعانه گفت :

— دوریان ، امشب تآتر نروید . اینجا بمانید . با هم شام بخوریم .

— بازیل ، غیرممکن است .

— چرا ؟

— من به لرد و وتون وعده داده ام .

— لرد هانری ابداً "ممنونیتی از وفای بعهده ندارد، خودش عادتاً" زیر وعده‌هایی که داده می‌زند، خواهش می‌کنم نروید.  
دوریان‌گری خنده‌کنان سر را به علامت نفی تکان داد. نقاش باز اصرار کرد:

— استدعا دارم نروید.

جوان قدری سست شد. سپس رو را به لرد هانری کرد. لرد هانری نزدیک میز ایستاده و از تماشای این دو لذت میبرد دوریان گفت:

— نه بازیل، من می‌روم به تأثر.

— بسیار خوب. حالا که اینطور است، باشد. دیر وقت است. باید شما لباس بپوشید. خدا حافظ دوریان خدا حافظ هانری. یک سری به من بزنید. فردا خوبست؟

— بسیار خوب.

— فراموش نمی‌کنید؟

— نه، نه.

— شما چطور هانری؟

— چطور مگر بازیل؟

— یادتان هست که امروز صبح در باغ از شما چه تمنائی کردم؟

— نه. من همه چیز را فراموش کرده‌ام.

— اطمینان من به شما است.

لرد هانری خنده‌ای کرد و گفت:

— اگر می‌توانستم خودم نسبت به خودم اعتماد داشته باشم خوب بود. آقای گری بیائید. مطمئن باشید در شگه من اینجا است شما را به خانه می‌رسانیم. خدا حافظ بازیل. ممنونم. امروز خیلی به من خوش گذشت. وقتی در پشت سر این دو نفر بسته شد، نقاش خود را روی نیمکت انداخت و در صورتش علائم و آثار رنج و محنت بزرگ روحی هویدا گردید.



لرد هانری فردای آنروز نیم ساعت بعد از ظهر قدم زنان از گورزن استریت به آلبانی به دیدار عمویش موسوم به لرد فرمر رفت. این عمویکی از کهنه مجردهای معروف بود. دارای خلقی تند بود مردم انتفاعی از او نمی بردند و بدین جهت او را خودپسند می دانستند ولی طبقه نجبا او را خراج و بذال می دانستند. چون لرد مذکور کسانی که خوشمز و مزاج بودند دعوت می کرد و میهمانیهای زیاد می داد. پدرش سفیر کبیر انگلستان در مادرید بود ولی طولی نکشید که خدمت دیپلماسی را یکباره ترک گفت. علتش هم این بود که انتظار داشت پس از سفارت دربار مادرید به سفارت پاریس منصوب گردد. چون همه چیز برای آن مأموریت در او جمع بود، نجابت خانوادگی تنبلی، انشاء دربارپسند و عشق مفرطش به تفریح و خوشگذرانی، پسرش که عنوان و سمت رسمی منشی سفارت را داشت نیز به تبعیت از پدر خدمت دولتی را ترک گفت. مردم این حرکت پدر و پسر را دست گرفتند پس از چند ماه پدر درگذشت و پسر به عنوان لرد فرمر در ردیف نجبا و اریستوکراتهای درجه اول درآمد و به اجرای وظیفه اساسی این طبقه که عبارتست از هیچ کاری نکردن همت گماشت. اگرچه در لندن دو عمارت مفصل و بسیار عالی داشت ولی ترجیح می داد که در آپارتمانی زندگی کند. چون این طرز را بی دردسری می دانست. غذا هم همیشه در

کلب می خورد. اوقات خود را کمی صرف رسیدگی به معادن ذغال سنگ میدلند می کرد. بعضی اوقات که سر حرفش باز می شد، مثل اغلب مالکین معادن ذغال با سادگی و صورت حق بجایی می گفت که ماها از ذغالمان تنها منفعتی که می بریم، اینست که بتوانیم بخاری هیزمی را بچرخانیم. در سیاست در زمره محافظه کاران بود. یعنی مادامی که این حزب سر کار نبود، خود را به آن می چسباند ولی به محض اینکه سر کار می رفتند، آنها را به داشتن افکار افراطی رادیکالها متهم می کرد. این شخص در نظر پیشخدمتش یک نفر آدم فوق العاده ای بود ولی در نظر سایرین محبوب نبود. یک چنین مردی جز در انگلستان نمی تواند قدم به دنیا بگذارد و امثال این جور آدمها است که انگلستان را بد معرفی میکند. مرامش تبعیت از اصول مندرس قدیمی بود.

لرد هانری وارد اتاق شد. عمویس سیگاری در دست داشت و غرغریکنان مشغول خواندن نایمز بود.

— شمائید، هانری. چه خبر شده که صبح به این زودی راه افتاد ماید من خیال می کردم امثال شما پیش از دو بعد از ظهر از جا بلند نمیشود و قبل از ساعت پنج در خیابانها آفتابی نمی شود.

— عمو جان، من یک تقاضائی از شما داشتم.

لرد فرمر به تصور اینکه پول از او می خواهد، قیافه اش عبوس شد:

— لابد صحبت پول است... بسیار خوب بفرمائید بنشینید، ببینم چه شده جوانهای امروزی تصور می کنند که پول همه چیز است.

— بلی، نا وقتی جوانند تصور می کنند ولی هر چه پا به سن می گذارند، اطمینانشان در این باب بیشتر می شود. اما حالا من احتیاجی به پول نداشتم. چون فقط آدمهائی که قروض خودشان را می پردازند، به پول، احتیاج دارند. عمو جان اما من که تصمیمی در پرداخت قروض ندارم. کوچک های خانواده از اعتبار زندگانی می کنند. من برای پول به دارتمور

مراجعه می‌کنم و از این بابت خیالم راحت است. نه چیزی که حالا من احتیاج داشتم، بعضی اطلاعاتی است که شما دارید البته اطلاعاتی که می‌خواهم چیزهای مفیدی نیست، بلکه بی‌فایده است. — بسیار خوب، بفرمائید. در این باب آنچه در کتاب آبی انگلستان نوشته شده اطلاع دارم اگر چه امروز چیزهای نامناسب و پوچ خیلی در آن می‌نویسند، وقتی من دیپلمات بودم، کارها رونق دیگری داشت. حالا گویا ورود در سرویس با امتحان و مسابقه است ببینید! ... امتحان! مسابقه ... این حرفها از اول تا آخر پوچ و مضحک است. کسی که نجیب و نجیب‌زاده شد، همه چیز را می‌داند. دیگر امتحان چه ضرورتی دارد. برای دیگران هم علم جز ضرر نتیجه دیگری ندارد.

— عمو جان نام دوریان گری در کتاب آبی ضبط است یا خیر؟

عمو با تعجب ابروها را درهم کرده و سؤال کرد:

— دوریان گری که باشد؟

— مقصود من هم همینست بدانم کیست. اگر چه می‌دانم که او چه شخصی است. آخرین نوه‌لرد کلسو است. مادرش یکی از خانواده‌های دورو است. من می‌خواستم راجع به مادرش از شما کسب اطلاع کنم. چطوری بود؟ به ازدواج چه شخصی درآمدن بود؟

شما که همه را می‌شناختید، لابد او را هم باید شناخته باشید. من به این آقای دوریان گری علاقه زیادی بهم رسانده‌ام. تازه آشنا شده‌ام. — نوه‌لرد کلسو ... نوه‌لرد کلسو! آهان ... بلی. بلی. من از خیلی نزدیک مادرش را می‌شناختم. گمان می‌کنم در مراسم تعمید او هم حضور داشتم.

مارگارت دورو دختری بود در نهایت وجاهت. همه دل‌باخته او بودند. تا اینکه روزی شنیدیم به اتفاق یک افسر جوان پیاده نظام، بی— پول و سرگردان، فرار کرد. این سرگذشت مثل اینست که دیروز اتفاق افتاده.

تمام جزئیاتش در خاطر من مانده . افسر بدبخت چند ماه پس از ازدواج با دختر دردروغلی در اسپا کشته شد و مردم خیلی چیزها در این باب می گفتند . مشهور بود که لرد کلسو به یک نفر آدمکش بلژیکی پول داده بود که در ملاء عام به دامادش ناسزا بگوید . دستی دستی پول داده بود آقا که این کار را بکند . او هم از قرار مسموع ماموریتش را انجام داده بود .

البته موضوع را ماست مالی کردند ولی در کلوب مدتها کسی سراغ لرد کلسو نمی رفت . شنیدم دخترش را با خود آورد ولی از آن به بعد مطلقاً با او هم کلام نشد . بلی . خیلی کار کثیفی بود . دختره هم همان سال مرد . حالا شما می گوئید پسری از آنها باقی مانده بود پادم نیست پسره چطور است . اگر به مادرش شباهت داشته باشد ، باید فوق العاده وجیه باشد . — بله بسیار زیبا است .

— امیدواریم که زبردست های خوبی بیفتد . اگر کلسو محروم نکرده باشد ، خیلی چیز گیرش می آید . مادرش هم صاحب چیز بوده . از طرف پدر بزرگش تمام دارائی خاندان سلیمی را به ارث برد . اما این پدر بزرگ از کلسو بیزار بود . حق هم داشت . زیرا کلسو آدم خسیسی بود . وقتی من در مادری بودم ، به دیدن من آمد . من خجالت کشیدم . ملکه چند بار از من پرسید این انگلیسی کیست که سرپول درشگه چی مرافعه راه می اندازد . همه دست انداخته بودند . من یک ماه تمام جرئت نمی کردم به دربار بروم . امیدوارم که با نوماش از درشگه چیها بهتر تا کرده باشد .

— نمی دانم . امیدوارم همینطور باشد . هنوز بعد بلوغ نرسیده اما از زبان خودش شنیدم که به سلبی اظهار علاقه می کرد . پس مادرش خیلی خوشگل بوده ؟

— بلی . یکی از زیباترین مخلوقی که من در عمرم دیدم . حالا چه شد که یک چنین رفتاری کرد ، بر من مجهول است . آن دختر با آن وجاهت و زیبایی هزارها دلباخته داشت و در انتخاب شوهر حیران بود . کارل نیگتون

بعد جنون او را دوست داشت . اما مثل همه زنهای این خانواده رمانسک بود . مردهای این خانواده صفرند ، ناچیزند اما زنهایشان در زیبایی بی نظیرند . کارلنیکتون روبروی او زانو به زمین می زد . خودش برای من حکایت می کرد ، اما خانم ایدا" به او اعتنائی نکرد . در صورتیکه تمام دختران لندن دلشان برای آن جوان کباب بود . هانری پدرتان شرحی از بابت عروسیهای امروزی می داد . می گفت که دارتمور می خواهد یک دختر آمریکائی بگیرد . مگر از دخترهای انگلیسی ما بیزار است ؟ یا آنها را قابل خود نمی داند ؟

— عروسی با دختران آمریکائی امروز مد شده عموجان .

— من زنهای انگلیسی را از همه عالم بهتر می دانم و به همه ترجیح

می دهم .

— فعلا" که دختران آمریکائی جلواند .

— اما می گویند که این بساط خیلی طول نمی کشد .

— در هر حال گمان نمی کنم که دارتمور شانس زیادی داشته باشد .

— پدر و مادر دختر چکاره اند . اصلا" پدر و مادری دارد ؟

لرد هانری سری تکان داد و با لحن استهزاء آمیزی گفت :

— آمریکائیها مصرند که پدر و مادر خود را پنهان نگاه بدارند . همانطور

که انگلیسی ها سعی می کنند که سابقه و گذشته شان را بپوشانند .

این را گفت و از جا برخاست که از اتاق بیرون برود .

— گمان می کنم آنها هم تاجر کنسرو گوشت خوک هستند .

— امیدوارم همینطور باشد . برای اینکه می گویند در آمریکا بعد از

سیاست تجارت گوشت کنسرو خوک از همه چیز پر برکت تر است .

— حالا خوشگل هست .

— وضع و رفتارش طور نیست مثل اینکه خوشگل باشد . سر زنان آمریکائی

همینست عموجان .

— پس چرا در آمریکا نمی‌مانند؟ هی می‌شنویم که می‌گویند آمریکا بهشت زنان است.

— به همین جهت است که مثل حوا با عجله و رغبت از بهشت می‌خواهند فرار کنند. خدا حافظ عمو جان... اگر بیشتر بایستم، از میهمانی عقب می‌افتم. خیلی از اطلاعاتی که دادید، ممنونم. من خیلی مشتاقم اطلاعاتی درباره دوستان جدیدم کسب کنم، و علاقه به گذشته دوستان قدیمی‌ام ندارم...

— کجا ناهار می‌خورید؟

— منزل خاله آگاتا — یعنی خودم و دوریان‌گری را دعوت کردیم. دوریان آخرین پروتژه "اوست".

— خیلی خوب... به خاله آگاتا از قول من بگوئید اینقدر برای امور خیریه پول از من نخواهد. خاله خانم خیال می‌کند که من هم کاری دیگر ندارم جز امضای چک برای این بازیها.

— چشم، به ایشان می‌گویم ولی می‌دانم که بی‌تاثیر است. این "نوع دوستها" دیگر شور همه چیز را بدر برد مانند.

پیرمرد با غرغری تصدیق کرد. لرد هانری از وسط اتاق کوچکی عبور کرد وارد خیابان سورلنیگتن و بطرف میدان برکسلی سرازیر شد.

پس سرگذشت دوریان‌گری این بود. اگر چه عمویش با لحن خشک و حتی زننده سرگذشت والدین دوریان را نقل کرد، اما بی‌شبهت به سرگذشت رمانهای امروزی نیست. یک زن جوان و زیبا و متمولی همه چیزش را فدای عشق بی‌انجام نمود. پس از چند هفته کامیابی و عشق‌ورزی دست جنایتکارانه به این سرگذشت عشق یکدفعه خاتمه داد. مادر پس از اینکه ماهها در اختفای دردناکی گذراند، موجود کوچکی که چکیده آلام بیشمار و عشق سرشاری بود، به دنیا آمد. سپس مرگ مادر ستم دیده را برد و طفل در خانه پیرمرد جبار و بی‌رحمی پرورش یافت. همه اینها زمینه بسیار مهمی

است. این سابقهها دردِ درک کیفیت روحیه جوان و شاید زیبایی بی‌همتایش بسیار مهم و قابل دقت است. پشت سر این پرده به این زیبایی چه داستان تراژیکی مستتر است. برای اینکه کوچکترین گلی در سینه چمن بشکفتد، چه دستگاههای بزرگی باید مدتها کار کنند.

دوریان چقدر دیشب در سر شام در کلوب، مطبوع و محبوب بود. روبروی لرد هانری نشسته بود. در چشمانش شعله سوزانی مشتعل و روی لبانش تبسم حساکی از رضا و ترس نقش بسته بود. نور قرمز حباب چراغها بیشتر و بهتر فروغ صورت جذابش را تابناک نموده بود. وقتی حرف می‌زد، مثل این که ویولون خوش صوت و اعجاز‌نمایی می‌خواند. کمترین اشاره‌ای کمترین حرفی تار حساس رقیق او را به حرکت می‌آورد. فکر می‌کرد راستی که تماشای تجلیاتی که در این قیافه محبوب از حرکت دادن مضراب احساس باطنی اش نقش می‌بندد، تماشائی است و چقدر لذت بخش است که انسان بتواند افکار خود را به ضمیر پاک و مستعد او تلقین کرده اثرات آنرا بسنجد. آیا از این چیزی لذت بخش‌تر میشود تصور کرد که انسان روحش را به این قالب زیبا بتاباند، چند لحظه‌ای او را تحت تاثیر خود بگیرد، افکارش را به او تزریق کند سپس آن عقاید و افکار با رایحه جوانی و موزیک دلنواز شهوت منعکس گردد؟ چه لذتی بالاتر از این که انسان احساس خود را به دیگری مانند تاثیر یا مثل عطر ملیحی تلقیح کند؟ چه نشاطی از این بالاتر و شاید این، آزمایش‌ها در عصریکه ایدمال عمومی پست و سطحی شده و شهوت منحصر" جسمی است و بصورت عادی درآمدی بهترین لذاذذ باشد. و چه نمونه کاملی، اینطور بر سبیل اتفاق در اتاق کار نقش پیدا شد و حس کنجکاوی را از آزمایش گذاردن افکارش به اعلا درجه تقویت کرد.

بطور قطع خیلی به سهولت می‌توان از یک چنین ضمیر پاک نمونه‌ای یک فرد کاملی به مقتضای ارادهاش بسازد.

همه اسباب و مقدمات بنحواکمل فراهم است. استعدادش سرشار

است و آثار پاک و معصومی طینت از جبینش ساطع است . جمالش بحد کمال و قرین ایده‌آلی است که استادان یونان قدیمی در روی مرمر بوجود آورده‌اند . چه نمونه کاملی می‌توان از این موجود خاص بوجود آورد؟

می‌توان از او اعلا ترین نمونه کمال را بوجود آورد یا ذلیل ترین فردی از آحاد ساخت جای تاف است که اینقدر حسن و زیبایی یک روزی پژمرده و فانی شود ! با زبل چطور . . . او هم از نظر روان شناسی قابل توجه بود . این شکل جدید صنعت ، این دورنمای جدید زندگانی ، که فقط از حضور موجودی که کوچکترین حدسی به این توهما نمی‌زند ، این الهه صامت که سایه روشن جنگل‌ها را مسحور می‌کند و از سرزمین‌ها عبور می‌کند ، بدون اینکه کسی را ببیند و ناگاه در روحش تجسس کنند ، مانند نور خیره کننده روشنی متجلی می‌شود ، بدون اینکه ترس و واهمه ایجاد کند ، چه خاصیت اینگونه موجودات عجیب همینست که در روشنائی ناگهانی و اعجاب‌آوری متظاهر می‌گردد ، و در آن ظاهر ساده تصویر اشیا بهم نزدیک می‌شوند تا تشخیص معنوی بیابند ، مثل اینکه خودشان تصویری هستند از زیبایی کامل تر ، و سایه‌ای از حقیقتی عیان تر ، چقدر اینها حیرت‌آور است ، اینها همه نمونه دیگری را بخاطر می‌آورد که حالا در اعماق تاریخ مدفون است چه ، مگر افلاطون آن استاد و صنعت کار دنیای تفکر نبود که اولین بار این قضیه را مطرح کرد ؟ پس از او مگر شاعر ایتالیائی بوئوناروتی نبود که در اشعارش این روح را پرورانده اما تجدید اینها در عصر ما ، این مطلب تعجب‌آور است . سپس لرد هانری فکر می‌کرد که سعی خواهد کرد که برای دوربان‌گری همان منشاء اثری باشد که این جوان ، بدون اینکه خود متوجه باشد ، برای استادان فن تصویر حیرت‌آوری بوده یعنی سرچشمه فیض و الهام . یعنی سعی خواهد کرد که جوان را در جنگ خود مسحور و اسیر کند . مگر در همین مدت کم نصف منظور خود را تامین نکرده ؟ چرا ! با خود می‌گفت باید روح او را در روح خود سر درگم کنم . این زاده عشق و مرگ مرا بخود می‌کشاند .

هانری فکرکنان می‌رفت. دفعتاً ایستاد. نگاهی به اطراف خود انداخت. دید چند خانه از منزل خاله‌اش دور شده خندید و دوباره برگشت و وقتی وارد سررا شد، پیشخدمت گفت که سر میز ناهار هستند. کلاه و عصایش را به یکی از پیشخدمتها داد و وارد اتاق ناهارخوری شد، خاله‌اش سری به علامت تنبیه تکان داد و گفت:

— هانری، باز هم دیر آمدید.

لرد هانری عذرخواهی کرد و پهلوی میزبان روی صندلی قرار گرفت سپس با نگاه متوجه همه مهمانان شد. در سمت دیگر میز دوربان گری از شادی سرخ شده بود و به او سلامی داد. طرف دیگرش دوش دوهارلی نشسته بود. این دوشس صاحب خلقی خوش بود و هر کس به او نزدیک می‌شد، شیفته صفای خلق او می‌شد و از آنها بود که اهل قلم در توصیف ابعادش او را مجسمه عظیم معماری می‌نامید ولی در مقام توجیه زن معمولی، غیر از دوشس با شند، او راهیگی از شحم و لحم می‌نامند. در طرف راستش سرثوماس بوردون، نماینده پارلمان نشسته بود. این وکیل وقتی بالیدر خود باشد رادیکال محسوب می‌شد. در زندگانی خصوصی مرید بهترین آشپزها بود، طبق قاعده عاقلانه و معلومی با محافظه‌کاران غذا می‌خورد و با آزادی خواهان رای می‌داد. در سمت چپ میزبان آقای ارکین آف تریدلی از نجای قدیمی، صاحب معلومات فراوان و خلق خوش نشسته بود. ایشان معتاد به عادت بدی بودند که همان سکوت مطلق بود یک روز ضمن درد دلی به لیدی آگاتا حقیقت مآوقع را بیان کرد، که در سن سی سالگی آنچه که باید بگوید گفته و چنتاش از گفتنی‌ها بکلی خالی شده است. در سمت چپ لرد هانری نیسز واندلور یکی از قدیمی‌ترین دوستان صاحب‌خانه، نشسته بود. این خانم بین‌زنها بمنزله یک زن مقدس بود. منتها به اندازه متظاهر بود که به کتاب دعائی که بد جلد شده باشد، بی‌شبهت نبود. خوشبختانه که این خانم سرگرم مصاحبه با آقای لرد فودل، بود. لرد

فودل صاحب مکتب فراوانی نبود بعوض هوش زیادی داشت . نه پیر بود نه جوان ، سرش طاس و بی مو مثل اعلامیه هیئت وزراء در مجلس عوام بود . خانم لاینقطع با ایشان صحبت می کرد بدون اینکه ذره‌ای از مهارت و صلابت قیافه‌اش که یکروزی لرد مسزبور در حین درد دل شکوه داشت که بزرگترین گناهان این خانم‌های مقدس که هیچیک سیاهه پاکی ندارند ، بکاهد . . . پس از لحظه‌ای دوشش از آن طرف میز لرد هانری را خطاب کرد و اشاره سر گفت :

— لرد هانری ، ما از این دارت مور بیچاره حرف می‌زدیم . تصور می‌کنید که واقعا" این شخص جوان و طناز را خواهد گرفت ؟  
— بلی دوشش ، تصور می‌کنم که شخص جوان مصمم است از ایشان خواستگاری کند .

لیدی آگاتا از جا در رفت :

— چه حرفها ، چه وضع رقت‌باری . باید یک نفر پا درمیانی کند .  
سر توماس بورون با لحن مستهزانه گفت :  
— من از منبع بسیار موثق شنیده‌ام که پدرش مغازه پارچه‌های امریکائی دارد .

— من از عموم شنیدم که تجارت کنسرو گوشت خوک دارد .  
دوشش دستها را بطرف آسمان بلند کرد :  
— پارچه‌های امریکائی ؟ خدایا . این آدم‌ها چه پارچه می‌توانند بیاقتند ؟  
لرد هانری :

— آنها عده زیادی رمان می‌باقتند .  
دوشش خیلی بهم درآمد . لیدی آگاتا تسلیم داد .  
— عزیزم پر ملول نشوید . خواهرزاده من هرگز هر چیزی که می‌گوید جدی نمی‌گیرد .

از طرف دیگر میز صدای ضعیفی شروع به صحبت کرد .

— وقتی امریکا کشف شد . . .

این صدا از عضو رادیکال مجلس بود که شرح تاریخی آغاز می‌کرد .  
مثل همه کسانی که می‌خواهند موضوعی را به انتها برسانند جان سایرمد عوین  
را به آخر رساند . تا اینکه کاسه صبر دوش لب‌ریز شد و چون خود را محق  
می‌دانست که صحبت هر کس را قطع کند ، گفت :

— کاش خدا نمی‌خواست و این قطعه کشف نمی‌شد . شانس پسرهای ما  
امروز به قهقرا برگشته و خیلی نا عادلانه است .

در این بین آقای ارسکین به صدا درآمد :

— شاید اصلاً " امریکا کشف نشده باشد . به عقیده من ما در هر جایی  
پی آن هستیم .

دوش اعتراض کرد :

— ببخشید آقا . نه خیر من خودم ساکنین آنجا را دیده‌ام . از حق  
نمی‌شود گذشت . باید اعتراف کرد که بطور کلی عموماً " خوشگل هستند و  
از این بالاتر خیلی خوش لباس هم هستند . لباسهایشان را در پاریس سفارش  
می‌دهند . من هم خیلی دلم می‌خواست همین کار را بکنم .

سر تماس که بذلگو بود گفت :

— می‌گویند که امریکائیهای صحیح النسب و خوب در حین مرگشان  
می‌روند به پاریس .

دوش جوابی نداد .

— راستی ؟ پس امریکائی‌های بد در حین مرگ کجا می‌روند ؟

لرد هانری با لحن استهزاء کننده‌ای جواب داد :

— به خود آمریکا .

پس از قدری مذاکره لیدی آگاتا رو به لرد هانری نموده با لحن گله  
آمیزی گفت :

— هانری هیچ می‌دانید که من خیلی اوقاتم از دست شما تلخ است ؟

چرا نمی‌گذارید این آقای دوریان‌گری با ما کمک کند و در جمع ما بازی کند .  
لرد هانری با لحن مزاح گفت :

— برای اینکه من میل دارم برای من پیانو بزنند . از طرف دیگر میز  
چشمان دوریان‌گری به سمت لرد هانری متوجه بود و اظهار رضایت می‌کرد .  
لیدی آگاتا :

— نمی‌دانید در وایت چاپل چه بدبختی و فلاکتی هست . باید کمک  
کرد . لرد هانری شانه‌ها را بالا انداخت و گفت :

— برای هرچه بفرومائید من رغبت دارم جز برای بدبختی و فلاکت .  
با این چیزها نمی‌توانم خود را مانوس کنم . چون این چیزها خیلی زشت  
و مخوف و پست است . توجهی که در عصر ما نسبت به این قبیل چیزها  
می‌شود ، دلیل انحراف و طولی افکار است . باید به زیبایی و جمال علاقمند  
بود ، باید از زندگانی لذت برد و در صدد کسب خوشی بود . هرچه به  
زشتی و نکبت کمتر توجه داشته باشید ، بهتر است .  
— ولی مسئله فقر و پریشانی یکی از معماهای بزرگ اجتماعی است و  
باید حل کرد .

لرد هانری با چشمان نیمه‌باز گفت :

— بلی نوعی بندگی و رقبت و ماهم با خندانند این بیچاره‌ها گمان  
می‌کنیم این مسئله را حل کردیم .

وکیل مجلس نگاهی به ناطق کرد و سؤال نمود :

— پس به عقیده شما راه حل کدام است و چه تغییراتی باید داد ؟

لرد هانری خنده‌کنان جواب داد :

به ! من هیچ چیز جز آب و هوای انگلیس مایل به تغییر دادن نیستم .  
من دوست دارم همه چیز را به دیده فیلسوف بنگرم ولی در مقابل این  
قرن نوزدهم که همه را به دیوانگی صرف کرد ، عقیده مندم که باید از علوم  
تقویت کنیم تا ما را به راه مستقیم سوق دهد .

خاصیت اصلی احساس اینست که شخص را از راه صواب منحرف می‌کند و لیاقت علوم اینست که از احساس میرا است .

— ولی ما مسئولیتهای بسیار سنگینی داریم .

لیدی آگاتا مانند انعکاس صوت :

— خیلی سنگین .

لرد هانری رو را به طرف آقای ارسکین متوجه نموده و گفت :

— عموماً این چیزها را خیلی و شاید زیاده از حد جدی گرفته‌اند .

این تصویر غلط مثل داغ باطله همه جا با ما است و همه چیز را عبث می‌گذارد . اگر مردان وحشی که در غارها زندگی می‌کردند ، می‌توانستند بخندند و می‌خندیدند جریان تاریخ غیر از این بود که ما می‌بینیم .

دوش که تا بحال حرف نمی‌زد ، زبان گشاد :

— شما لااقل یک دلخوشی به آدم می‌دهید و راحت‌تر کردید . من حتی

تا بحال هر وقت قدم به این خانه می‌گذاشتم از اینکه در امور خیریه لیدی آگاتا شرکت ندارم یک قدری خودم را مقصر می‌دانستم و خجالت می‌کشیدم . بعد از این دیگر جلوی ایشان قرمز نمی‌شوم . . . . . لرد هانری تبسم‌کنان گفت :

— یک کمی سرخی همیشه ملاحظت صورت را زیادتر می‌کند .

— بلی اما در روی گونه‌های جوان . وقتی پیره‌زنی مثل من قرمز شد ،

علامت بسیاری‌بدی است . آه لرد هانری شما باید رمز اینکه چطور ممکن است دوباره جوان شد به من یاد بدهید .

لرد هانری کمی فکر کرد سپس گفت :

— دوش شما بخاطر دارید دیوانگی بزرگی که در جوانی مرتکب شده

بودید؟

— نه یکی بلکه چندین دیوانگی .

— بسیار خوب ، حالا دوباره همان دیوانگی‌ها را شروع کنید . هر کسی

که بخواهد جوانی‌اش برگردد باید دیوانگی‌های دوران جوانی را آغاز کند .

— به! به. چه راه حل قشنگی. من از همین حالا به دستور شما رفتار می‌کنم.

سر توماس. چه راه خطرناکی!

لیدی آگاتا سری به علامت نفی تکان داد ولی نمی‌توانست انکار کند که مسئله خوشمزهایست و همه به بیانات لرد هانری گوش می‌دادند.

— بلی. این یکی از اسرار بزرگ زندگانی است. امروز نمی‌دانم مردم چرا در یک افق پست و سطحی که آنرا عقلانی نامیده‌اند زندگانی می‌کنند و یک وقتی ملتفت خواهند شد که دیوانگی تنها چیز نیست که از آن ناسف نخواهند خورد ولی دیگر دیر شده. همه مدعوین خندیدند. لرد هانری اینگونه اندیشه‌ها را توسعه داد و رفته‌رفته مجلس گرم شد افکار مختلف از مغز تراوش می‌کرد. جوانب مختلف اندیشه را مطرح می‌کرد. به هوا می‌پراند وقتی در اطرافش بحث می‌کرد، به انواع رنگ‌های مختلف و تازه که از خواص اینگونه اندیشه‌های غریب و پارادوکس است، متلون می‌ساخت. در مدح و تمجید دیوانگی به قتل شامخ فلسفه رسید و فلسفه که مطرح کرد، جوان و گیرا بود. وقتی از دو ذائقه لذایذ صحبت می‌کرد، الحانش مانند آهنگ‌گیری موسیقی ملایم بود و نغمه‌هایش به آواز فرشتگان شادی بی‌شبهت نبود که در اساطیر خوشه‌های انگور در دست رقص‌کنان با تاجی از شاخه‌های سبز فرح‌بخش بر سر در قله کوهسارها غرق در نور می‌چرخند و می‌خوانند. بعضی اوقات اثیر‌گیری خنان نغمز و مست کننده‌اش، مریویان کوهستان‌های سرسبز را بخاطر می‌آورد که با پاهای لخت طشت‌های پراز انگور عمر خیام را له می‌کنند و امواج غلطان و خروشان شراب ناب از زیر پای آنها پریده به جدار ظرف برخورد کف آتشین غلیظی بیرون می‌جهید. سیل سخن، بی‌مها با از دهان لرد هانری سرازیر بود حس می‌کرد که از آن طرف می‌زد و چشم آتشین دوریان‌گری به او خیره شده و سخنان او را می‌بلعد و همین امر افکارش را آبدارتر و ذهنش را برای پرداختن و صیقلی کردن

معجون سخن آماده تر می کرد . زیرا تصمیم داشت که جوان را کاملاً " مسحور و منقاد کند این بود که در آن روز از همه وقت بهتر حرف می زد ، مهر سکوت بر لب همه زد ، همه مستمعین غرق حیرت بودند و لذت می بردند و نوای جادو کننده اش همه را قبضه کرده بود . چشمان دوریان گری یک لحظه از او دور نشد ، روی لباسش تبسمی دائمی نقش بسته بود . در روی ناصیه اش ، در اعماق چشمان جذابش افکار جدیدی موج زنان بوجود می آمد .

گرم این گفت و شنود بودند تا اینکه حقیقت به لباس پیشخدمتی وارد سالن شد و اعلام کرد که مرکب دوشش حاضر است . دوشش با حالت یاس آمیزی دست ها را در هوا بلند کرد مثل اینکه از خواب خوش بیدار شده گفت :

— آه . حیف و افسوس که من باید بروم . من باید بروم به کلوب اِ شوهرم را سوار کنم . برویم به ویلی اس روم که میتینگ مزخرفی را افتتاح کند . اگر دیر بروم اوقاتش تلخ می شود و امروز من حوصله دعوا و مرافعه ندارم . آگائای عزیز من می روم . لرد هانری خدا حافظ . نمی شود انکار کرد که صحبت شما فوق همه چیز است . شیرین و جذاب است و بحد افراط فاسد صحبت های شما مرا به فکر انداخته . یکی از روزها بیاثید با هم ناهار بخوریم . سه شنبه ؟ شما وقت دارید ؟

— برای خاطر شما من ترک همه را خواهم کرد . دوشش .

— آه . . . خیلی ممنونم . از طرف شما خیلی معقول و خیلی مستعد است . پس من منظرَم .

دوشش با طمطراق از اتاق خارج شد ، لیدی آگاتا و سایر خانمها پشت سرش بودند .

وقتی هانری بر جای خود نشست ، آقای ارسکین دور میز چرخی زد و پهلوی لرد هانری نشست و گفت :

مثل این بود که شما صفحات کتاب بدیع و شیرینی را می خواندید .

چرا افکار خود را نمی‌نویسید و بصورت کتابی در نمی‌آورید؟

— من از خواندن بیشتر لذت می‌برم تا بخودم زحمت نوشتن بدهم .  
اما با این حال من بی‌میل نیستم که یک رمانی بنویسم . یک رمان بسیار  
زیبا ، مثل فرش‌های ایرانی ، با همان نقش و گل بتمهای معما انگیز و سحر  
کننده حقیقی اما افسوس که در انگلستان خواننده با ذکاوت و مستعد کم  
است . همه در اینجا یا روزنامه می‌خوانند یا کتابچه‌های دائره‌المعارف . در  
بین تمام اقوام دنیا ، ملتی که استعدادش از ملت انگلیس برای درک مفهوم  
زیبائی کمتر باشد ، وجود ندارد .

ارسکین جواب داد :

— گمان می‌کنم در این باب حق بجانب شما نباشد . یک وقتی من هم  
بعضی تصورات ادبی داشتم اما حالا مدتی است ترک کردم . حالا دوست  
عزیز و جوانم لابد اجازه می‌دهید که شما را به این عنوان‌ها بخوانم .  
می‌خواهم بدانم که حقیقتاً شما به حرفهائی که در سرناهار گفتید ، معتقد  
هستید یا خیر؟

— من نمی‌دانم چه گفتم مگر خیلی فاسد و بیراه بود؟

— بسیار! به آن حد که شما در نظر من آدم خطرناکی جلوه کردید  
اگر مخاطره متوجه دوشی شد ما همه شما را مسئول می‌دانیم اما من خیلی  
خوشحالم که با شما در باب زندگانی صحبت کنم من از آن نسلی هستم که  
غرق در سیاهی و تاریکی بود . اگر روزی از زندگانی لندن خسته شدید ،  
بیایید به تریدنی ، با سرفارغ از فلسفه لذت و التذاذ صحبت کنیم و از  
آن بورگوئهای عالی و نایاب که من دارم بخوریم .

— دعوت به تریدلی با چنین میزبان و یک کتابخانه عالی و دلنشین  
سرمایه امیدواری است و مرا مجذوب می‌کند .

— و وجود شما این نعمت‌ها را تکمیل خواهد کرد . بروم از میزبان  
محترم خداحافظی کنم . در آکادمی منتظر من هستند . ساعت خواب فرا

رسیده .

— همه با هم می خوابید ؟

— هر چهل نفر در چهل صندلی .

لرد هانری خنده‌ای کرده و از صندلی برخاست و گفت :

— من می‌روم به پارک قدم بزنم .

وقتی داشت که از درب سالن خارج می‌شد دوریان گری دست روی بازویش گذاشت و گفت :

— اجازه می‌دهید من هم با شما بیایم ؟

— ولی تصور می‌کنم که شما به بازیل وعده کرده بودید .

— من دلم می‌خواهد با شما باشم ، بلی دلم می‌خواهد . اجازه بدهید

بیایم . دلم می‌خواهد باز دنباله حرفهای خود را بگوئید . هیچ کس ندیدم مثل شما حرف بزند . شنیدن حرفهای شما نعمتی است .

— نه . امروز من خیلی حرف زدم . حالا یک ربعی می‌خواهم مردم را

تماشا کنم ببینم چطور زندگی می‌کنند . اگر شما هم دلتان می‌خواهد با من بیائید ، تماشا کنیم .



از این وقایع یک ماه گذشت ، یکی از بعد از ظهرهای تابستان دوریان گری به خانه لرد هانری آمد و در کتابخانه اش روی صندلی راحتی لمید ، کتابخانه لرد هانری اتاق ظریف و کوچکی است و تمام دیوارهایش از چوب ضخیم بلوط خوش رنگ پوشیده شده قسمت فوقانی دیوارها رنگ روشن تری دارد و سقف اتاق از گچ کاریهای اعلا مزین گردیده . کف اتاق از نمدهای بسیار نرم پوشیده شده روی آنهاقالیچه های ایرانی باریشمه های ابریشمی انداخته اند . در گوشه از اتاق در روی میز آبنوس مجسمه اصلی متعلق به دورانهای تاریخی گذاشته اند . پهلوی مجسمه یک جلد کتاب متعلق به خاندان سلطنتی فرانسه ، با علائم خاندان مزبور با جلد چرمی قرمز متعلق به سیمصد سال قبل افتاده . در روی بخاری اسبابهای اصل و گلدانهای قیمتی ، پر از گل های زیبا است . از خلال پنجره بلندی که با توری های ابریشمی اعلا و پشت دریهای خوش رنگ پوشیده شده روشنائی بهجت آور روز تابستانی نمایان است .

صاحب خانه در اتاق نبود ، یعنی مثل همیشه از ساعتی که قرار ملاقات گذاشته بود ، تاخیر داشت . تاخیر و خلف وعده از عادات و سنن لرد هانری بود که با اصرار غربی بی سعی داشت از آن تخلف نکند . می گفت در سر موعد به میعادگاه حاضر شدن مایه اتلاف وقت است . دوریان گری از این پیش

آمد اندکی عصبانی بود و علائم نارضایتی در ناصیه‌اش هویدا . مجلد ذی قیمتی در دست داشت و ورق می‌زد . این مجلد کتاب مانون لسکو بود . تیک تاک ساعت دیوارکوب متعلق به عهد لوئی ۱۴ بیشتر او را عصبانی می‌کرد ! چند بار تصمیم گرفت برخیزد و برود ولی در جای خود ماند . بالاخره صدائی در راهرو شنیده شد و درب اتاق باز شد . دوریان بدون اینکه رو را برگرداند ، غرغرکنان گفت :

— هانری خیلی دیر کردید .

— آقای دوریان گری می‌ترسم که هانری نباشد که وارد اتاق می‌شود . دوریان نگاهی به سمت درب ورودی انداخت و از جا برخاست :

— ببخشید من فکر می‌کردم که ...

— بلی شما خیال می‌کردید که شوهرم است . خیلی ببخشید که من خود را اینطور معرفی می‌کنم . من شما را از روی عکسهای متعددی که شوهرم از شما دارد ، شناختم . گمان می‌کنم ۱۷ عکس شما را جمع‌آوری کرده . — گمان نمی‌کنم لیدی هانری .

— بسیار خوب فرض کنیم ۱۸ عکس ... من یک شب شما را با او در اپرا دیدم ...

لیدی هانری این کلمات را با لیخند عصبانی ادا می‌کرد و لحظهای چشمان درشتش را از صورت دوریان گری بر نمی‌گرداند . از حیث صورت و اندام زن عجیبی بود . مثل اینکه لباسهایش را دستپاچگی بریده و دوخته‌اند . بندرت اتفاق می‌افتاد که عاشق کسی نشود و چون همه عاشق او نمی‌شدند ، قلباً " مکدر و خلقاً " تیره بسود . یک مشت از این یادگارهای تلخ روحش را پیوسته عذاب می‌داد . نظرش پیوسته متوجه چیزهای غیر عادی بود ولی به چیزهای نامربوط منتهی شده بود . نامش ویکتوریا و اشتغال روزانه‌اش گردش در این کلیسا و آن کلیسا بود . دوریان گری پس از لختی گفت :

— لابد در شبی بود که اپرای لوآن‌گرین را نمایش می‌دادند .  
 — بلی درست است . در شبی بود که لوآن‌گرین عزیزم را نمایش می‌دادند . من عاشق آهنگهای واگنر هستم و آنها را به همه چیز ترجیح می‌دهم . نمی‌دانید آقای گری چقدر موسیقی واگنر خوب است ، پر سر و صدا است . انسان می‌تواند در تمام دوره نمایش در کمال راحتی صحبت کند . بدون اینکه کسی صدایش را بشنود . این خودش یک مزیت بزرگی است .  
 عقیده شما غیر از این است ؟

در حین ادای جمله آخری خنده عصبی ممتدی کرد و انگشتان با تینه بلند کاغذبری بازی می‌کرد . دوریان سر را بلند کرد و گفت :

— عقیده مرا می‌فرمائید ؟ گمان می‌کنم که غیر از این باشد . . من هرگز در ضمن موزیک حرف نمی‌زنم . البته مشروط به اینکه آهنگش خوب و ارزش گوش دادن را داشته باشد ، اگر موسیقی بد بود ، باید البته با این جور چیزها خود را منصرف کرد .

— آهان اینهم یکی از عقاید هانری است . بلی آقای دوریان گری ؟  
 عقاید هانری همیشه از دهان دوستانش به من می‌رسد .

تصور نکنید من موزیک خوب را دوست ندارم . من عاشق آهنگ خوب هستم ولی به همان درجه از آن هم واهمه دارم . آهنگهای خوب مرا خیلی رمانتیک می‌کند . اصلاً من پیانیست‌ها را می‌پرستم ، نمی‌دانم چرا ؟ شاید برای اینکه اکثر " خارجی‌ها " هستند ، حتی آنها تیکه در انگلستان متولد شده‌اند ، بزودی سبک و پز خارجی می‌گیرند . واقعا " که مهارت غربی دارند . اما آقای گری چطور شده که شما به شب‌نشینیهای من نمی‌آئید . باید بیائید . من نمی‌توانم همه جا را با گل‌های ارکیده بپارایم و اکثر خارجیها را دعوت می‌کنم . این خارجیها راستی آدم‌های غریب و ماهری هستند . هر جا باشند رونق و صفا می‌دهند . خوب هانری هم آمد . . . هانری من به سراغ شما آمده بودم و با شما کاری داشتم یعنی یک چیزی از شما می‌خواستم حالا

یادم نیست چه می‌خواستم و آقای گری را اینجا دیدم موضوع صحبت ما روی موسیقی بود. عقاید ما کاملاً یکی است. . . . اما نه. . . گمان می‌کنم باهم فرق دارد. رفیق شما از همه جهت به من محبت کرد و خیلی خوشوقتم که با ایشان آشنا شدم.

لرد هانری ابروها را به علامت مسرت بالا برد و گفت:

منهم بسیار محظوظ شدم عزیزم. دوربان خیلی عذر می‌خواهم که دیرآمدم. رفته بودم در پی یک قطعه قدیمی. . . یکساعت مجبور به چانه زدن شدم. چیز غریبی است. در این دوره مردم ارزش همه چیز را می‌دانند ولی قدر و قیمت واقعی چیزی را نمی‌فهمند.

— من متأسفم که باید بروم. یعنی کاری دارم. به دوش و عده دادم که باهم به گردش برویم. خدا حافظ آقای گری — خدا حافظ هانری شما لابد بیرون شام می‌خورید. منهم همینطور. منزل لیدی شورنبری خواهید آمد؟

— البته خواهم آمد.

لرد هانری تا دم درب زنش را متابعت کرد. لیدی هانری مانند پرندمای که از قفس فرار کند، به سرعت دوان دوان از در بیرون رفت و عطر ملایم و مفرحی در اتاق ماند. هانری سیگاری آتش زد و روی صندلی راحتی دراز کشید. پس از چند پک که به سیگار زد، گفت:

— دوربان عزیزم هرگز زنهایی که موهای نرم دارند نگیرید.

— چرا؟

— برای اینکه خیلی حساس هستند.

— از قضا من اشخاص حساس را خیلی دوست دارم.

— پس هیچوقت متاهل نشوید. این کار از همه راحت‌تر است. مردها از روی خستگی متاهل می‌شوند و زنها از روی کنجکاوی و سرانجام هر دو پشیمان می‌شوند.

— فعلاً" که خیال ازدواج ندارم. چون عاشق هستم، این یکی از تعالیمی است که شما به من آموختهاید و مشغول آزمایش هستم، یعنی هرچه شما بگوئید من خوب به ذهن می سپارم و امتحان می کنم.

— عاشق چه شخصی هستید؟

— عاشق بیقرار یک هنرپیشه تئاتر.

لرد هانری شانه‌ها را بالا انداخت.

— آغاز کار که خیلی معمولی و عادی است.

— هانری اگر او را ببینید، حتم دارم عقیدماتان تغییر خواهد کرد.

— اشمش چیست؟

— سیبیل‌وان.

— چنین اسمی نشنیده‌ام.

— نه تنها شما اسم او را نشنیده‌اید، بلکه هیچکس از او خاطرمای

ندارد. اما باور کنید که ژنی به تمام معنی است و یک روزی خواهد رسید که نقل دهان همه باشد.

— ژنی زن وجود ندارد. زن‌ها موجودات تجملی هستند. هرگز حرفی

ندارند بزنند اما آنچه می گویند، بی ملاحظت نیست. زن نمونه‌ایست از

پیروزی و غلبه ماده بر روح در صورتیکه مرد نماینده پیروزی و تسلط روح است بر اخلاق.

— بس است هانری، ساکت می شوید؟

— دوریان عزیزم، این مطالب عین حقیقت است، من مخصوصاً

حالا مشغول مطالعه روحیه زن‌ها هستم و می دانم چه می گویم، اما موضوع

به آن اندازه که من فکر می کردم بفرنج نیست. من بطور کلی دو قسم زن

می شناسم. زنهای ساده و زنهای بزرگ کرده. دسته اول بسیار مفیدند. هر

کس بخواهد جا سنگین و با اعتبار باشد، باید آنهارا به شام دعوت کند.

ولی گروه دوم در عوض جذابند. خود را بزرگ می کنند برای اینکه جوان

نموده شوند. مادر بزرگهای ما بزرگ می‌کردند برای اینکه خوب حرف بزنند، در آن زمانها روزلب و هوش زن با هم جمع بودند، اما آن زمانها گذشت! امروز ایدم آل زنها این است که کمتر از نشان نمایانده شوند. اگر مادری بتواند خود را ده سال از دخترش جوانتر بنمایاند، به آمال خود رسیده است. امروز دیگر بیان و گفتار از بین رفته. در تمام لندن پنج نفر زن پیدا نمی‌شود که بتوانند حرف بزنند و تازه دوتا شان نمی‌توانند آنطور که باید در جامعه راه بپایند در هر حال از زن ژنی خودتان بگوئید. از چه وقت او را می‌شناسید؟

— هانری، افکار شما مرا نگران کرده است.

— در این موضوع حرف نزنیم. از کی شما آشنا شدید؟

— تقریباً از سه هفته.

— کجا او را دیدید؟

— هانری من همه سرگذشت خود را حالا برای شما شرح می‌دهم، اما به شرطی که مرا مسخره نکنید. اگر من با شما آشنا نشده بودم، هیچوقت این پیش‌آمدها نمی‌شد. شما مرا تشنه زندگی کرداید. می‌خواهم عمیق‌ترین و مخفی‌ترین راز حیات را موşkافی کنم و از هر چیزی سر در بیاورم. چند روزی از اولین صحبت‌های ما نگذشته بود که نمی‌دانم چه آتش سوزانی عروق مرا می‌سوزاند. هر وقت به پارک می‌رفتیم، یا قدم زنان از پیکادیلی عبور می‌کردم، با چشم می‌خواستم مردم را بخورم، می‌خواستم راز زندگی هر رهگذری را درک کنم. بعضی مرا جلب می‌کردند، از برخی دیگر بیزار می‌شدم. خلاصه فکرم دائماً "در این اشتغالات بود، برای خودم سرگرمی جذاب و مسموم کنندمای درست کردم. متصل در پی احساس تند بودم تا عاقبت یک روز ساعت ۷ تصمیم گرفتم دل به دریا بزنم و جلو بروم. بروم در بیغولمهای این لندن خاکستری رنگ مآلود، این لندن بزرگ با چندین میلیون ساکنین متنوعش، یا بقول شما لندن گنهگار و مرکز گناهان خیره

کننده .

بطوری من مستغرق در افکارم بودم که نه تنها هراس از خطر نداشتم ، بلکه وجود خطر برای من لذتی بود .

حرفهای شما همه در گوشم طنین خاصی داشت . شما بودید که می گفتید اگر در زندگانی مرد اسراری وجود دارد همانها است که در تکاپوی زیبایی و عشرت مصروف شده . نمی دانم چطور شد که به طرف محله کارگران رفتم . طولی نکشید که در کوچه و پس کوچه های تنگ و تاریک سردرگم شدم .

ساعت ۸ یا هشت و نیم بود که به در یک تاترکثیف و کهنهای رسیدم .. اعلان های زشت و کثیف بدر و دیوارش چسبانده بودند و یک یهودی مهیب با ژلیت بد قواره ای که هرگز در عرم ندیده بودم ، با سیگار متفغن بر لب دم درب ورود ایستاده بود . موهای سرش کثیف و از هر طرف آویزان بود و روی سینماش الماس درشتی در نور ضعیف چراغ می درخشید . وقتی مرا دید ، گفت : " یک لژ لرد ؟ " و فوراً کلاهش را از سر برداشت و تعظیم مفصلی کرد . نمی دانم چه چیزی در این مردم را مشغول می کرد . آدم نبود غولی بود . حالا هر چه می خواهید به من بخرید ، یک لیره دادم و یک لژ در جلوی من گرفتم و وارد شدم . هنوز هم نفهمیدم چه چیزی مرا وادار کرد به آن جا بروم . ولی اگر آنجا نرفته بودم ، هانری عزیزم از درک زیباترین رمان زندگانی ام محروم بودم . هان ببین باز شما می خندید . راستی راستی که نمی شود شما را تحمل کرد .

— نه دوریان . من نمی خندم . یا اگر هم بخندم ، به شما نمی خندم . شامی گوئید بهترین رمان زندگانی ام در صورتیکه باید بگوئید (اولین رمان زندگانی ام ) شما همیشه دوست داشته خواهید شد و خودتان هم عاشق عشق خواهید بود .

" عشق بزرگ " مال کسانی است که کاری ندارند بکنند . در هر کشوری یگانه دلیل وجود دستهای از بیکارها همین است . ترس نداشته باشید .

مقدرات و پیش‌آمدهای زیبایی در کمین شما نشسته است. این یک مقدمه‌ایست.

— شما اینقدر مرا سطحی فرض کرده‌اید؟

— نه بعکس، من شما را خیلی عمیق می‌دانم.

— مقصودتان چیست؟

— عزیزم، آدم‌های سطحی آنهایی هستند که فقط یک دفعه در عمرشان کسی را دوست داشته باشند. آنچه را که آنها بنام وفاداری و قانونی بودن می‌نامند. من به بی‌جسمی، عادت، و نداشتن هوس و تصور تعریف می‌کنم. در زندگانی عادی حس وفاداری بعینه مانند یک دندگی و سماجت در حیات فرهنگی است هر دو بمنزله اعتراف به شکست و انحطاط است. وفاداری!

باید یک روزی من این را خوب برای شما توجیه کنم: اینجا یک کمی عشق تملک دخالت دارد که مطلب قابل دقت است.

در هر حال نمی‌خواهم شما را معطل کنم بعد چه شد؟

— پس از ورود به تئاتر در لژ کثیف کوچکی جلوی سن نشستم. از لژ خودم مشغول و ارسی سالن تئاتر شدم. سالن پر بود از آدم‌های بی‌ریخت و بی‌سلیقه. از همه رنگ آدم‌های چرکین مثل این شیرینی‌های بدمزه و بد رنگ که طبقه سیم می‌بلعند. در بالکن و گالری آدم‌های نسبتاً تمیزی بودند ولی دو ردیف صندلی‌های ارکستر مطلقاً کسی نبود. دخترها پرتقال و آبجو می‌فروختند. همه مشغول شکستن فندق و گردو بودند.

— لابد همه می‌گفتند که به تماشای بهترین نمایشهای درام انگلیسی رفت‌اند.

— بلی... خلاصه... من غرق حیرت بودم که چرا به اینجا آمده‌ام. که یکبار چشم افتاد به روی اعلان بزرگی که نمایشنامه‌آنشب را اعلام می‌کرد. می‌دانید چه نمایشی می‌دادند؟

— لابد یکی از آن قطعه‌هایی که پدر بزرگ‌های ما عاشق آن بودند.

من هرچه بیشتر نگاه می‌کنم می‌بینم آنچه که پدران ما بان‌راضی می‌شدند ، و دلخوش بودند و هر چیزی که رضایت آنها را تامین می‌کرد ، حالا رضایت ما را تامین نمی‌کند . در هنر و در سیاست پدر بزرگ‌ها همیشه تقصیرکارند .

— این بار نمایشنامه می‌دانید چه بود ، رومئو و ژولیت . من یک قدری ناراحت شدم . وقتی دیدم باید از شاهکارهای شکسپیر را در یک چنین قفسی ببینم ولی باز نشستم و تصمیم گرفتم که پرده اول را بنامم . همینکه ارکستر مرکب از یک پیانو و فلوت در تحت نظر یکفریهودی شروع شد ، دیگر می‌خواستم فرارکنم تا اینکه پرده بلند شد و نمایش شروع شد . رومئو یک آدم چاق متعفن با ابروهای سیاه بود . بوی خمره آبجو می‌داد . رلهای دیگر هم همینطور ، دکور ، تماشاجی ، دیگر همه بهم می‌آمدند و دست کمی از هم نداشتند ، اما وقتی ژولیت یا روی سن گذاشت همه چیز عوض شد . هانری تصور کنید دختری ۱۷ ساله ، یک صورتی مثل گل ، یک سر کوچک با موهای خرمائی که دورش پیچیده چشم‌هائی مثل چاه عشق عمیق ، لبها مانند برگ گل سرخ ، در عمرم چیزی از این زیباتر و طنازتر ندیده بودم . یکروزی شما می‌گفتید که هیچ چیز حساس در شما کمترین تاثیری ندارد جز زیبایی ، فقط در مقابل زیبایی پاک و مطلق چشمتان از اشک پر می‌شود . باور کنید هانری که من این دختر را جز از خلال پرده اشکی که در چشم‌هایم حلقه زده بود ، نمی‌دیدم ، و چه صدائی ، هرگز یک چنین صدائی در عمرم نشنیده بودم . اول که بگوش می‌خورد ، یک قدری درشت بود اما بلافاصله مثل آهنگ نرم و لطیفی گوش را نوازش می‌داد . در سن باغ وقتی حرف می‌زد ، تمام لطافت شب‌زیبائی در نزدیکی‌های سحر که بلبل‌ها می‌خوانند در روحم محسوس می‌شد . وقتی آهنگ را بالا می‌برد ، مثلاً " ویولونی بود که طوفان مخوفی بنوازد ، شما خودتان می‌دانید که تاثیر صدا چقدر مهم است و تا چه پایه ممکن است شخصی را تهییج کند صدای شما و صدای سیبیل وان در من یکنوع تاثیر دارند و مثل اینست که قلبم را نوازش می‌دهند . بمحض

اینکه چشم را می‌بندم ، صدای شما در گوشت می‌پیچد و هر دو یک تلقین به من می‌کنند و من متحیر می‌مانم بطرف کدام یک از این قوای روح‌بخش و تسلی دهنده بروم . نمی‌دانید تا چه پایه این دختر را دوست دارم و به تمام معنی عاشقش شدم ! هانری اگر بدانید چه لطفی دارد ، چقدر مرا مجذوب و فریفته کرده ، چطور او را می‌پرستم زندگی و خوشی من اوست . هر روز می‌روم و بازی کردنش را تماشا می‌کنم . هر شب رلی در یکی از نمایشها دارد .

یک شب در آغوش عاشق ایتالیائی جان می‌دهد . شب دیگر در لباس پیشخدمت زیبائی در قصر آردن در آن جنگل‌های انبوه بازی می‌کند . شب دیگر رل دیوانه دربار پادشاهی را بازی می‌کند که باید علف‌های تلخ را از کوجه‌ها بیاورد و بخورد . در نمایش دیگری رل دختر بی‌گناهی بازی می‌کند که رقیب حسود گلوی نازکتر از گلش را پاره کرد . خلاصه در سن‌های مختلف و در لباس و رلهای مختلف خوب و ارسای گردمش . و هرگز زنی اینطور مرا شیفته و فریفته و عاشق نکرده این دختر غیر از تمام آنهاست که من دیدم . چون شناختن سایر زن‌ها به همان سهولتی که بزک و والتشان را آدم تشخیص می‌دهد برای من میسر است ، اما بهیچوجه نمی‌توان به تمایلات باطنی و خمیر مرموز این دختر پی برد و رسوخ کرد سایر زن‌ها زندگانی‌شان خیلی ساده و معمولی است . صبح‌ها در پارک اسب‌سواری می‌کنند . بعد از ظهرها لباس می‌پوشند و به مجالس چای می‌روند . در روی لبان همه تبسم مصنوعی ظاهر است . طرز رفتار ساختگی همایشان واضح و روشن ، ذره جذابیت ندارند . اما هنرپیشه‌ها ، از این عادات معمولی مستثنی هستند ، هانری ! چطور شما به من نگفتید تنها هنرپیشگان لیاقت اینرا دارند که دوست داشته شوند .

— علتش اینست که من خیلی از آنها را دوست داشتم .

— بلی ، اما از آن پتیاره‌های مو رنگ کرده و بزک کرده .

— خیلی هم به مورنگ کرده‌ها و بزک کن‌ها خرده نگیرید ، بعضی اوقات همین‌ها هم جذابیت خاصی دارند .

— حالا می‌بینید که حیف بود از سیبیل‌وان با شما صحبتی کنم ؟  
— نمی‌توانستید که در این موضوع با من حرف زنید . تا آخر عمر شما جزئیات زندگانی‌تان را برای من خواهید گفت .

— راست است . حق دارید . من نمی‌توانم چیزی از شما مخفی کنم . شما یک اثر غریبی در من دارید . اگر وقتی مثلا " جنایتی هم مرتکب شوم ، می‌دانم که راست و پوست کنده برای شما نقل خواهم کرد و شما هم حالت مرا خواهید فهمید .

— دوریان ، شما و امثال شما که مانند اشعه خورشید در زندگانی هستید ، جنایت مرتکب نخواهید شد . خاطر جمع باشید ولی از خلوص نیت شما ممنونم خوب ، حالا راستش را بگوئید ببینم . ببخشید . این کبریت را به من بدهید مرسی . حالا رابطه شما سیبیل‌وان به کجا منتهی شده است ؟

دوریان گری از شنیدن حرف از جا جست . گونه‌هایش مثل آتش سرخ بود . در چشمانش شعله مهر و غضب هویدا .

— هانری . سیبیل‌وان دختر معصوم و بی‌گناهی است .

— هانری مکث نمود با لحن غریب و کمی لرزش در صدا گفت :

— دوریان این جور دخترهای پاک ارزش آنرا دارند که آدم دست رویشان بگذارد . حالا چرا من شما را عصبانی کنم . من اطمینان دارم که یکی از همین روزها به شما تسلیم شود و شما هم تصاحبش کنید . آدم وقتی به پایه ستایی و دوستی رسید ، اول خود را گول می‌زند ، سپس به گول زدن طرف می‌پردازد . این را اسمش را گذاشته‌اند رمان . باری حالا تصور می‌کنم که آشنا شده‌اید ؟ ... هان ؟

— البته ، با هم آشنا شده‌ایم . یعنی در همان شب اول این جهود منحوس و چرک‌آلود به لژ من آمد و مرا دعوت کرد که به لژ هنرپیشه‌ها

بروم و به ژولیت معرفی کند . . . من می خواستم بکشمش. گفتم چندین سال است که ژولیت در شهر ورون مرده و جسدش در تابوت مرمری است . وقتی مردک این حرفها را شنید ، حمل کرد براینکه یا من شامپانی زیادی خورده ام یا دیوانه شده ام .

— شکی نیست .

— بعد سؤال کرد که من در روزنامه ها چیزی می نویسم یا نه؟ من جواب دادم که حتی یک روزنامه هم هیچوقت نمی خوانم . بعد درد دل کرد که ستون انتقادات تا ترخیلی با او همراه نیست چون مایه ای در دست ندارد . — راست می گوید اما وقتی آدم ریخت این نویسنده ها و منتقدین را نگاه می کند ، خیال می کند مایه زیادی برای سیر کردنشان لازم نباشد . — با اینحال یهودی مان مدعی است که اینقدر هم پول ندارد . در هر حال ما در این حرفها بودیم که چراغ را خاموش می کردند و باید بیرون برویم . به من سیگار تعارف کرد و اصراری داشت که من بکشم ولی رد کردم . طبیعتاً فردا شب هم رفتم .

تا از دور چشمش به من افتاد ، تا زمین خم شد و این بار مرا به عنوان حامی صنایع ظریفه به عرش اعلا برد . من به اندازه ای از این مرد زمخت و اکبیر بیزار بودم ، اما عشقی به شکسپیر داشت . یک روزی در میان صحبت به من گفت بخاطر عشق شکسپیر پنج بار تاکنون ورشکست شده است .

— در دنیائیکه اینهمه آدم ها در سر مسئله نثر زندگانی ورشکست می شوند ، ورشکست شدن بر سر شعر افتخاریست . . . خوب پس بالاخره چه وقت با مادموازل سیبیل وان آشنا شدید ؟

— در شب سوم . در آن شب رل رزالند را بازی می کرد . دیگر من نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و به اتاقش رفتم . در حین نمایش برایش کلی انداختم او هم با گوشه چشم جواب گفت . یعنی اینطور خیال می کنم . یهودی کهنه کار در آن شب خیلی اصرار کرد و می خواست بهر جوری شده

مرا به داخله تأثر ببرد . من تسلیم شدم . بدون اینکه لزومی در این ببینم که با او آشنا شوم تعجب همین جا است .

— نه نه . چه جای تعجب است ؟

— بلی ؟ جای تعجب نیست ؟

— بعد خواهم گفت . چرا . فعلاً" تاریخچه دختر بیشتر برای من اهمیت

دارد .

— سیبیل وان ؟ او . نمی دانید چقدر محبوب و معقول بود . اصلاً" در وجودش یک چیزی از بجگی هست . وقتی گفتم که طرز بازی کردنش را دوست دارم ، چشمهایش را مثل بچه های معصوم باز کرد . مثل اینکه اصلاً" به مهارت و صنعت خودش هیچ اطلاعی نداشت . خلاصه وقتی ما روبروی هم ایستاده بودیم هر دو وضع مغشوش داشتیم . ما دو تا مثل دو نفر بچه روبروی هم ایستاده و چشم بهم دوخته بودیم و یهودی نزدیک بخاری غبار آلود کثیف قاه قاه می خندید و نطق می کرد . به من لرد خطاب می کرد . من گفتم که لرد نیستم . آنوقت سیبیل وان بحرف آمد و گفت که " شما بیشتر به یک پرنس شباهت دارید و از همین جهت من شما را پرنس شارمان خطاب می کنم . "

— به ! به ! دوریان سیبیل وان خیلی خوب راه و رسم حرف زدن را بلد است و عجب تعارف خوبی کرده .

— نه . شما درست روحیه او را نمی فهمید . او در وجود من جز یکی از بازیکنان تأثر جیز دیگری نمی دید . هنوز از زندگانی هیچ چیز بلد نیست . با مادرش که زنی پزمرده است و در شب اول رل لیدی کاپوله را بازی می کرد یکجا زندگی می کنند و پرواضح است که روزگاری از این خوشتر دارا بوده اند . — بلی ، من این قیافه ها را خوب می شناسم و خیلی مرا محزون می کنند . لرد هانری وقتی این جمله را می گفت ، نگاهش روی انگشترهای قیمتی اش بود .

— بازی یهودی داشت تاریخ پیره زن را می گفت ولی من جلویش را گرفتم و گفتم چندان مایل نیستم .

— من با شما موافقم . تراژدی سایرین چیزهای میان تهی است و حوصله آدم را تمام می کند .

— به تنها کسی که من علاقه دارم ، همان سیبیل وان است . به من چه که از کجا آمده . از سر زیبا تا پاهای کوچکش هم نمونه ایست از کمال . هر شب می روم بازی کردنش را نگاه می کنم و هر شب در نظرم عزیزتر و زیباتر جلوه می کند .

— آهان . پس برای همینست که مدتهاست دیگر با من شام نمی خورید ؟ من فکر می کردم که لابد پایتان به جایی بند شد . اما درست آنچه که من فکر می کردم ، نیست .

— چطور ! من که هر شب با شما شام می خوردم و چند بار هم با هم به اپرا رفتیم .

— بلی اما هر شب خیلی دیر می رسیدید .

— راست است . من نمی توانم یک شب هم که شده صدایش را نشنوم . ولو برای یک پرده هم باشد به تأثر می روم . من تشنه وجودش هستم و وقتی به روحی که باید در این بدن لطیف عاج کون مختفی باشد ، فکر می کنم حس احترام و واهمه غریبی سراسر وجودم را می گیرد .

— دوریان امشب با من غذا می خورید ؟

— امشب دورین و فردا شب رل ژولیت را بازی می کند .

— چه شبی سیبیل وان خواهد بود ؟

— هیچ شب .

— تبریک می گویم .

— خیلی شما آدم شروری هستید . این دختر به تنهائی جانشین تمام زنهای تاریخی است . هویت عامی و عادیش دیگر متروک مانده حالا شما

هرچه می‌خواهید بخندید ولی من اطمینان می‌دهم که این دختر نابغه است. من بعد پرستش دوستش دارم و می‌خواهم که عشقش را جلب کنم. شما از تمام رموز مطلقید راهی پیش پای من بگذارید. من چه کنم که مرا دوست بدارد؟

من می‌خواهم رومئو حسود من باشد. من می‌خواهم که عشاق بزرگ تاریخی هم برعشق ما رشک ببرند، از دیدن عشقی که در ما متجلی می‌شود محزون و حسود شوند من می‌خواهم که نفس عشق ما مانند نسیمی خاکستر آن عشاق بزرگ را بحرکت آورد. آنها را از خواب عمیق بلند کند. او خدا، نمی‌دانی هاری چه آتشی مرا می‌سوزاند.

دوریان این حرفها را با حرارتی می‌گفت و در اتاق قدم می‌زد. گونه‌هایش سرخ شده و به هیجان شدیدی گرفتار شده بود.

لرد هانری از دیدن جوان لذت می‌برد. چه تفاوتی بین دوریان امروزی و دوریان محبوب و پریشان اولین جلسه ملاقاتشان.

در این مدت که تمام وجودش مانند غنچه گل شکفته شده و برگهای لطیفش به رنگ ارغوانی به تلولو درآمده روحش از زوایای خموش و تاریکی بیرون جهیده و در صحنه حیات با "میل" به مصاف پرداخته است.

بالاخره لرد هانری در مقام سؤال برآمد:

— بسیار خوب! حالا نقشه شما چیست؟

— در یکی از این شبها مایلم که شما و بازیل را به تأثر ببرم و بچشم خود بازی کردنش را ببینید. از نتیجه اینکار من کمترین دلوایی ندارم. چون حتم دارم که به نبوغش اعتراف خواهید کرد. آنوقت او را از چنگ این پیره یهودی نجاتش می‌دهیم.

با او قراردادی به مدت سه سال دارد که دو سال و هشت ماهش باقی است.

معلوم است که حتی باید مبلغ قرارداد را بدهم. وقتی معامله‌مان

سر گرفت برای او در وست‌اند تاتری اجاره خواهم کرد که در محیط خوبی تکمیل کند. آنوقت است که خواهید دید تمام دنیا را مسحور خود خواهد کرد. همانطور که مرا شیفته و دل‌باخته خود کرده است.

— دوست زیبایم خواهید دید که چنین چیزی نخواهد شد.

— و من به شما قول می‌دهم که خواهد کرد. چون علاوه بر استعداد و هنرنمایی یعنی بهترین استعداد عالی طبیعی دارای قوه و قدرت ممتاز دیگرست که همان شخصیتش باشد، یادتان می‌آید که شما چندین بار به من گفتید که عصر ما از اصول تبعیت نمی‌کند بلکه مطیع شخصیت افراد است.

— باشد! چه روزی برویم؟

— صبر کنید... امروز سه‌شنبه است. فردا برویم. فردا ژولیت را بازی خواهد کرد.

— بسیار خوب. پس ساعت ۸ در بریستول. من خودم بازیل را هم خواهم آورد.

— او نه! هانری ساعت ۸ نه! ساعت شش و نیم... خوب؟ باید قبل از شروع آنجا باشیم و حتماً بازی گردش را در پرده اول ببینیم وقتی که با رومئو ملاقات می‌کند.

— شش و نیم!... چه ساعتی؟ در این ساعت من خوشوقتم که چای بخورم یا یک رمان انگلیسی بخوانم. باید لااقل تا ساعت ۷ صبر کرد یک نفر آدم حساسی قبل از ساعت ۷ شام نمی‌خورد. شما تا آنوقت بازیل را خواهید دید یا من دو کلمه برایش بنویسم؟

— آه این بازیل عزیز! در تمام این هفته حتی یکبار هم او را ندیدم. تقصیر من است. چند روز قبل تصویر مرا در یک قاب بسیار عالی فرستاده. نقشه قلب را مخصوصاً برای من طراحی کرده. دیدن این تصویر که یکماه از من جوانتر است، اگر چه موجب حسادت باطنی من است، ولی هر وقت نگاه می‌کنم، مرا غرق تحسین و مسرت می‌نماید.

باری من هیچوقت میل ندارم که بازیل را تنها ملاقات کنم . حرفهایش مرا عصبانی می کند . همیشه به من نصیحت می کند . مرا راهنماییهای خوب می کند .

هانری تبسمی کرد :

— بلی . اشخاص همیشه در صدد که به شما آن چیزی را تعلیم بدهند که خودشان بیشتر از همه بآن محتاج هستند . اینرا من حاتم بخشی بی موردی می دانم .

— البته بازیل بهترین رفیق دنیا است . اما از وقتی که شما را شناختم و با شما انس گرفتم ، دیگر نمی توانم او را متحمل شوم .

— می دانید چطور است ؟ بازیل آنچه عزیز و ذیقیمت در نهادش وجود دارد ، به کارش می دهد ، وقف صنعتش می کند . بطوریکه در زندگانی حقیقی چیزی جز یک شست اصول مختلف و یک نظر صائبی در قضاوت امور در دستش نمانده و بطور کلی من فقط آن هنرمندانی را قابل معاشرت و صاحب ملکات معاشرتی دیده ام که بهره کافی از هنرمندی نداشته اند ، در صورتیکه هنرمندان واقعی خود را از همه جهت وقف صنعت خود نمودمانند و شخصشان از همه جهت غیر قابل اعتناء و توجه است . در دنیا مخلوقی کمتر شاعرانه تر از شاعر ژنی سراغ ندارم . در صورتیکه شعرای درجه دوم واقعا " شاعرانه هستند ، هرچه شعرشان توخالی و بی مغزتر باشد ، جلوه خودشان بیشتر است . فقط بخاطر اینکه مردی کتابی پر از اشعار متوسط و سرد چاپ گرد ، همه گرد او می چرخند ، یک چنین اشخاصی در شعری که نمی توانند بنویسند ، زیست می کنند . در صورتیکه شعرای حقیقی ، شعرای بزرگ شعری را که جرئت ندارند در آن زیست کنند ، می سرایند .

— من نمی دانم این که می گویند عین حقیقت است یا خیر هانری . دوربان این حرف را که گفت از روی میز تنگ بلورین طلاکاری بسیار زیبائی را برداشت ، دستمالش را با عطر آن آغشته کرده و گفت : اما چون

شمائید که می‌گوئید باید راست باشد و من باور می‌کنم . من دیگر بروم .  
منتظر من است فردا فراموش نمی‌کنید . بله؟ خداحافظ .

به محض اینکه دوریان از اتاق لرد هانری خارج شد ، هانری پلک‌های  
کلفت چشمش را رویهم گذاشت و به فکر عمیق فرو رفت . بطور حتم تاکنون  
کمتر کسی مثل دوریان گری او را مجذوب خویش نموده است با وجود این-  
وقتی فهمید که دل دوریان بجائی دیگر بند شده ذره‌ای حسادت بخاطرش  
خطور نکرد ، بلکه بعکس از این بابت خوشحال هم شد .

چه در این صورت مطالعه رفتار و کردار جوان برای او کسب اهمیت  
بیشتری می‌کرد . لرد هانری به روش علوم طبیعی بیش از اصل موضوع آن  
علم ذی‌علاقه بود و در نتیجه علاقه به همین روش بود که تجزید و تحلیل  
روحی را قبلاً" در مورد خود و سپس در روی سایرین شروع به آزمایش می‌کرد .  
چه تنها چیزی که در نظرش قابل تفهیم و لایق علاقه بود ، زندگانی انسانی  
بود در مقابل موضوعی به این بسیطی و پر برکتی ، سایر چیزها در نظرش  
خوار و بی‌مایه بود . در حقیقت وقتی که ناظری صورتش را روی کوره که در  
آن مصائب و خوشی را بهم آمیخته خم می‌کند دیگر احتیاجی به شیشه نار  
برای محافظت خود ندارد . هیچ چیزی مانع این نمی‌شود که بخارات مسموم  
که از این کوره متصاعد می‌شود ، به مغزش سرایت کند و تصوراتش را به  
فانتزی‌های بد شکل و تخیلات ناروا لکه‌دار کند . بعضی زهرهای بسیار حاد  
وجود دارد که ممکن نیست اثراتشان را بدون آلودگی و تحمل خطرات  
فوق‌العاده رویت کرد یا بدون وجع شدید ذائقه آلام آنرا حس کرد .

برای اینکه به کنه و کیفیت تاثیرات مخوف آن پی ببرند ، باید  
ناملایمات و ناخوشی‌های شدیدی تحمل نمایند . اما اگر کسی تاب تحمل  
این بار را داشت ، در عوض اجر بزرگی خواهد برد چه عالم ما از عجایب  
بیشماری پراست . مطالعه کردن منطق عجیب و سخت شهوت ، زندگانی  
حساس و سایه روشن‌دار هوش مطالعه نقاط تماس و تضاد این ده رشته

هم آهنگی و تضاد این دو جریان، هم‌اینها لذت‌بخش است. اهمیتی ندارد که با چه قیمتی همه اینها را می‌توان در زیر سربوش آزمایش مورد مطالعه و مذاقه قرار داد و به کیفیت آنها پی برد. چه واقعا" تقویم این احساسی از حد احصاء خارج است. می‌دانست که در تحت نفوذ کلام موزون و صدای با آهنگ و نافذش بود که روح دوربان‌گری به سوی این دختر جوان تر و تازه متوجه شده و محبوب او گردیده است و همین فکر و رضایت خاطر بود که در ناصیه‌اش آثار فرح و رضامندی ایجاد کرده. بلی این جوان تازه بالغ حساس به نسبت زیادی مخلوق تعالیم او است. او است که در کالبد زیبای این جوان روح تازه‌ای دمید او را در تحت تلقینات افسون‌گرش ببار آورد. پیش از این چیزی نبود؟ نه! اکثریت قریب به اتفاق مردم منتظرند که زندگانی دفعتا" به یک نحوی در مقابل چشم آنها گشوده شود و پرده اسرارش باز شود و فقط عدهٔ بسیار معدودی که حقیقتا" منتخب هستند، قبل از اینکه پرده اسرار حیات از پیش چشمان برداشته شود و به کنه اسرار زندگی پی می‌برند، غالباً این استعداد مدیون هنر و بخصوص صنعت ادب است، زیرا فقط این است که مستقیماً به شهوات و به هوش مرتبط است. اما بعضی اوقات یک شخصیت غیر ساده هم ممکن است همین را دارا باشد و بخودی خود و بلاواسطه جای هنر را بگیرد، زیرا همان‌طور که شعر و نقاشی و حجاری دارای شاهکارهایی است زندگانی هم موجود شاهکارهای قیمتی است.

بلی، طفل بالغ به ثمر رسید و تا قبل از خاتمهٔ بهار بارور خواهد شد. در نهادش صلابت جوانی مخمر است. ولی این صلابت دارد کم‌کم موزون و متفکر می‌شود. تماشای این تجلیات چقدر مسرت‌بخش است. در این موجود زیبائی جسمی و زیبائی روحی هر دو انسان را مجذوب و غرق تحسین می‌کند. چه اهمیت دارد که بدانیم این بازی به کجا منتهی می‌شود و نتیجهٔ مشغوم‌آن چیست؟ دوربان در روی صحنه حیات واقعی بعینه مانند پهلوانان تأثر است در روی سن، خوشی و مسرت این بازیگران در ما مؤثر

نیست در صورتیکه ناکامیها و تاثراتشان در ما احساس زیبایی و ستایش را تحریک می‌کند و ما را مانند گل سرخ آتشی در مقابلشان خیره و مجذوب می‌کند.

روح و جسم، جسم و روح، چه معنای مضاعفی! روح، بدون اندک سنگینی مادی به حرکت در نمی‌آید و جسم هم بعضی اوقات روحانیت می‌گیرد. شهوات ممکن است رقیق و روحانی شوند و هوش مبتذل و پست گردد کبست که بتواند بگوید کجا حرکات جسم منتهی و کجا ملکات روح آغاز می‌گردد؟ چقدر تعریفات و توجیهات روان‌شناسان سطحی و ساختگی است و چقدر مشکل است ادعاهای مکاتیب مختلف را سنجید و تصمیم گرفت. آیا روح شیخی است که در خانه گناه سنگر گزیده؟ یا اینکه برطبق نظر Giordano Bruno جسم در روح تحلیل می‌رود؟ همانطور که تفکیک روح از جسم معمائی است، جمع و اتحاد بین این دو هم مجهولی است. لرد هانری غرق این تفکرات بود و می‌پرسید که آیا ممکن است از روان‌شناسی پیکره واقعی یک علم مطلق و صمیمی را بنا کرد.

علمی که قادر باشد ما را به تار و پود مخفی زندگانی آشنا گرداند، علی‌ای حال تا اینکه این معمای بزرگ حل شود و به این مجهولات معرفت پیدا کنیم. باید در تشخیص نفس خود اعتماد پیدا نکرد و در تفهیم باطن دیگران ادعای مبالغه‌آمیز نکرد. تجربه در مورد اخلاق بی‌ارزش است. انسان اشتباهات و خطاهایی که ناشی از جهالت و تاریکی فکر او است رویهم انباشته و به نام تجربیات و سرمشق‌های اخلاقی موسوم کرده است.

مدرسین اخلاق این تجربیات را سرمشق و هادی مردم پنداشتند و تصور کردند این چیزها در تزکیه نفس مردم و تشکیل اخلاق عمومی مؤثر است و می‌توان از آن استفاده کرد و اینطور تعلیم دادند و وانمود کردند که این تجربیات به ما راه صواب که باید پیروی کردنشان می‌دهند و راه کجی که باید احتراز جست معین می‌کند. در صورتیکه اینطور نیست. تجربه

نمی‌تواند قوهٔ خلاقیت داشته باشد نه تجربه و نه وجدان هیچیک اصل عمل نیست.

رویه‌مرفته تجربه یک چیز را می‌تواند مستقر کند: برای هر یک از ما، ممکن است آتیه بی‌شابهت به گذشته نباشد و گناهی که اولین بار در تلخی و مرارت مرتکب شدیم، ممکن است بعدها، کرارا" در کمال وجد و بشاشت مرتکب گردیم.

در نظرش مسلم شده بود که فقط روش آزمایشی است که می‌تواند او را در تجربه دقیق و علمی شهوت کامیاب و موفق کند. و دوربان‌گری از همه جهت مدل و نمونه بسیار مبرزی است. برای این آزمایش‌ها و حتم داشت که نتایج فراوان و بسیار ذیقیمت بدست خواهد آورد. عشق شدید و ناگهانی‌ش برای سبیل‌وان یک مسئله روحی بسیار مهمی است. یکی از اسباب این عشق ناگهانی، بدون تردید کنجکاو‌ی بود، اسباب دیگر، بلاشک، چشیدن مزهٔ احساس قوی و جدید پس شهوت‌ش یک شهوت ساده و عادی نبود، بلکه بسیار پیچیده و قابل توجه است. بدین معنی که غرائز شهوانی که در نتیجه بلوغ وجودش را مشحون و مسخر کرده بطوری که در نتیجه تسلط تصورات تغییر ماهیت یافته که حتی در مقابل نفس مختار جوان عاری از تمایلات شهوی نمودار گردیده و نتیجه این شده است که خطر بزرگتر و مخوف گردیده چه شهوت‌هائی ما را بیشتر آزار می‌دهد و تحت شکنجه قرار می‌گذارد که ما از مبداء آن جاهل و یا غافلیم و بعکس وقتی از نوع و مبداء آنها باخبر و با اطلاع باشیم، رسوخشان کمتر، اثرشان ضعیف‌تر است. چقدر اتفاق افتاده که در حینی که ما تصور می‌کنیم در روی سائرین آزمایش می‌نمائیم وجود خودمان است که در تحت آزمایش قرار داده‌ایم. لرد هانری غرق این تفکرات طولانی بود که پیشخدمت در را زد و اطلاع داد که وقت است که برای شام لباس بپوشد. هانری از جا برخاست. از پنجره نگاهی به کوچه انداخت. اشعه‌طلائی آفتاب هنوز بر پنجره‌های بالای عمارت روبرو می‌تابید

و شیشه‌ها مانند فلز گداخته متلولو بود . بالاتر از آن آسمان به رنگ سرخ  
پژمرده بود . لرد هانری به یاد دوست خود افتاد که حیات او هم شامل  
تمام الوان زیبایی است که از سرچشمه جوانی رنگ گرفته و پیش خودسؤال  
کرد که آخر و عاقبت اینها چه خواهد شد !

نیمه شب گذشته بود که وارد خانه شد . در روی میز سرسرا تلگرافی  
از طرف دوریان گری دید که خبر نامزدی خود را با سیبیلوان اطلاع داده  
بود .



دختر جوان مادرش را ناز می‌کرد، مؤده‌ها می‌داد و زمزمه‌ها می‌کرد. سرش در آغوش زن خسته و پژمرده که در روی تنها صندلی راحت آن اتاق محقر، پشت به پنجره نشسته بود جابجا می‌کرد. "مادر جون، من که خوشم، خیلی، خیلی خوشم. تو هم بگو که خوشی." مادام وان تکانی خورد، دستهای لاغرش را که از بزرگ سفید شده بود، روی سر دخترش گذاشت و گفت:

— خوشحال؟ من وقتی خوشحالم که تو را روی سن می‌بینم. فکر و ذکر تو باید روی سن باشد. آقا اسحق خیلی به ما محبت کرده و ما به او مفروض هستیم. دختر سرش را بلند کرد! اخم‌کنان گفت:

— پول؟ ماما! باز اسم پول آوردی. مگر عشق از پول بالاتر نیست؟ — آقا اسحق به ما پنجاه لیره قرض داده که ما هم بخوریم و هم قرضه‌ایمان را بدیم و یک لباس هم تن جیمز بکنیم. اینها را دختر جان نباید فراموش کنیم.

پنجاه لیره خیلی پول است. آقا اسحق خیلی به ما محبت کرده که یک همچنین پولی به ما داده.

— آقا اسحق آدم حسابی نیست. نمی‌دانی چطور با من حرف می‌زند من که از او بیزارم.

دختر جوان بلند شد و بطرف پنجره رفت .

— من که متحیرم اگر او نبود چه بر ما می‌گذشت ؟

سبیلوان سری تکان داد و خنده‌کنان گفت :

— ماما ! ما دیگر به او احتیاجی نداریم . بعد از این دیگر پرنس

شارمان بکارمان رسیدگی می‌کند .

سپس چند لحظه ساکت ماند ، موج خون گونه‌هایش را گلگون کرد .

نسیم حیات بخشی غنچه‌لبهایش را از هم باز کرد و شکفته شد مثل این بود

که باد تند شهوت سراسر وجودش را احاطه کرده و جبین‌های لباس زیبایش

را به حرکت درآورده است . لختی در این هیجان باطنی ماند سپس گفت :

— من دوستش دارم .

— چه دیوانگی . دخترم . چه دیوانگی ، تنها جواب مادر همین بود .

که طوطی‌وار بر زبان راند . حرکت ناموزون دستهای لاغریش با انگشت و

جواهرات ساختگی ، ذائقه این چند کلمه حرف را سردتر کرد . اما قهقهه

ملایم دختر ، اتاق را پر از روح کرد . وجد و نشاط مرغ قفس در الحان

صدایش مترنم بود . در چشمان جذایش فروغی از نشانه دل پرتو انداخت ،

سپس لحظه‌ای پلکها را رویهم گذاشت . از ترس اینکه راز نهانی‌اش فاش

شود . وقتی دوباره باز غبار آمال و حسرت آنها را پوشانده بود .

" عاقل " از روی صندلی راحتی وصله خورده با لبان بهم فشرد

به حزم و احتیاط توصیه می‌کرد و یک‌مشت دستورات خشکی را تکرار می‌کرد .

دختر جوان گوش نمی‌داد . در محبس عشق آزادانه از این سو به آن

سو می‌رفت . در همه جا شاهزادماش ، پرنس شارمان با او بود . از حافظه‌اش

استمداد می‌کرد که حالت او را در خاطرش مجسم کند . روحش را در طلب

محبوبش فرستاد ، و دوست در نظرش حاضر بود . در روی لبانش آتش بوسه

عشق می‌سوخت و در روی پلکهای چشمانش نفس گرم دوریان محسوس بود .

" عاقل " که آنرا دید ، رویه و بیانش را تغییر داد . تصمیم گرفت از

ته و توی کار سردربیاورد . ممکن است این جوان ثروتمند باشد . در اینصورت چه عیبی دارد که به فکر عروسی با او باشد . هر تیری که در ترکش خدعه داشت بکار برد .

سیبیل وان می دید لبان نازک و چین خورده مادر می جنبد و متبسم است .

ناگاه خود را محتاج این دید که حرف بزند . از اینگونه سکوت های ذوق آور نگران بود .

— ماما ، ماما ، چرا این جوان اینقدر مرا دوست دارد ؟ من می دانم چرا او را اینقدر دوست دارم ، من دوستش دارم برای اینکه تصویر زنده عشق است . اما او در من چه سراغ دارد ؟ من که لایق او نیستم . در هر چیز خودم را پست تر از او می بینم . اما نمی دانم چه سریست که خودم را حقیر و بیچاره نمی بینم . بعکس مغرور می بینم . ماما بگو ببینم ، تو هم پدر مرا همانطور که من پرنس شارمان را دوست دارم ، دوست می داشتی ؟

صورت پیرمزن در زیر بزرگ نامطبوع تیره تر و زشت تر شد . لبهای خشک و نازکش منقبض شدند . سیبیل وان به رحم آمد . دوید بطرف مادرش دستهای لطیفش را به اطراف گردنش انداخت و سرش را تنگ بروی سینه اش چسباند و صورتش را پر از بوسه کرد .

— ماما ببخش . ببخش . می دانم که تو هر وقت می خواهی از پدرم حرفی بزنی ، برایت ناگوار است . بد برای اینست که تو پدرم را خیلی دوست داشتی چرا اینطور ماتم می گیری ؟ خوب منم امروز مثل بیست سال پیش تو ، خوشم ، سرخوشم و اگر تو بخواهی همینطور خوش خواهم ماند .

— بچه من تو خیلی جوانی و زود است که از عشق حرف بزنی . تو هنوز این جوان را خوب نمی شاسی . حتی اسمش را هم نمی دانی . اینها بد است حالا که می بینی جیمز می خواهد برود به استرالیا تو هم با این حرفهائیت یک غصه سربار من شدی . اما اگر این آقا صاحب چیز است .

— مامان، راضی شو. بگذار خوشبخت شوم.

مادام وان نگاهی به او انداخت. سپس با حرکت ضعیفی که از شدت تکرار عادت رایج بازیگران روی سن است، دستها را بدور گردن دخترش انداخت. در همین وقت در باز شد، جوان قوی هیکل، با موهای انبوه خرمائی رنگ وارد اتاق شد. صورت و اندامش خشن، دست و پاهایش بزرگ و راه رفتنش کج و کوله بود. بکلی از لطافت خواهرش بی بهره بود. خیلی مشکل بود که کسی بتواند بین آنها قرابتی قائل شود.

مادام وان رو به طرف تازه وارد کرد و تبسم بزرگی روی لبان زشتش نقش بست. در فکرش این پسر نماینده و مظهری از همه مردم بود. برادر به زبان آمد و مزاح‌کنان به سیبیل‌وان گفت:

— سیبیل چندتا از این بوسه‌ها سهم من است؟

— تو جیم؟ تو که دوست نداری کسی تو را ببوسد. تو همیشه مثل خرس تیر خورده‌ای. اینها را گفت و بسوی برادرش دوید و غرق بوسه‌اش کرد.

جیمزوان نگاهی از ملاطفت بسوی خواهرش انداخت و گفت:

— سیبیل دلت می‌خواهد با من بیائی یک گردش بکنیم. ممکن است

دیگر من این لندن خراب شده را نبینم. هیچ دلم هم نمی‌خواهد.

— بچه جانم این حرفهای بد را نزن. مادام وان با مرارت زیادی این چند حرف را زد و باطناً ناراضی بود که پسرش آن شباهتی که دلش می‌خواست با آنها ندارد.

— چرا مامان؟ من از لندن سیر شدم. من که دروغ نمی‌گویم.

— من حتم دارم که تو به سلامتی از استرالیا برمی‌گردی و یک آدم حسابی خواهی شد. می‌دانم که در کلنی‌ها اثری از معاشرت با آدم‌های صحیح و حسابی نیست. اینست که تو حتماً پس از اینکه سرمایه‌ای جمع کردی، باید به لندن بیائی. مثل آدم‌ها زندگی کنی.

— معاشرت؟ به چه درد می‌خورد؟ اگر هم بخواهم صاحب مایه‌ای بشوم، برای اینست که می‌خواهم تو و خواهرم را از این زندگانی روی سن که من بیزارم نجات دهم دختر گفت:

— اوه جیم. تو، تو خیلی اوقات تلخ است. حالا راست راستی می‌خواهی که دوتائی برویم در پارک گردش کنیم؟ چه خوب شد. من خیال می‌کردم که می‌خواهی بروی از رفقاییت خدا حافظی کنی، از تو خیلی ممنونم که آخرین روزت را وقف من کردی من حاضرم. کجا برویم؟ برویم پارک؟ — نه، لباس من خیلی وصله دارد. پارک جای آدم‌های شیک و خوش لباس است.

— چه حرف‌ها! چرا امروز بدخلقی، دختر آستین برادرش را نوازش می‌داد برادر قدری فکر کرد و گفت:

— خیلی خوب باشد. اما خیلی طول نده زود لباس‌هایت را بپوش برویم. — دختر مثل پروانه پرید. از پل‌ها بالا می‌رفت و صدای خواندنش شنیده می‌شد. کمی نگذشت که صدای پاهای کوچکش در اتاق طبقه روئی بلند شد. برادرش در اتاق کوچک قدم می‌زد. چند بار گردش کرد، سپس رو به صندلی که مادرش نشسته بود رفت و گفت:

— ماما خورده ریزه‌های من حاضر است؟

مادر بدون اینکه چشم از روی سوزن‌کاریش بلند کند، گفت:

— بلی جیم. همه حاضر است.

از چند ماه پیش از این وقتی مادر و این پسر درشت و زمخت مقابل می‌شدند، مادر ناراحت بود. اگر چشمشان بهم می‌افتاد، ناراحت‌تر می‌شد. مادرش حدس می‌زد که شاید پسرش از این رفت و آمد خارجی و صحبت نامزدی خبردار شده باشد.

این سکوت پسرش دیگر طاقت‌فرسا شده بود، لذا ناله را سر داد زن‌ها وقتی می‌خواهند از خود دفاع کنند، به تعرض و حمله می‌پردازند و تعرضشان

هم عبارتست از: تسلیم منتها ناگهانی و بوضع غریب و عجیبی. مادر شروع کرد:

— من امیدوارم که تو از زندگانی بحریه راضی باشی. این کاریست که خودت به میل خودت انتخاب کردی، ممکن بود که بروی در محکمه یک وکیل کار کنی وکیل‌های عدلیه آدم‌های حساسی هستند و غالبا در دهات با بهترین خانواده‌ها رفت و آمد دارند.

— من از وکیل عدلیه و این حرفها بیزارم. اما تو حق داری. بلی. من خودم این کار را برای خودم انتخاب کرده‌ام. حالا هم سفارشی ندارم جز اینکه مواظب خواهرم باشی، مواظب باشی که پایش به چاله نیفتد. تو باید خیلی احتیاط کنی.

— جیمز چرا امروز تو اینطور حرف می‌زنی. البته که من مواظب او هستم.

— به من خبر دادند که هر شب یک نفر بسراغ او می‌آید و در راهروهای تآتر با او صحبت می‌کند. راست است یا نه؟ چرا این کار را می‌کند؟

— تو یک حرفهایی می‌زنی که سر رشته از آن نداری. ماها عادت داریم و لازمه شغل ما اینست که با همه تعارف کنیم. با همه معاشرت داشته باشیم. از ما تمجید کنند، تعریف کنند. همین مرا که می‌بینی چقدر دسته گل‌ها برایم می‌آوردند، آنوقت‌ها هم قدر و مقام یک هنرپیشه را می‌دانستند. راجع به خواهرت نمی‌دانم تا چه اندازه با این جوان رابطه دارد. چیزی که مسلم است، اینست که جوان از آن آدم‌های حساسی و پاکیزه است. همیشه با ادب و خیلی معقول است. بنظرم خیلی صاحب چیز هم هست گل‌هایی که می‌فرستد همه قیمتی است.

— با همه اینها هنوز شما حتی اسم او را هم نمی‌دانید.

— بلی راست است. تا بحال اسم حقیقی خود را افشاء نکرده. اما اینها مهم نیست. بعضی‌ها این سلیقه‌ها را دارند.

احتمال دارد که از خانواده نجبا و اعیان باشد .

جیمز وان لبش را گاز گرفت :

— ماما مواظب خواهرم باش ، خیلی احتیاط بکن .

— پسر جانم راستی راستی که رفتار و حرفهای تو خیلی مایه غصه

من است . البته دخترم تحت نظر من است ولی من فکر می‌کنم که اگر این

جوان خاطرخواه صاحب چیز است ، وصلت آنها چه عیبی دارد ؟ من مطمئن

هستم که از طایفه اعیان است قیافه و رفتارش می‌رساند که از اعیان است .

خوب اگر خواهرت با چنین آدمی وصلت کند ، چه عیبی دارد ؟ من که خیلی

دلم می‌خواهد . ببین چه زن و شوهر ممتازی می‌شوند ؟ همه از زیبایی و

جمال او مات و متحیرند .

جیمز با خود زمزمه می‌کرد و با انگشت‌های درشت روی شیشه پنجره

بازی می‌کرد . وقتی رویش را برگرداند ، که جواب بدهد ، از درب دیگر

سیبیل‌وان مثل نسیم خنکی وارد اتاق شد .

دختر گفت :

— چه قیافه‌هایی شما بخود گرفته‌اید ؟ چطور ، چه خبر است . جیمز

جواب داد :

— هیچ گمان می‌کنم بعضی اوقات باید یک قدری جدی بود . خدا حافظ

ماما . ساعت ۵ شام می‌خوریم . اسباب‌ها هم همه حاضر است . فقط

بیراهن‌هایم مانده ، خاطر جمع باش .

— خدا حافظ . . .

مادام وان از لحن صحبت پسرش و مخصوصاً "نگاه‌های تندش ، بیمناک

شده بود . در همین حال دختر نزدیک مادرش شد :

— ماما یک بوس کوچولو . . . دختر غنچه نیم شکفته لبانش را روی

گونه‌های پژمرده مادر گذاشت \*

— او دخترم جانم . . . ولی چون حوصله برادرش بر رفته بود ،

نگذاشت که مادرش چیزی بگوید :

— بیا سیبیل معطل نکن .

هر دوبا هم از درکوچه خارج شدند و بطرف پارک رهسپار گردیدند .  
عابریں این پسره زمخت و خشک ، بد لباس و دختر نازک و لطیف و زیبا را  
وراندازی می کردند . مثل این بود که باغبان خشنی با گل سرخ زیبایی گردش  
می روند .

جیم وقتی مواحه با نگاههای حسرت زده و کنجکاومردم می شد ، اخم ها  
را توی هم می کرد ، بدش می آمد از اینکه مردم وراندازش کنند . در صورتیکه  
سیبیل وان اعتنائی به توجه مردم نداشت ، خوش بود و خاطره عشق به  
شکل خنده های پشت سر هم روی لبانش متظاهر بود . فکرش تماما " متوجه  
پرنس شارمان و برای اینکه فکرش را بهتر نوازش دهد از صحبت کردن در  
آن موضوع احتراز داشت . با برادرش متصل از کشتی و معادن طلا که حتما"  
در آنجاها کشف خواهد کرد ، از پیش آمودهای غریب و قصه های عجیب در  
آن سرزمین های دوردست گفتگو می کرد . چون معتقد بود زندگانی ملوانی  
دون شان اوست . بلکه وسیله رسیدن به مقام های بزرگ است . قصه ها می گفت  
که چطور با دزدان و صاحبان گنج های بزرگ باید درافتاد . همه آنها را  
معدوم باید کرد . گنجینه ها شان را گرفت یا اینکم معادن طلا را باید استخراج  
کرد کمی بعد چون کارهای بزرگ که مستلزم جنگ و گریز با دزدان یا ارتکاب  
جنایات بزرگ است ، پشیمان شد می گفت بهتر است گله های گوسفند تربیت  
کرده و یک شبی که سوار اسب شده از صحرا بطرف خانه می آئی با سواری  
که دختر زیبا دارد و صاحب گنج های فراوان است ، مصاف می دهی با یک  
نبرد متهوران حریف را مات و دختر زیبا را یدگ خود سوار کرده و چندروز  
بعد عروسی مفصلی راه می اندازی و صاحب مکنّت و جلال می شوی و در لندن  
قصر بزرگ و زیبایی می خری . . . بلی در این سرزمین عجایب مقدرات  
شگرفی در انتظار تو است . همه اینها ممکن است بشرط اینکه اوقات تلخی

نکنی، درست است که دختر از برادرش یکسال بیشتر من نیست ولی دختر تجربیات زیاده تری از زندگانی اندوخته و راهنمایی های مفیدی می کرد. می گفت یکی هم باید مرتباً "کاغذ بنویسی. هر شب پیش از خواب دعا بخوان. خدا حافظی می کند. او هم همه شب برادرش را دعا خواهد کرد تا چشم هم بگذاریم. این چند سال سیری خواهد شد و برادرش صاحب مال و مکت و غرق خوشی و مسرت به وطن مراجعت خواهد کرد.

برادر با صورتی اخم آلود بدون اینکه کلمه ای حرف بزند، گوش می داد از اینکه خانه و زندگانی اش را ترک می کند، خیلی رنج می برد.

ولی فقط همین فکر نبود که او را غرق نگرانی نموده بود، بلکه با وجود کمی سن حدس می زد خطر بزرگی بالای سر خواهرش چرخ می زند و از معاشرت با این تازه جوان خیر نخواهد دید. جوان باید از طبقه نجبا و اشراف باشد. و به همین عنوان هم شده کینه شدیدی نسبت به او در سرتاسر وجودش حس می کرد.

می دانست که مادرش زنی است بی عزم و اراده و سبک مغز و همه اینها مخاطرات بزرگی است برای خواهرش و سعادت خواهرش را تهدید می کند.

اطفال همیشه والدین خود را در اول دوست دارند، همین که بزرگ شدند، آنها را قساوت می کنند و فقط بعضی اوقات آنها را می بخشند. مادرش اصدتها است که سئوالی می خواهد از مادرش بکند و هنوز فرصت و وقت مناسب پیدا نکرده ولی آنی از آن فکر غافل نشده بود.

یک شبی در نزدیکی درب ورود هنرپیشگان ایستاده بود همینطور هوایی بعضی حرف ها شنید که او را مستغرق در افکار هولناکی نمود. از آن به بعد راحتی خیال از او سلب شده بود، زیرا این حرف مانند ضربت خیلی سختی به صورتش خورد و قلبش را جریحمدار کرده بود حالا که با اراده باز آن حرف و آن یادگار سوزان بخاطرش خطور کرد اخم هایش را

درهم کرد ، لبانش را زیر دندان گرفت .

— جیم من اینهمه نقشه‌های به این خوبی برای آتیه تو میکشم تو به یک کلمه از حرف‌های من گوش نمی‌دهی آخر تو هم یک چیزی بگو .

— چه بگویم ؟

— که تو یک آدم حسابی خواهی شد ما را فراموش نمی‌کنی .

— جیم شانه‌ها را بالا انداخت ...

— من شماها را فراموش کنم ؟ گمان می‌کنم شماها خیلی زودتر مرا فراموش کنید .

سیبیل سرخ شد .

— چرا ؟ این حرف‌ها چیست ؟

— من شنیده‌ام تو رفیق جدیدی گرفته‌ای . این آدم کیست ؟ چرا هرگز حرفی از او به من نزدی ؟ به خیالت اینها خیر و خوشی تو را می‌خواهند ؟ — جیم بس است . یک کلمه دیگر حرف زن من خاطرش را می‌خواهم و دوستش دارم .

— بلی ... اما تو حتی اسم او را هم نمی‌دانی . این کی است . من حق دارم بدانم کیست . بلی ؟

— اسمش پرنس شارمان است . اسم قشنگی نیست ؟ تو هنوز هم بچه‌ای برو نباید او را فراموش کنی .

اگر تو پرنس شارمان مرا ببینی ، تصدیق می‌کنی که زیباترین مردم روی زمین است . وقتی از استرالیا برگشتی ، حتماً با او آشنا خواهی شد . من مطمئن هستم که از او خوشت می‌آید یعنی همه از او خوششان می‌آید . من که ... خیلی دوستش دارم .

حیف که امشب نمی‌توانی به تأثر بیایی ، امشب می‌آید . و من رل ژولیت را بازی می‌کنم . فکرکن من چه معرکه خواهم کرد . آدم عاشق باشد و رل ژولیت را هم بازی کند مخصوصاً وقتی بداند که محبوبش همان

نزدیکی نشسته و از بازی کردنش لذت می برد . نمی دانم همه را خواهم ترساند ، او هم می ترسد ؟ محظوظ می شود ؟

دوست داشتن یعنی از خودگذشتن . امشب دیگر بیچاره اسحق ملعون نبوغ مرا به رخ همه خواهد کشید . و همه اینها را من مدیون او هستم ! بلی تنها او . پرنس شادمان من محبوب جادوگرم خدای حسن و خرمن زیبایی من . من جلوی او مثل پر کاه بی قدر و قیمتی هستم ! من فقیرم . اما چه عیبی دارد ؟ فقرا از یک در خارج و عشق از پنجره همه افاق را خواهد گرفت . . . . بهار عشق منست . . . . جمیز این سیل حرفهای شیرین را گوش می داد ولی خوشبین نبود و می گفت :

— اما چون از طبقه اعیان است . . . .

— بلی . یک شاهزاده . از این بیشتر چه می خواهی !

— تو اسیر و بنده او خواهی شد . . . .

— من از آزاد ماندن بیزارم .

— خواهر جان خواهش می کنم پرهیز کن . خودت را تسلیم نکن .

— چطور چنین چیزی ممکن است . دیدن او یعنی پرستش کردن .

شناختن او یعنی تسلیم شدن .

— راستش را می خواهی ، این مرد ترا دیوانه کرده .

دختر خندهای کرده و بازوی برادرش را گرفته و گفت :

— جیم عزیزم ، نصیحت های تو مثل سفارشهای آدم صد ساله است .

نوبت تو هم خواهد رسید که عاشق بشوی . آنگاه که عاشق شوی ، مزه

عشق را خواهی چشید . بیا حالا هم یک تاثیر عشق را می شود دید . . . . با

اینکه تو داری به مسافرت دور و درازی می روی ، می بینی من چقدر خوشحالم . . . .

این یکی از رموز عشق است . هیچوقت مرا به این خوشی دیده بودی ،

زندگانی ما ، هر دومان خیلی سخت بود اما بعد از این دیگر اینطور نخواهد

بود . تو در سراغ دنیا تازهای می روی ، من هم دنیای خودم را کشف کرده ام

به آن سو می‌روم . بیا اینجا که صدلی خالی است ، بیا فدری بنشینیم و رفت و آمد مردم را تماشا کنیم .

هر دو روی صندلیها نشستند . گلهای درشت لاله مانند حلقه‌های آتش از این طرف و آن طرف شعله‌ور بود ، عطر ملیحی در هوا پیچیده بود زنها با چترهای ابریشمی رنگارنگ ، مثل پروانه‌های عظیمی از خیابانهای پارک عبور می‌کردند .

سیبیل‌وان برادرش را وادار کرد از نیت خود ، از نعشه‌های آتیه‌اش فدری حرف بزند . صحبت جوان کند بود . به خواهرش بد می‌گذشت . نمی‌توانست شادی خود را به او انتقال دهد و دل بردش را کرم کند . این همه نشاط در نهاد تیره‌اش کمترین نکانی نداشت . خیلی که متاثر می‌شد ، تبسم بی‌روحو در گوشه لبان تلخش نقش می‌یست . سیبیل‌وان که اینهمه بی‌ذوقی و سردی را دید ، ترجیح داد ساکت بماند .

ناگاه از نزدیکی خودش موهای طلائی و لبان متبسم دوریان‌گری را دید که در درشکه رو بازی به اتفاق دو نفر خانم عبور می‌کردند ، فوراً از جا برخاست و به صدای بلندی فریاد کرد :

— این‌ها .

— کی ؟

— پرنس شارمان .

این را می‌گفت و چشمانش به درشکه دوخته بود .

جیم هم از جا برخاست و محکم بازوی خواهرش را گرفت و فریاد کشید :

— کدام یکی ... زود باش نشان بده . من می‌خواهم ببینمش .

در همین اثنا درشکه دوک دوسرو یک دوریان‌گری و آنها حائل شد و وقتی که رد شد ، درشکه دوریان‌گری هم رد شده بود .

سیبیل‌وان آهی کشید و گفت :

— آه حیف که تو او را ندیدی .

— بلی راستی که حیف شد . ولی به خدائی که در آسمان است ، اگر به تو خیانت کرد ، بی معطلی او را می کشم .

سیبیل وان نگاهی پراز وحشت به او انداخت . برادر تهدیدش را تکرار کرد . حرفهایش مانند خنجری هوا را می شکافت . مردم دور ور متوجه آنها شده بودند . ناگهان سیبیل وان بازوی جیم را گرفت و گفت :

— جیم بیا برویم . . .

جیم با سربلند که خیلی از این قدرت نمائی و تهدید علنی محظوظ شده بود بدنبال خواهرش به راه افتاد . وقتی به نزدیکی مجسمه آشیل رسیدند ، سیبیل وان خنده کنان گفت :

— جیم این حرفها بد است . می دانم که از روی عصبانیت گفتی ، اما چطور جرئت می کنی این حرفها را بزنی . خودت نمی دانی چه می گوئی ؟ عیب است . لابد از روی حسادت و بغض است . آدم نباید اینطور حسود باشد ، اگر تو یک روزی عاشق شدی خواهی فهمید چه خبر است ! عشیق ، خوبی و انصاف را به آدم الهام می کند ولی حرفهای تو از روی شرارت و خبث باطن بود .

— من شانزده سال دارم و می دانم با چه اشخاصی سروکار دارم . مادرم هیچ نمی تواند کمکی به تو بکند . از محافظت تو عاجز است اگر می شد من از مسافرت به استرالیا صرف نظر کنم . . . .

اما نمی دانم چه چیزی است که مانع می شود . اگر قرارداد را امضاء نکرده بودم که هیچ ابداً" تن به این مسافرت نمی دادم .

— جیم اینقدر بد نیت نباش . تو بعینه مثل آدمهای این قطعه هائی هستی که مامان اینقدر دلش می خواست بازی کند . من حوصله یک و دو کردن با تو ندارم . من حالا او را دیدم ، و دیدارش فوز و سعادت بزرگی است برای من .

یک و دو نکنیم . من می دانم که تو به کسی که من دوستش دارم ، بدی نمی کنی . بلی جیم ؟

— تا وقتی که دوستش داری ممکن است . . . بلی .

— من همیشه او را دوست خواهم داشت . این چه حرفی است جیم !

— او چگونه ؟

— او هم همیشه مرا دوست خواهد داشت .

— بدی نخواهد کرد ؟

سیبیل وان از شنیدن این حرف یکه خورد . کمی بعد خنده ای کرده ، سپس بازوی برادر را گرفت . راستی راستی که هنوز طفلی بود . . . در ماربل آرش سوار مینی بوس شدند و به کلبه محقر خود واقع در ایستن رود برگشتند . ساعت ۵ گذشته بود . سیبیل وان عادت داشت همیشه یکی دو ساعت قبل از آغاز بازی استراحت کند . جیم اصرار کرد که امروز هم استراحت کند و دراز بکشد . از طرف دیگر ترجیح می داد تا مادرش نیامده با او خدا حافظی کند . چون وقتی با هم باشند حتماً " سن گریه و زاری درست خواهد شد و جیم به تمام معنی از این چیزها بیزار بود .

پس در همان سرسرا از هم جدا شدند . قلب جوان پر از حسادت پر از کینه بر ضد خارجی بود که به تصور جیم بین آنها حائل شده است . اما به محض اینکه حرارت بازوان عزیزی که در دور گردنش پیچیده شده بود ، حس کرد و سرانگشتان لطیف سیبیل وان موهای ژولیده و درهمش را نوازش داد ، منقلب شد و بوسه های وداع که نثار خواهرش می نمود ، از منتهای صمیمیت و محبت بود ، وقتی جوان از پله ها پائین آمد ، چشمانش پر از اشک بود .

مادرش در پائین پلکان چوبی منتظرش بود از اینکه قدری دیر کرده بود ، غرغر کرد . بدون اینکه جوابی بدهد ، پشت میز غذای مختصرش نشست . مگس های دور و ور بشقاب و زوز می کردند و روی سفره کثیف نشسته

بودند. در میان صدای رفت و آمد مینی بوس و هزاران سرو صدای دیگر، تیک تاک منظم ساعت خبر می داد که وقت سپری می شود.

طولی نکشید که بشقاب را پس زد و صورتش را بین دو دست خود پوشاند. از غفلت اینها متاثر بود. بخودش حق می داد که دخالت کند و توقع داشت که او را هم بحساب بیاورند و قبل از اینکه خودش بصرافت بیفتد و تحقیق کند، به او هم مطلب را گفته باشند. مادرش به او نگاه می کرد و نگران بود لباسش بیهوده تکان می خورد. انگشتان لاغرش تندتند با توری کهنه و پاره ای که به لباسش دوخته بودند، بازی می کرد. وقتی ساعت زنگ را زد، حیم از جا بلند شد و یک راست بطرف در اتاق رفت. به چهارچوب در که رسید، رو را به طرف مادر برگرداند. آنوقت بود که چشمهایشان بهم افتاد. جوان در چشمهای مادرش ندای یاس آمیزی از ترحم خواند، ناگاه تمام وجودش گرفتار تشنج سختی شد و گفت:

...مادر. من با تو حرفی داشتم. می خواستم یک چیزی بپرسم.

مادر چشمهایش را به اطراف انداخت و حرفی نزد.

...باید به من راستش را بگوئی. من حق دارم که این مطلب را بدانم.

تو با پدرم عروسی کرده بودی یا همینطور رابطه داشتی؟

مادر آه بلندی کشید. اما آه تسلیت بخش... از هفته ها و ماه ها شب و روز از همین چیزی می ترسید ولی حالا مثل اینکه ترسش ریخت. این سؤال مستقیم و بی رودریاستی با این لحن خشن مستلزم جواب پوست کنده هم بود. مقدمه و شاخ برگ نچیده بودند. در نظرش کیفیت این سؤال و جواب مثل آن سن هائی بود که بد و ناپسند از آب درمی آیند. و یک مرتبه مثل اینکه خودش از اینکه مسائل و زندگانی به این مختصری خلاصه می شود و بد یک آری و نه می شود جواب داد، غرق حیرت شده بود جواب داد:

...نه.

انگشت های جوان یکباره مثل اینکه چیزی را سخت فشار بدهد، بهم

گره خورده و گفت:

— پس پدر من یکی از این اوباش و اراذل کوچه‌گرد بود؟

مادرش سرش را به علامت نفی تکان داد:

— نه من می‌دانستم که آزاد نیست. اما چه کنیم. ما همدیگر را دوست داشتیم و خاطرخواه بودیم. اگر زنده مانده بود، همه حوایج ما را رفع می‌کرد. تهمت زن. هرچه باشد پدر تو بود. آدم حسابی و جزا نجبا بود. از یک خانواده صاحب چیز و یکی از اعیان بود. فحش خشنی از لبان خشم‌آلود و از لای دندانهای بهم پکپیده جوان شنیده شد. کمی بعد با خشم فراوان گفت:

— از من گذشت... اهمیت ندارد. اما به هیچ قیمتی حاضرم نیستم که خواهرم هم... اینهم از اعیان است. هان؟  
این آقائی که دنبال او افتاده، او هم از نجبا است. بلی خودش که اینطور تصور می‌کند.

مادر به زحمت بار طاقت‌فرسای خجالت و شرمساری را تحمل می‌کرد..  
سرش را خم کرد و قطره اشکی که در چشمهایش حلقه زده بود با انگشتهای لرزانش پاک کرده و گفت:

— سبیل مادر دارد... من بی‌مادر بودم.

جوان ملایم شد. بر سر رحم و شفقت آمد. بدون گفتگوی دیگر نزدیک مادر شد، خم شد، او را بوسید و با آهنگ قدیمی گفت:

— سؤال من راجع به پدرم باعث خجالت تو شد؟ من خیلی متاسفم اما ناچار بودم. حالا دیگر باید بروم خدا حافظ تو دیگر یک طفل بیشتر نداری که مواظبت کنی. اما به تو می‌گویم و باور کن که اگر این آدم به خواهرم خیانت کرد، من زود خبردار خواهم شد و راه پایش را از هر کجا که هست پیدا می‌کنم، و مثل یک سگ می‌کشمش. قسم می‌خورم که می‌کشمش. زن بازیگر در فشار این تهدید دیوانه‌وار و حرکات قاطع و شدید پسرش

زیر تاثیر این جملات بریده و صریح و روشن بعینه روزهایی که در روی سن تاتر در معرض گردباد طوفان سخت کلام گرفتار می شد ، بخود آمد ، یک مرتبه خود را در محیطی که با آن مانوس بود دید ، نفس راحتی کشید . و پس از ماه ها ، برای اولین بار پسرش را پسندید . خوشش آمد . دلش می خواست این سن ادامه پیدا کند و از این شوری که در وجودش افتاد ، لذت ببرد . اما پسرش مجال نداد . باید جامه دانش را پائین بیاورد . روپوش هایش را حاضر کند . نگهبان کلبه متصل می رفت و می آمد با حمال چانه می زد . خلاصه این قبیل جزئیات نامطبوع ولی ضروری زندگانی ، مانع شد که از فرصت غیر مترقبی که به چنگ افتاده بود ، بیشتر متمتع شود و لذت برد .

این بود که با حسرت بیشتری از پشت پنجره اش دستمال توری کهنه که در دست داشت ، به علامت خدا حافظی با پسرش که در درشکه نشسته و دور میشد ، تکان داد . مسلم بود فرصت منحصر بفردی را از کف داده . برای تسلیت خود به دخترش درددل کرده که زندگیشان بعد از این که فقط از یک فرزند باید نگهداری کند ، تیره تر و محزون تر خواهد شد . مادر به یاد جمله پسرش افتاد . از این جمله خوشش آمده بود . از تهدید پسرش حرفی نزد . آن عبارات روشن و بریده و تهدیدات خشن و اراده قهاری که از حرکات دست و وجنات صورت ساطع بود وجودش را تکانی داده و حالش را منقلب کرد ولی برای خود و راحتی خود پنهان کرد و به دختر بروز نداد . بخودش پنهانی نوید می داد که روزی خواهد رسید هر سه از این حرف ها بخندند و لذت ببرند .



در یکی از اتاقهای خصوصی مهمانخانه بریستول میزی برای شام سه نفر تهیه کرده بودند. وقتی بازیل وارد اتاق شد و مشغول بود که کلاه و روبوش خود را به پیشخدمت بدهد، لرد هانری پیش از اینکه پیشخدمت برود، پرسید:

— بازیل لابد از خبر تازه اطلاع دارید؟

— نه! چه خبر است؟ امیدوارم از سیاست نباشد. من بکلی سیر

شده‌ام. در تمام این پارلمان یک صورتی که قابل طراحی باشد، نیست.

— دوربان کری نامزد شده است.

لرد هانری وقتی این عبارت را گفت، خوب چشم به نقاش دوخته بود

که اثر حرفش را در روی صورت او ببیند.

نقاش از جا پرید. سپس ابروها را درهم کشید و گفت:

— دوربان و نامزدی؟ — نه... غیرممکن است.

— خبر صحیح و مسلم است.

— آخر با کی.

— نمی‌دانم با یک هنرپیشه که من نمی‌شناسم...

— من که این حرف را نمی‌توانم باور کنم. دوربان یک آدم بافکری

بود.

— بازیل عزیزم دوریان خیلی عاقل‌تر از این است که گاه بی‌گاه دیوانگی نکند.

آخر ازدواج که دیوانگی نیست که گاه و بیگاه بکنند، به استثنای امریکا... اما من که حرفی از ازدواج نزد من گفتم نامزدی تفاوت بین نامزدی و ازدواج خیلی زیاد است. من از عروسی‌ام یک یادگاری روشن و صریحی دارم در صورتیکه از نامزدی خودم هیچ چیزی بخاطر من مانده است.

حتی مثل اینست که من هیچوقت نامزدی نداشتم. — آخر فکر کنید؛ خودتان ببینید. دوریان از خانواده‌ایست، نجیب زاده‌ایست، عروسی با دختری که خیلی از او پست‌تر است یک دیوانگی محض است.

— اگر امر دائر شود که با این دختر عروسی کند، حق بجانب شما است و باید این حرف‌ها را باو گوشزد کرد. و تردیدی برایش نخواهد ماند ولی این را بدانید هر وقت مردی مرتکب بعضی حماقت‌هایی میشود که آدم سردر نمی‌آورد، همیشه بهانه و مستمسک حماقت یک عمل خیر اوست همیشه نیت‌ها پاک است.

— حالا هانری لامحاله دختر نجیب است یا نه؟ من بهیچ قیمتی راضی نیستم دوریان جلوی مخلوق پست و دنی‌خم شود و سجاای اخلاقی‌اش را از دست بدهد یا هوش و فراست خود را کور کند. لرد هانری گیللاس ورموتی را سرکشید و گفت:

از قرار معلوم این خانم از نجابت بالاتر یک چیز دیگری دارد یعنی زیبا است. دوریان اطمینان می‌دهد که از همه جهت خوشگل و لطیف است. تصور می‌کنم گول نخورده باشد. تابلوی شما حسن قضاوت زیبایی جسمی را در او باعلا درجه بیدار کرده است. در بین مزایای زباد تصویر شما اینهم یکی از خصائص قابل توجه است. در هر حال ما همین امشب افسونگرشید!

را خواهیم دید ، البته بشرطی که دوریان گری میعاد را فراموش نکند .  
این حرفها جدی است یا مزاح می‌کنید ؟  
— بازیل هیچوقت مرا از این جدی‌تر دیده‌اید ؟  
— شما می‌گذارید دوریان این کار را بکند ؟ نه . ممکن نیست که شما  
راضی بشوید ، لابد این یکی از بازیهای احساساتی اوست .  
نقاش لبان خود را گاز می‌گرفت و با عصبانیت در اتاق قدم می‌زد ،  
— مدتهاست که من هیچ چیز را نه تأیید می‌کنم و نه تکذیب . در  
مقابل حیات این چیزها خیلی کوچک و بچگانه است . ما اینجا نیامده‌ایم  
که همایش درس اخلاق بدهیم ، من هرگز ذرهای توجه نمی‌کنم به اینکه  
مردم چه می‌گویند و در هیچ کاری که آدمهای قشنگ و پسندیدنی می‌کنند  
داخلت ندارم . وقتی کسی مرا مفتون خود گرد ، در هر وضعی که به من  
جلوه‌گر شد ، من عزیزش می‌دارم . یک دختر خوشگلی در رل زولیت ، دل  
دوربان را ربوده ، دوربان عاشق و شیفته و خاطرخواه او شده ، به او پیشنهاد  
ازدواج کرده ، چه چیز غیر طبیعی در اینها می‌بینید . چرا نکنند ؟ اگر  
این دختر خانم ، پتیارهای باشد ، در ردیف مسالین‌ها ، باز هم من چیز  
غیر طبیعی نمی‌بینم . شما می‌دانید که من از آن طرفداران دوآتشف عروسی  
و ازدواج نیستم . چه ازدواج حس غرور و خودپسندی را در ما نابود می‌کند  
و مردی که خودپسند نبود و غرور نداشت ، بی‌رنگ و رواست . شخصیت را  
از دست می‌دهد ، البته استثناء هم هست . بعضی‌ها پس از ازدواج مخلوقی  
پیچیده می‌شوند ، شخصیت اولی خود را نگه می‌دارند و یک رشته شخصیت‌های  
دیگر هم با خود جمع می‌کنند . و چون بالنتیجه مجبور میشود در چند  
لباس و قیافه مختلف زندگی کنند ، اینست که می‌رسند به مدارج عالیه  
زندگانی که در واقع لب و هسته اصلی زندگانی ایشان است . از این گذشته  
هر آزمایشی یک ارزش دارد . ما هرچه بر ضد ازدواج باشیم ، نمی‌توان  
منکر ارزش آزمایش آن شد . من امیدوارم که دوریان گری این دختر خانم را

بگیرد، مدت شش ماه با حرارت و علاقه با او عشق بازی کند. بعد از شش ماه مفتون جمال یک خانم دیگری بشود. اینها موضوع های بسیار گرانبهائی برای مطالعه و بحث و تماشا است.

— هانری خودتان اعتراف کنید که یک کلمه از این حرفهائی که گفتید خودتان باور ندارید. اگر دوریان زندگیش از صفا و خوشی افتاد، شما بیش از هرکسی ملول می شوید. ارزش شما بیش از آنست که خودتان ادعا دارید. لرد هانری خنده ای کرد و گفت:

— اینکه ما قضاوت خوبی درباره دیگران می کنیم، به این جهت است که برای خودمان می ترسیم. اساس خوشبینی ترس است و بس ما برای همسایه خود مزایائی قائل می شویم. به امید آنکه انتفاعی ببریم از رئیس بانکمان تمجید می کنیم. برای اینکه اعتباراتمان در بانک محفوظ بماند از دزد سرگردنه هزاران تعریف هائی می کنیم به طمع اینکه جیب ما را ندیده بگیرد. — نه بازیل عزیزم. من به تمام نکته هائی که گفتم، عقیده دارم از خوش بینی بیزارم. و اما اشاره ای که به زندگانی مهمل و بی صفا و بدون خوشی کردید، به عقیده من آن زندگانی را بر باد رفته باید دانست که جلوی دامنه توسعه او را سد کنند. برای اینکه حیات شخص را خراب کنند کافی است که آنرا رفورم کنند. من تصدیق دارم که ازدواج کار عبث و بیهوده ایست. چه بین زن و مرد علاقه های دیگری هست که از ازدواج محکمتر و چسبنده تر است و البته اگر فرصت دست بدهد، دوریان را در این قسمت راهنمایی خواهم کرد. چه این علائق وجهه گیراتر و متحدتری دارند.

به به! بسیار خوب. این هم خود دوریان مان که رسید. خودش مفصل تر خواهد گفت تا من.

دوریان وارد اتاق شد. بالاپوشی با آستر اطلس بر تن داشت آثار وجد و شغف از تمام وجودش ساطع بود. به رفقاییش دست داد:

— هانری عزیزم ، بازیل عزیزم ، به من تبریک بگوئید . من هیچوقت به این خوشحالی و خوشی نبودم . این شادکامی من ، مثل همه کامیابیهای واقعی ناگهانی شد . یک عمری در انتظار چنین فرصتی گذراندم . اینها را می گفت و می خندید گونه هایش گلگون بودند و آثار نشاط واقعی هویدا بود .

بازیل تبریک کنان می گفت :

— امیدوارم که همیشه خوش و خرم باشید . اما حقش این بود که همانطور که شما به هانری مژده نامزدی خود را دادید ، مرا هم خبر می کردید .

لرد هانری دست روی شانه جوان گذاشت و تبسم کنان گفت :

— گله من این است که چرا دیر سر شام رسیدید . حالا بیائید . بنشینیم ، رئیس مهمانخانه تازگی عوض شده ، ببینیم چه سلیقهای بکار برده . ضمن غذا خوردن شما سرگذشت خودتان را از اول تا آخر نقل کنید . ببینم چه شده .

— راستش را بخواهید چیز زیادی ندارم که نقل کنم . قضایا خیلی ساده است . دیشب ، هانری به محض اینکه از شما خداحافظی کردم ، رفتم لباس پوشیدم و رفتم به آن رستوران کوچک ایتالیائی که شما نشان داده بودید . ساعت ۸ رفتم به تآتر سیبیل وان رل زرانند را بازی می کرد . البته لازم به تکرار نیست که دگور تآتر خیلی بد وارلاند و اصلاً بازی بلد نبود اما سیبیل وان ، نمی دانید چه محشری برپا کرد ، دلم می خواست شما باشید . ببینید ، لذت ببرید . راستی راستی که وقتی با لباس پیشخدمت جوان و آن نیم تنه مخمل آستین پوف کرده و جوراب بلند و بند جوراب قشنگ — کلاه کوچک سبز با پر عقاب و شل کوتاه آستر پوستی روی سن آمد . هر دل سنگی را آب می کرد . هرگز به این زیبایی و به این طنازی در نظرم جلوه گر نشده بود . بعینه مثل آن مجسمه که در اتاق شما است . بازیل حلقه موهای

فراوانش دور ور صورتش را گرفته بود. مثل برگ تیره رنگی که گل سرخ لطیفی را احاطه کرده باشد. اما بازی‌اش، دیگر چه بگویم. امشب خواهید دید. حقیقتاً "هنرمند خلق شده. من از لژ کثیف و تنگ خودم غرق حیرت بودم، مثل اینکه مقابل الهه در مکاشفام. من بکلی فراموش کرده بودم که در لندن و در این عصر زندگی می‌کنم. بلکه مثل این بود که با محبوب عزیزم در جنگل بی سرو پایانی، از انظار همه مخفی شده، خودمان در دنیا هستیم و خودمان. پس از اینکه نمایش تمام شد، رفتم به اتاق آرتست‌ها، با هم حرف زدیم. ما پهلوی هم، همچنین خیلی نزدیک همدیگر نشسته بودیم، یکدفعه در چشمهایش من برقی دیدم که تا آنوقت اصلاً ندیده بودم. لبهای من بی‌اختیار به لبهایش چسبید و دهانمان در بوسه آتشین باهم جفت شد. حال من چه احساسی در آن دقیقه کردم بماند، ناگفتنی است. بنظر من تمام زندگانیم در یک نقطه ایدئالی از سعادت و خوشی متمرکز شد. سیبیل‌وان می‌لرزید. تمام وجودش مثل شاخه گل رعنائی می‌لرزید. سپس یک مرتبه خود را به زانوی من انداخت. دستهایم را غرق بوسه آتشین خود کرد. می‌دانم که اینها چیزهایی نیست که برای شما نقل کنم و نباید بگویم اما چه کنم. نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم. معلوم است که نامزدی ما مطلقاً "محرمانه است. سیبیل‌وان حتی به مادرش هم از این بابت حرفی نزده. نمی‌دانم قیمت‌های من چه خواهند گفت. حتماً لرد رادلی خیلی عصبانی می‌شود. اما چه اهمیت دارد؟ خیلی طول بکشد یکسال دیگر من بحد رشد قانونی می‌رسم و هرچه دلم می‌خواهد می‌کنم حالا بگوئید ببینم بازیل من حق دارم که خوشه عشق در وادی شعر جستجو کنم و زنم را در میان تراوشات شکسپیر پیدا کنم (لب‌هائی که از شکسپیر حرف زدن را یاد گرفته به من اسرار نهفتماش را زمزمه کرد. بازوهائی که دور کردن من پیچیده بود، بازوهای رزالدند است... بوسه‌ای که من دادم، روی لب‌های ژولیت بود.

— بلی دوریان گمان می‌کنم حق با شما است .

لرد هانری سؤال کرد .

— امروز هم او را دیدید ؟

— من محبوبم را در جنگلهای آردن گذاشتم و رفتم تا امشب در

باغهای ورون به سراغش برویم .

لرد هانری جرعه‌جرعه شامپانی را از لب گیلان می‌مکید و به این

سن نگاه می‌کرد و محظوظ بود . ولختی بعد گفت :

— دوریان در چه وقت شما نامزدی خود را بشارت دادید ؟ وقتی شما

گفتید و چه جواب داد ؟ شاید فراموش کرده‌اید ؟

— هانری عزیزم . من یک چنین موضوعی را به این جلفی‌ها و سبکی‌ها

عمل نمی‌کنم . من به سیبیل‌وان هیچ پیشنهاد رسمی نکردم . من به او

گفتم که بحد پرستش او را دوست دارم ، او هم به من گفت که لایق اینکه

زن بشود نیست .

هوم . لایق . . . در صورتیکه من یک مویش را به همهء عالم ترجیح

می‌دهم .

لرد هانری مزه‌مزه کرد و گفت :

— می‌بینید ؟ زنهای خیلی از ما مردها اهل عمل هستند . در یک چنین

موقعی ما هرگز فکرمان پی ازدواج و زن گرفتن نمی‌رود ولی آنها مثل اینکه

مأمورند ما را باین فکر بیاندازند .

بازیل دست به بازوی هانری زد و گفت :

— بس است هانری . شما به دوریان ناسزا می‌گوئید . دوریان مثل

سایر مردها نیست . بهیچ قیمتی حاضر نیست که به کسی بد بگذرد و سبب

بدبختی کسی شود . خیلی بیش از اینها دقیق و رحیم است .

لرد هانری نگاهی به دوریان کرد و با چشم سؤال کرد و گفت :

— هیچ وقت من هرگز به دوریان گری ناسزا نمی‌گویم . من سؤال را

فقط از نظر کنجکاوی، که تنها دلیل طرح سئوالات منست، پرسیدم. بنابه اصلی که من معتقدم همیشه زن پیشنهاد ازدواج می‌کند نه مرد دیگر در طبقه متوسط. و طبقه متوسط هم بکلی از تجدد بی‌بهره است.

دوریان‌گری سر را تکان داد و خنده‌کنان گفت:

— هانری شما اصلاح شدنی نیستید باشد. چه باید کرد غیر ممکن است که ازدست شما اوقاتم تلخ شود. وقتی سیبیل‌وان را دیدید، اعتراف خواهید کرد که برای اینکه یک چنین جواهری را گول بزنند، باید پست‌ترین اراذل باشند یعنی رذل بی‌عاطفه و بی‌قلب باشند. از این گذشته من نمی‌توانم اصلاً "بفهمم چطور مردی می‌تواند فکر خدعه زدن با محبوبش بیفتد. من سیبیل‌وان را می‌پرستم. من دلم می‌خواهد او را روی پایهای از طلا بگذارم. و همه دنیا در مقابل زنی که من انتخاب کرده‌ام، سجده کند. ازدواج یعنی چه؟ یک عقد اتحاد شکست‌ناپذیری بلی؟ مسخره می‌کنید! نه نخندید. من دلم می‌خواهد که اتحاد شکست‌ناپذیری ما را بهم پیوند بدهد. اعتمادی که به من کرد، ما را با وفا کرده، ایمانش ما را باتقوا و پرهیزگار کرده است. هر وقت من پهلوی او هستم، افسوس می‌خورم که چرا به تعلیمات شما حتی گوش دادم و نسبت به آنچه که شما به من آموختاید بی‌علاقه می‌شوم. من تا نزدیک او می‌روم یک آدم دیگری می‌شوم، کافی است که سیبیل‌وان مرا با نوک انگشتش لمس کند و تار و پود حیات را عوض کند و نه تنها خود شما، بلکه تمام تعلیماتی که به من داده‌اید، همه را فراموش کنم. تعالیم شما دروغ و جذاب و گمراه‌کننده ولی لذت‌بخش است و بالمره از خاطر من محو می‌شوید.

لرد هانری دست دراز کرد و ظرف سالاد را برداشت و سؤال کرد:

کدام درس‌ها؟

— تعلیماتی که شما در موضوع زندگانی، در موضوع عشق، تعلیمات

شما در موضوع خوشی، چه می‌دانم تمام تعلیمات شما... هانری.

لرد هانری با صدای ملایم و آرامی گفت:

— فقط لذت و خوشی ارزش این را دارد که انسان وقتش را مصروف آن کند. و من جرئت و جسارت این را ندارم که ادعا کنم در این باب افکاری یا اصولی گفته باشم، بلکه افتخار وضع اصول در این مبحث بزرگ با طبیعت است نه با من. لذت شاهد و عین طبیعت است. لذت علامت تصدیق و تصویب طبیعت است. وقتی ما خوش و خوشبخت هستیم، قهرا "خوبیم ولی وقتی که ما خوبیم، لزوماً" خوشبخت نیستیم. بازیل دیگر تحمل نکرد و گفت:

مقصودتان از خوب بودن چیست؟

دوریان هم قدری خم شده بود تا از پشت گل‌های بنفش و آبی که وسط‌میز در گلدان زیبایی انباشته شده بود، صورت هانری را بهتر ببینید نیز بلااراده تکرار کرد که مقصودتان از خوب بودن چیست؟

لرد هانری با انگشت‌های سفیدش با پایه گیلان بازی‌کنان گفت:

— خوب بودن یعنی هم‌آهنگ بودن با خود، با نفس خود، به محض اینکه با نفس دیگری هم‌آهنگ شوند، این تعادل بهم می‌خورد، نکته مهم همان زندگانی شخص است. اما راجع به زندگانی همسایه و مجاور هر کس که خواست بی‌مزگی کند، یا پیرامون خشک‌مقدسان برود، شروع می‌کند به نصیحت اخلاقی کردن اینها به ما مربوط نیست. و متوجه این نکته باشید شخصی که منفرداً "بدون توجه به غیر زیست کند، همیشه دارای سجایا و افکار بلند است و اما اخلاق به عقیده من مفهوم امروزی اخلاق آنست که انسان ایدئال عصری را قبول کند و من معتقدم که در نزد هر مرد صاحب نظر و آگاهی قبول کردن ایدئال عصرش اینست که مرتکب چیزهای غیر— اخلاقی، حتی بنحوافسد و اکمل بشود.

نقاش دیگر طاقت نیاورد!

— اما هانری این را بدانید که هیچ کس نمی‌تواند فقط برای شخص

خود زیست کند ، بدون اینکه در نتیجه یک چنین خودخواهی متضرر نشود این کار برایش گران تمام می شود .

— بلی . در روزگار ما همه چیز گران تمام می شود . به عقیده من تراژدی حقیقی مرد فقیر این است که به هیچ نعمتی جز ترک نعمت ، نمی تواند دسترسی داشته باشد . گناهان دنیا ، مختص متمولین است کما اینکه اشیا زیبا هم به آنها اختصاص دارد .

— ولی زبانی که متحمل می شوند ، تنها مادی نیست .

— پس چه نوع ضرری خواهد بود ؟ بازیل ؟

— مثلاً "رنج و تعب و از همه بدتر ، وقوف حسی بر انحطاط خویش و تنزل محسوس شخصیت خطاکار .

لرد هانری شانها را بالا انداخت :

— عزیزم ، هنر قرون وسطی زیبا است . ولی احساسات آن قرنهای دیگر بکلی مندرس و کهنه شده . می دانم که هنوز این حرفها در اختراعات شعری و مجازی بکار می رود . و پر واضح است که در مجاز چیزهایی بکار می رود که در حقیقت وجود ندارد باور کنید که یک نفر متمدن حقیقی ، هرگز از درک لذتی تاسف نمی خورد همانطور که یک نفر وحشی نمی تواند بفهمد که لذت یعنی چه !!

— دوریان گری با بشاشت تمام گفت :

— من می دانم لذت یعنی چه . لذت یعنی دوست داشتن ... دوست داشتن یک محبوبی .

لرد هانری که با میوه ها بازی می کرد ، گفت :

— بهر تقدیر باز دوست داشتن کسی بهتر است از اینکه کسی شخص را دوست بدارد ... کسی که به جنگ محبت دیگری گرفتار شد ، معذب است ، رفتار زنها با ما بعینه مانند رفتار انسانیت است با خدایانش متصل ما را ستایش می کنند و دائماً "منتظرند که برایشان کاری بکنیم .

دوریان گری جواب داد:

— اگر من اشتباه نکنم، آنچه که از ما توقع دارند، اول آنها به ما دادند. در نهاد ما عشق ایجاد می‌کنند و حق دارند که در مقابل عشقی که در ما دمیدماند، باز هم آنها را دوست بداریم.

نقاش از این استدلال دوریان گری لذتی برد و تأیید کرد:

— بلی کاملاً" صحیح است. ولی لرد هانری.

— هیچ چیزی هرگز کاملاً" صحیح نیست.

دوریان گری با تعجب گفت:

— ببخشید. شما تصدیق می‌کنید که زن‌ها بهترین زنان حیاتشان را

به ما می‌دهند؟

— ممکن است. اما بلادرنگ شروع می‌کنند آنچه که دادماند، آهسته

آهسته، خرده خرده، از ما پس بگیرند و این خود ملالت‌آور بلکه عین ملالت است. یک نفر فرانسوی باهوش گفته‌است که زن‌ها شاکارهایی در ما تلقین می‌کنند، اما هیچوقت نمی‌گذارند که ما از این احساسات معتنم و بهره‌مند شویم.

— هانری شما فاسق به تمام معنی ورذلید، اما نمی‌دانم که باز چرا

من اینقدر شما را دوست دارم.

— شما همیشه مرا دوست خواهید داشت. حالا بفرمائید قهوه

می‌خورید یا نه؟ گارسون قهوه برای ما بیاورید شامپانی خوب و سیگار

بیاورید. نه سیگار نمی‌خواهم، من دارم. بازیل من نمی‌توانم سیگار برگ

شما را تحمل کنم. یک سیگار بکشید. سیگار کامل‌ترین تجسم یک لذت

کاملی است. یک چیز لذیذی است و همیشه هم آدم میل می‌کند بکشد.

دیگریش از این چه می‌خواهید. بلی دوریان شما همیشه به سراغ من خواهید

آمد. من در نظر شما جمیع گناهانی که شما جرئت ارتکاب آنرا ندارید،

مجموع می‌کنم.

دوریان گری سیگارش را به اژدهای نقره که از دهانش آتش می بارید ، نزدیک کرده و آتش زد و گفت :

— هانری چه خیالی برای ما در سر پخته‌اید ؟ برویم به تآتر . وقتی سیبیلوان روی سن آمد ، ایده‌آلی که شما از زندگانی دارید ، تغییر خواهد کرد . دیدار او لرزشی در بدنتان خواهد انداخت که هرگز تصور آنرا نکرده‌اید .

— من همه چیز را دیده‌ام . از همه چیز لذت برده‌ام ولی هر وقت احساس جدیدی کمین من باشد ، حاضرم تسلیم شوم . اما می‌ترسم که حتی دیگر احساس تازه‌ای هم نیایم . اما شاید ؟ شاید محبوب جوان شما مرا تکانی بدهد . من صنعت تآتر را خیلی دوست دارم . تآتر از زندگانی خیلی حقیقی‌تر است . برویم دوریان شما در درشکه من بنشینید ، بازیل متاسفم که در درشکه من دوتا جا بیشتر نیست . شما با درشکه خودتان بیایید .

هر سه بلند شدند . قهوه خود را خوردند . روپوش‌های خود را پوشیدند . نقاش متفکر بود و حرف نمی‌زد . لابد محنت سخت آزارش می‌داد . نمی‌توانست خود را به این ازدواج‌ها راضی کند ولی پیش خود می‌گفت که باز ازدواج از خیلی کارهای دیگری که ممکن است اتفاق بیفتد ، بهتر است . هر سه پائین آمدند ، همان طور که قرار گذاشته بودند ، نقاش به تنهایی در درشکه‌اش جا گرفت . لرد هانری و دوریان گری در درشکه کوچکی ، با چراغهای بلورین جلو می‌رفتند . نقاش آنها را می‌دید احساس غریبی او را فرا گرفت چه می‌دید که دیگر دوریان گری ، آن معبود قدیمی نیست . از دستش در رفت . زندگانی آمد و او را گرفت .

چشم‌هایش تیره شد . و از این به بعد از خلال مه‌غلیظی که چشمانش را فرا گرفته بود ، کوچه و روشنایی و این بیا و برو را نظاره می‌کرد . وقتی رسیدند جلوی تآتر و درشکه‌اش ایستاد ، حس کرد که چندین سال پیرو شکسته شده است .



در آن شب بر حسب اتفاق جمعیت انبوهی به تأثر هجوم آورده بودند و تمام جاها را گرفته بودند. یهودی گردن کلفت با تبسم بزرگی که سرتاسر صورت را فرا گرفته بود، به استقبال دوریان گری و رفقاییش آمد و تعظیم کنان آنها را به لژ خودشان هدایت کرد هرگز دوریان به این درجه از این جهود بد ریخت بدش نیامده بود. لرد هانری، بعکس از او بدش نمی آمد. و پافشاری داشت در اینکه دست کسی که نابغه‌ای را از گوشه و کنار پیدا کرده و بخاطر شاعری ورشکست شده بفشارد، در صورتیکه بازیل سرش را به تماشای مردم گرم کرده بود، حرارت بی‌نهایت شدید بود و چراغ بزرگی در وسط طاق چشمها را خیره کرده بود. جوانها کت خود را کنده و به جلوی بالکن آویزان کرده بودند. از اینطرف محوطه به آنطرف بلند بلند حرف می‌زدند و با دخترها که پهلویشان نشانده بودند، پرتقال می‌خوردند و می‌خندیدند. از دور همه‌ی زیادی شنیده می‌شد.

از بار مجاور سالن تأثر چوب‌پنبه بطریقه‌ها به هوا می‌پرید و صدای قهقهه نیمه مستها گوش را کرمی کرد. لرد هانری غرغرکنان گفت راستی راستی که جای خیلی لجنی برای کشف الهه‌ایست.

— بلی همین اینجا بود که من الهه خود را پیدا کردم و از هر فرشته زیباتر و لطیف‌تر است. صبر کنید وقتی شروع به بازی کرد، شما همه چیز را

فراموش خواهید کرد. همین اشخاص زمخت و خشن که حالا اینطور همه‌می‌کنند وقتی پای او به سن رسید، همه سکوت محض خواهند شد، همه خاموش و مجذوب می‌شوند و همه به بحر او می‌روند. به اراده خودش همه را می‌گریاند، یا می‌خنداند، نخ همه مثل تار ویلونی در دست اوست، همه را بطوری قبضه می‌کند که تصور می‌کنید از یک گوشت و از یک خون هستند. لرد هانری که با دوربین تماشاچیان را ورنده می‌کرد؛  
 - از یک خون و از یک گوشت؟... به، امیدوارم که اینطور نباشد.  
 نقاش به صحبت آمد و گفت:

- دوربان به حرف‌های هانری گوش ندهید. من فکر شما را فهمیدم و به این دختر خانم علاقه پیدا کرده‌ام یعنی هر کس را که شما دوست دارید، قابل تحسین است. و زنی که دارای یک چنین جذابیت است، باید حتماً در کمال و جمال بی‌نظیر باشد.

قبضه کردن و تسخیر کردن، قدرت مافوق معمولی است و هر کس چنین داهی‌ای ندارد. اگر این دختر بتواند به کسانی که بدون روح اند، روحی بدمد، اگر بتواند در نهاد کسانی که در محرومیت بسر می‌برند و سرنوشت زشت و اسفناک دارند، پرستش زیبایی را احیا کند، اگر قادر شود که خودپسندی و نخوت را از میان بردارد و به آنها اشکی بدهد که به غیر از خود به بدبختی دیگران نثار کنند، یک چنین زنی لیاقت عشق شما را دارد و دنیا باید چنین مخلوقی را ستایش کند. شما حق دارید که او را برای خود انتخاب کنید. من در اول وهله که این داستان را شنیدم، عقیده‌ام غیر از این بود ولی حالا نظرم برگشته. خدایان سیبیل‌وان را برای شما خلق کرده‌اند، بدون او شما بعد رشد و کمال نمی‌رسیدید.

دوربان دست نقاش را فشار داد و گفت:

- ممنونم بازبل من اطمینان دارم که شما وضعیت مرا درک خواهید کرد. هانری به همه چیز شک دارد، هیچ چیز را باور ندارد. من از او

می‌ترسم، آهان ارکستر شروع شد. یک عذایی است. اما پنج دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد.

بعد از ۵ دقیقه پزده بلند می‌شود و شخصی که من تمام زندگانی و عمرم و حیاتم را فدایش خواهم کرد و از حالا بهترین حصه وجودم به او تعلق دارد، قدم روی سن می‌گذارد.

یک ربع ساعت نگذشت که صدای کف زدن حضار بلند شد. سیبیل‌وان روی سن نمایان گردید... لرد هانری تصدیق کرد که بدون هیچ تردید یکی از زیباترین دخترانی است که تا بحال برخورد کرده است. صورت محبوب و چشمان درشتش حالت و جذابیت خاصی داشت. یک قرمزی ملایمی شبیه به قرمزی گل سرخ که در روی آینه نقره منعکس شود، روی گونه‌هایش وقتی روی سن آمد، پدیدار شد. چند قدمی به عقب برگشت روی لبان زیبایش لرزش افتاد.

بازیل برخاست و شروع کرد به دست زدن. دوریان گری روی صندلی‌اش بی حرکت نشسته بود و آنی چشمهایش او را ترک نمی‌کرد.

لرد هانری با دوربین بدقت اندام و صورتش را ورنده می‌کرد. متصل می‌گفت "بسیار عالی. خیلی خوب."

در روی سن سرسرای خانه کاپوله نشان داده می‌شد. رومثو با لباس یکنفر زائر با دوستانش وارد سرسرا شد. موزیک نغمه‌های بهجت‌انگیزی را نواخت و رقص شروع شد. سیبیل‌وان در میان یک مشت بازیگران ناشی و نادان، یک تلولوئی داشت. اندامش مانند شاخه گل لطیفی خم می‌شد، گلوی سفید و لطیفش جذابیت خاصی داشت. دستهایش مانند عاج بود. اما وقتی چشمانش به رومثو افتاد، آن نشاط و وجد و شوق و شغفی که لازمه یک چنین موقعیتی است، در صورتش دیده نمی‌شد. اشعاری که در این موقع انشاء می‌کند، زبان حال محبوبه محجوبی است که فرصتی یافته و به معشوق خود نزدیک شده. بنابراین آتش حسرت و میل سراسر

وجودش را می‌سوزاند باید دز نگاه و لحن گفتارش هویدا باشد. اما هیچ یک از این نکات در وجنات بازیگر دیده نمی‌شد. آهنگ صدایش لطیف بود ولی روح نداشت. تلولوئش ساختگی و دروغین بود. اشعار آبدار و نغز وقتی به لبانش می‌رسید، یکلی بی‌مغز و بی‌روح می‌شد.

رنگ از رخسار دوریان‌گری پرید متعجب و نگران شد. دو نفر دوستش جرئت نداشتند حرفی بزنند. محقق شد که سیبیل‌وان فاقد کمترین استعداد هنرپیشگی است. هر دو فوق‌العاده مابوس شدند.

ولی هردو بخودمی‌گفتند برای اینکه ژولیت را بتوان حقیقتاً قضاوت کرد، باید طرز بازی او را در پرده دوم در سن ایوان دید. پس به انتظار آن سن حرفی نزدند. اگر در آن بازی توفیق نیافت، حسابش پاک است. وقتی پرده دوم شروع شد و در شب مهتابی، دختر آهسته به طرف طارمی ایوان ظاهر شد. با حسن خدادادش منظره زیبایی داشت ولی همین که خواست رل خود را آغاز کند، در صورتش آثاری از احساس درونی دیده نمی‌شد، حرکاتش تصنعی بود وقتی در آن شب زیبا سکوت را درهم شکست، گفت:

شب، پرده سیاهی روی صورتم کشیده و کرنه تو سرخی که جسارتم روی گونه‌هایم را پوشانده است، می‌دید.

این اشعار نغز در روی لبانش خشک و بی‌مغز بود. بعینه مثل شاگرد مدرسه‌ای که بدون توجه به مفهوم اشعاری طوطی‌وار بخواند، بالاخره وقتی از لب ایوان خم شد و این اشعار روان را می‌سرود:

اگر چه از این همه نوید دلم شاد است،

ولی مشبمی‌توانم طعم مزه سعادت را بچشم

سعادت‌مان بیشتر شبیه به برق بود

خیلی سریع گذشت و رفت

تا آمدیم بگوئیم "روشن شد"،  
 روشنائی خیره کننده اش خاموش شد  
 شب بخیر، محبوبم، محبوبم عزیزم  
 وقتی دوباره، همدیگر را ببینیم  
 غنچه عشقمان در این تابستان  
 مثل گل زیبائی شکفته خواهد شد  
 خدا حافظ

این شعرها را خواند، مثل اینکه ابداً در ذائقه اش معنی و مفهومی  
 نداشت. نه اینکه تعجیلی داشته باشد، یا دستپاچه شود یا عصبانی باشد،  
 خیر، بلکه بعکس تسلطش بحد کمال بود ولی فاقد هنر و هنرمندی بود.  
 هیچ ممکن نبود شکستی از این بزرگتر فکر کرد. همه با علاقه شدیدی که به  
 این نمایش داشتند، سراپا گوش بودند. وقتی اینطور دلسرد و ناامید  
 شدند، متصل حرکت می کردند. حرف می زدند، سوت می کشیدند، مدیر  
 تا تر در پشت طارمی بالکن پا به زمین می زد و ناسزا می گفت.

در این گروه تنها کسی که خونسرد ماند، همان دختر بود و بس. در  
 آخر پرده دوم طوفانی در گرفت. همه سوت می کشیدند.

لرد هانری از جا برخاست و بالاپوش خود را پوشید و گفت:

— دوریان، دوست شما خیلی وجیه و زیبا است ولی بازی بلد نیست.  
 بلند شویم برویم.

— من می خواهم تا آخر باشم. من متأسفم که وقت شما را تلف کردم.  
 وامشب را به هر دوتان حرام کردم. ببخشید.  
 بازیل گفت:

— دوریان عزیزم، من تصور می کنم که مادموازل وان مریض است.  
 حالا برویم یک شب دیگر بیائیم.

— گاش ناخوش بود، اما خیر. مریض نیست، بلکه سرد و بی حس شده

نمی دانم چطور یک شبه اینطور تغییر کرد؟ دیشب بازیگر بزرگی بود ، امشب از یک بچه مکتبی کمتر شده .

— دوریان از کسی که محبوب دل شما است ، اینطور حرف نزنید .  
عشق از هنر خیلی بزرگتر و قویتر است .  
لرد هانری گفت :

— و با اینحال هر دو تقلیدی بیش نیستند . در هر حال برویم .  
دوریان خوب نیست که شما بیشتر از این اینجا باشید . تأثیر بد مخرب اخلاق است . بالاخره شما که نمی خواهید زنان بازیگر تأثیر باشد چه اهمیتی دارد که رل ژولیت را مثل یک آدم چوبی بازی کند . اصل موضوع اینست که دختر است زیبا و اگر از زندگانی و مافیها همینقدر سر رشته داشته باشد که از تأثیر و صنعت دارد ، شما قطعاً " ساعات خوشی با او خواهید گذراند . چه در دنیا دو نوع از مردم هستند که حقیقتاً " جذابند و اگر انسان با آنها باشد ، کیف می برد ، یکی آنهایی که از همهء امور زندگانی با خبرند و همه چیز را می دانند ، دسته دیگر آنهایی که هیچ چیزی از زندگانی بلند نیستند .

بیایید . چرا اینطور ماتم گرفته اید ؟ برای اینکه همیشه جوان بمانید یک سری هست که هیچوقت از پیش آمدی ملول نشوید . بیایید با هم برویم به کلوب سیگار بکشیم و به سلامتی ماد موازل وان بنوشیم ، خیلی زیبا است . خیلی قشنگ است . دیگر چه بیشتر از این می خواهید ؟

— هانری ممکن است مرا تنها بگذارد . شما هم با زیل تشریف ببرید .  
مگر نمی بینید که دل من شکسته شده ؟

چشمانش پر از اشک بود . لبهایش می لرزید به گوشه لژ رفت . صورتش را در کف دستها مخفی کرد و با حالت نزاری نشست .  
لرد هانری گفت :

— با زیل . ما برویم ، و هر دو از لژ درآمدند و رفتند .  
کمی نگذشت که چراغها خاموش شد و پرده سوم آغاز گردید . دوریان

گری برگشت بر جای خود نشست. رنگ و رویش پریده بود. این پرده آخری خیلی طول کشید. مثل اینکه تمام شدنی نیست. نصف بیشتر تماشاچیها تاپ تاپ کنان رفتند. پاک افتضاح شد. پرده سوم در مقابل صندلی های خالی به انتها رسید. وقتی پرده افتاد، از این طرف و آن طرف چند نفری که باقی مانده بودند، غرغرکنان از سالن خارج شدند.

بمحض اینکه نمایش تمام شد، دوریان گری به لژ سیبیل وان رفت. دختر تنها بود. در روی صورت زیبایش آثار فتح و مظفریت هویدا بود. تمام وجودش غرق شادی بود. لبهای نیم بازش به سری که تنها خودش به آن وقوف داشت، می خندید.

همین که دوریان گری وارد لژ شد، سیبیل وان با بشاشت تمامی به او نگاه کرد و گفت:

— دوریان! امشب من خیلی بد بازی کردم؟

دوریان گری با تعجب زائد الوصفی به او نگاه می کرد و گفت:

— خیلی بد! یعنی غیرقابل تحمل بود! ناخوش بودید؟ نمی دانید!

نمی توانید تصور کنید چطور بازی کردید. نمی دانید چه بر من گذشت!

— دوریان! دوریان شما باید فهمیده باشید که چرا... حالا فهمیدید؟

کلمه دوریان در دهان زیبای دختر ذائقه شیرینی داشت، گوئی در میان گلببرگ های قرمز و جان دار لبانش شهدی از عسل و قند موج بود. دوریان از شدت یأس و غضب به این لطف و جمال توجهی نداشت.

— چه چیزی فهمیدم؟

— که چرا من اینقدر امشب بد بازی کردم. و چرا دیگر بعد از این من همیشه بازیگر بدی خواهم شد.

دوریان شانه ها را بالا انداخت و گفت:

— من تصور می کنم که شما مریض باشید. علت دیگر برای اینکه این

طور بد بازی کنید وجود ندارد. برای اینکه شما خودتان را پاک مضحکه

کرده بودید. دوستان من بکلی از جا در رفتند. من خودم هم حال خودم را نفهمیدم.

دختر از شدت خوشحالی و عشق اصلاً توجهی به حرف نداشت. چشمانش را به دهان محبوبش دوخته بود و محو حرکات این لبان زیبا شده بود.

— دوربان، دوربان! پیش از اینکه من شما را بشناسم، تمام هستی‌ام بازی کردن روی سن بود. تمام فکر و ذکر من تأثر بود. روی سن تأثر هر چیزی برای من مفهوم درستی داشت، حقیقی بود. یک شب رزالدن بودم. شب دیگر پرتیا وقتی رل بتاتریس را بازی می‌کردم، نشاط خوشی‌اش نشاط من بود. قلبم پیش او بود. ناله‌های کردلیا از سوز و آه دلم بود. ایمان من به رلی که بازی می‌کردم، حد و حصر نداشت. این آدم‌های عوام و نفهم که رل عشاق را با من بازی می‌کردند در نظرم مثل خدایانی بودند. در میان این دکورهای ساختگی مثل این بود که در عالم واقعی هستم، با همه انس داشتم، همه چیز در نظرم واقعیت داشت. این بود تا شما آمدید. شما که آمدید، شما که سرچشمه عشق و روح و جسم من هستید همه این عوالم عوض شد و روحم از آن محبس ساختگی بدرآمد. شما حقیقت و معنی همه چیز را به من القا کردید. امشب هرچه در اطرافم نگاه کردم، دیدم همه جا خالی است، همه چیز ساختگی است، مضحک و بی‌معنا است. امشب برای اولین بار دیدم که رومئو چه آدم اکبیر و پیر و بد لعابی است. امشب به من محسوس شد که مهتاب در باغ ساختگی است. این بساط همه روی پارچه و کاغذ کشیده شده، همه ظاهریست بی‌معنی، حتی کلماتی که روی لیم جریان داشت، همه دروغ بود. این حرفها مال من نبود. دل من نبود که می‌سوخت. تمام وجودم در شعله دیگری می‌سوخت. زیرا شما یک حقیقتی خیلی بالاتر و بزرگتر از این چیزها در قلبم ایجاد کردید. پس یک حقیقتی که صنعت در مقابلش یک پرده‌ای بیش نیست، شما معنی واقعی

عشق را در دلم بیدار کردید ، وجودم را در عشق خود سوزانیدید . ای محبوب من ، عزیز من ، شما مرا به خودم آوردید ، احیا کردید . ای شاهزاده من شما به من حیات دادید . شاهزادهٔ عمرم . بعد از این من از هر رنگ و سایه‌ای بیزارم . کدام هنری به پایه حقیقتی که شما در وجودم ببار آوردید می‌رسد ؟ بعد از این ، این عروسک‌بازیها به چه درد من می‌خورد ؟ امشب در روی سن نمی‌توانستم بفهمانم که دیگر هنر در دل من مفهومی ندارد ، پرید و رفت من بخودم وعده می‌دادم که امشب معرکه کنم . همه را مبهوت سازم . اما همینکه پایم روی سن رسید ، شما همه چیزم را گرفتید . دیگر در من چیزی نماند ، یعنی روحم در شعله نور عشق شما سرمست و خیره شد و فهمیدم که دیگر مجاز و ظاهر و ساختگی در من اثر ندارد . مجذوب شما شدم و از این بیداری چه لذتی بردم . تماشاچی‌ها ناسزا می‌گفتند . سوت می‌کشیدند ، اما من متبسم بودم آنها نمی‌توانستند به عشقی مثل عشق ما پی ببرند . دوریان مرا ببرید ، بشرط اینکه من باشم و شما ، دو نفری تنها ، با هم باشیم . من از تأثر بیزار شدم . ممکن است رلی که بآن اطلاع ندارم بازی کنم ، اما دیگر به این عشقها که من حالا به جوهر لطیف و پاک آنها پی برده‌ام ، دیگر عقیده ندارم . دوریان . دوریان عزیزم . حالا فهمیدید چرا من دیگر این عشق ساختگی را برای خاطر تماشاچی‌ها بازی نمی‌کنم ؟ آمدیم و من با هزار زحمت باز یک سر و صورتی به بازی روی سن دادم ، خوب ، آنوقت به عشق پاک و این شعله سوزان بی‌حرمتی نمی‌شود ؟ کسی که شیفته یک چنین عشقی است ، خوب است که رل عشاق را بازی کند ؟ شما مرا روشن کردید .

دوریان بی‌اختیار خود را روی نیمکت انداخت ، روی خود را برگرداند و با سوز دل ناله کشید و گفت :

— شما عشق را در دل من کشتید .

دختر تعجب کرد و با چشمان حیرت‌زده به محبوبش نظری انداخت .

اختیار حرف و تنظیم جمله از دستش خارج شده بود. خندید... دوریان ساکت بود. دخترپس از لختی بسوی او آمد با انگشتان لطیفش موهای نازنین جوان را نوازش می‌داد، سپس زانو به زمین زد. دستهای دوریان را در دستش گرفت. نزدیک لبان گرمش برد و بوسید. دوریان در زیر بار تشنج شدیدی آنها را کشید از جا برخاست بطرف در روان شد.

— بلی! شما عشق را در من گشتید. پیش از این شما در نظر من بالاتر از زن بودید، تصورات شیرینی درباره شما داشتم، اما همه اینها از بین رفت. دیگر اشری در دل من ندارید. من، شما را بخاطر هنرنان می‌پرستیدم، از نبوغتان لذت می‌بردم. شما را دوست می‌داشتم برای اینکه افکار و عشق‌های بزرگ را مجسم می‌کردید، به آنها جان می‌دادید، به جوهر پاک هنرپیکر می‌دادید، همه اینها را یک دفعه بباد دادید. دیگر حالا چه مفهومی و چه جوهری را در نظر من مجسم می‌کنید؟ هیچ. ای خدا، چرا شما را دوست داشتم؟ چطور شد که دلم در دست شما اسیر شد؟ دیوانه بودم؟ اما بعد از این نمی‌توانم شما را دوست بدارم. دلم شکست. آرزوهایم برباد رفت. دیگر فکرم قادر نیست که دور و دور شما مجذوب شود. حتی زبانم از تکرار اسم شما بیزار است. آه. اگر بدانید چه مقامی در دل من داشتید؟ بلی. آنوقت‌ها... من... نه، این یادگار دلم را ریش می‌کند. دلم می‌خواهد دیگر چشم بروی شما نیفتد. شما سرگذشت عمرم را تباه کردید. چقدر از معنی عشق غافلید، شما ادعا می‌کنید عشق، هنر را در نهادتان گشته است. شما مظهر هنر بودید. بدون هنر وجود ندارید. من تمام افتخارات و عظمت و جلال را در پای شما فدا می‌کردم، همه را قربان شما می‌کردم. تمام عالم بشما رشک می‌برد، شما همسر و هم نام من می‌شدید، اما حالا چه هستید؟ از آن همه نور و زیبایی جز این قالب تهی چه چیزی مانده است؟ یک بازیگر درجه سه با صورت زیبا همین و بس.

دختر بکلی رنگ خود را باخت و شروع کرد به لرزیدن. دستها را

به هم چسبانده بود تضرع کنان گفت :

— دوریان ، شما راستی راستی این حرفها را می‌زنید یا رل مصنوعی بازی می‌کنید ؟

— من ؟ بازی می‌کنم ! نه . جانم . این شغل را به شما واگذار می‌کنم . شما خوب بازیگری می‌کنید .

دختر جوان به سرعت برق از جا پرید در روی صورت زیبایش آثار شدیدترین تلخی و مرارت هویدا بود . از آنسوی اتاق به طرف دوریان دوید . دستش را روی بازوی محبوبش گذاشت و می‌خواست در چشمهایش نگاه کند . دوریان به شدت او را عقب زد و گفت :

— نه به من دست نزنید .

دختر خود را به زیر پای او انداخت و مانند گل له شده‌ای زیر دست و پای او افتاد ، لابه‌کنان گفت :

— دوریان . دوریان عزیزم . مرا ول نکنید . من متاسفم که بد بازی کردم ! چکنم . در سرتاسر بازی ، فکرم و ذکرم پیش شما بود . اما به شما قول می‌دهم خودم را اصلاح کنم . عشق شما بطوری ناگهانی بر من غلبه کرده که تمام هستی مرا مسخر کرده سرسام داد چه کنم ؟ عشق هستی و هنرم را بر باد داد . از خود بیخود شدم . دیگر هیچ چیز را نفهمیدم . اگر آن دو بوسه‌ای که به لبان من گذاشتید ، نصیبم نشده بود ، عشق شما برای من مجهول می‌ماند . ای عشق من از این یک بوسه دریغ نکن . مرا ول نکنید . این فوق توانائی من است . نه برادر جانم ، چیزی نیست . . . او همینطوری یک حرفی می‌زد . بیشتر مثل شوخی بود . اما شما ، آخر ببخشید . خط و خطایم را عفو کنید . دیگر غلط کردم این قدر بخودم زور می‌آورم که خیلی بهتر از اینها بازی کنم ، اگر من شما را از همه چیز دنیا بیشتر دوست بدارم ، شما به من رحم نمی‌کنید ؟ این یک دفعه از من خوشتان نیامد . اما دوریان حق با شما است . شما حق دارید من باید بیشتر هنرمند باشم . . . من

دیوانه بودم . حالم را نمی فهمم . مرا ول نکنید . رحم کنید .  
 بغض گلویش را گرفته بود و مانند حیوان مجروحی روی کف اتاق افتاد  
 دوربان گری با چشمان زیبایش نگاهی روی قالب ناتوان دخترانداخت و از  
 خلال لبان گلگونش زمزمه ای شنیده می شد . الحاح کسانی که از نظر محبوبشان  
 افتاده اند ، همیشه یک قدری مضحک و زنده است . تضرع سیبیل وان بنظرش  
 چیز ساختگی و خنده آور جلوه می کرد . اینهمه اشک و ناله او را عصبانی  
 می کرد . و بالاخره گفت :

— من رفتم . من نمی خواستم اسباب زحمت و مصیبت شما بشوم ، ولی  
 بین ما دیگر چیزی نمانده . دیدار ما دیگر میسر نیست شما دل مرا شکستید  
 و مایوسم کردید .

دختر با آهنگی ملایم گریه می کرد . بدون اینکه حرفی بزند خود را  
 به طرف او کشید . دست های کوچکش مثل اینکه می خواست او را بگیرد . در  
 هوا می گشت . دوربان گری چرخ می خورد و از در خارج شد و رفت . لحظه ای  
 بعد از درب تأثر خارج شد ، نمی دانست کجا می رود . همیتقدر بخاطرش  
 هست که از کوچه و پس کوچه های تاریک و کثیف و خطرناک گذشت . زنها  
 با صدای خشن و نامطبوعشان او را صدا می کردند . دعوتش می کردند ، چند  
 جا با دسته بدمست مواجه شده که مانند میمونهای بد هیكل و متعفن عربده  
 می کشیدند . اطفالی دید که دم در بها ایستاده و از داخل خانه های تاریک  
 فریادهای سخیف فحش و ناسزا به گوشش می رسید . همه این خاطرات در  
 سرش موج می زد . وقتی سپیده صبح کم کم نمایان شد ، نزدیک کوونت گاردن  
 رسید . تاریکی شب کم کم از بین می رفت و خطوط افق در آسمانی که از  
 اولین اشعه فجر سرخ گون شده بود ، نمودار می گردید . خیابانهای عریض  
 و خلوت و براق ارایمهای بزرگ پراز گلهائی که از اطراف لندن برای فروش  
 می آوردند ، با تانی بسوی مرکز روان بودند . عطر گلهای مختلف در هوا  
 بحد اشباع بود و این طراوت و تازگی صبح دم آلام و مشقات روحی جوان

را تسلیم می‌داد، بی‌اختیار دنبال ارابه‌ها بطرف میدان گل‌فروشان روانه شد تا خالی کردن این بارهای لطیف و خوش‌رنگ را از نزدیک نظاره کند. ارابه‌چی با پیشدامن سفید قدری گیلان تعارف کرد، خواست پول بدهد قبول نکرد. با مسرت زیادی شروع بخوردن کرد. گیلان‌ها در شبنم صبح خیلی سرد بودند، صف طولانی از پسران جوان، هر یک سیدی از گل لاله و گل سرخ‌های قرمز و زرد در دست داشتند و به میدان که رسیدند، هر یک به طرفی رهسپار و در تل سبزیها که برق می‌زد ناپدید گردید. گل‌فروشها و سبزی‌فروشها متاع خود را مرتب می‌کردند و هر یک را بسته به ذوق و سلیقه خود جلو و عقب می‌بردند. می‌چیدند. در طرف دیگر اسب‌های قوی هیکل این طرف و آن طرف می‌رفتند یا اگر بار خود را خالی کرده بودند، دستهای عظیم را به زمین می‌کوبیدند. گردن خود را که پر از زنگوله بود، حرکت می‌دادند. ارابه‌رانها با خونسردی به بارهای خود تکیه کرده و کبوترهایی را که در هوا می‌پریدند، یا روی زمین دانه برمی‌چیدند، تماشا می‌کردند.

دوربان کمی به این فعالیت ساده و سالم نظاره کرد، سپس درشکه صدا کرد و به خانه‌اش روان شد. درب خانه که رسید، قدری اطراف را نگاه کرد. همه در سکوت بودند. همه خوابیده بودند. پنجره‌ها پوشیده، دریاها بسته، خیابانها خلوت بود. در آسمان سفیدی نقره‌قاهی به سرعت توسعه پیدا کرده همه جا را فرا گرفته بود. از یک بخاری خانه دود ملایمی برمی‌خاست و مانند نوار آبی رنگ در زمینه سفید آسمان جلوه‌گر بود. در طاق سرسرای خانه‌اش چهل چراغ بزرگی که یادگار یکی از قصور دوکهای قدیمی ونیز بود، آویزان کرده بودند. دوربان چراغ‌ها را خاموش کرد، کلاه و روپوشش را روی میز انداخت از کتابخانه عبور نموده به سمت اتاق خوابش رفت.

کتابخانه‌اش سالن بزرگی بود، هشت‌گوش و تازگی طبق سلیقه خاصی

تزئینات زیادی در آنجا نموده و منجمله مقداری پرده و قالیچه که در یکی از حراج‌ها بدست آورده بود، مزین نموده بود. می‌خواست دستگیره را بچرخاند که چشمش افتاد به تصویر تمام قدی که بازیل از او رسم کرده بود از مشاهده تصویر یکه خورد و چند لحظه بعد با قیافه متفکر وارد اتاق خواب شد. پس از اینکه لباس خود را درآورد، دوباره به کتابخانه برگشت و نزدیک تابلو رفت و مشغول تماشا شد. در سایه روشن صبح زود که نور کمی از خلال پرده‌های توری به اتاق نفوذ داشت، بنظرش رسید که در قیافه تابلو تغییری پیدا شده و حالت صورتش قدری فرق کرده مثل این که در روی دهانش آثار بی‌رحمی و قساوت نمایان گردیده است. دوربان از این امر به حیرت درآمد.

با عجله تمامی به طرف پنجره دوید، پرده توری را پس زد. سفیدی صبح در اتاق نمایان گردید و شب‌هایی که در گوشه و کنار بود، بیرون راند. اما چین‌خوردگی مخصوصی که در سایه روشن اتاق در روی دهان تصویر دیده بود و حالت شقاوت را نشان می‌داد، در روشنایی صبح شدیدتر بنظرش رسید. در روشنایی صبح چین لبها که دال بر قساوت قلب و بی‌رحمی بود، زنده‌تر شد. بعینه مثل اینکه کسی پس از ارتکاب به جرمی روی آئینه نگاه کند.

دوربان مبهوت و متحیر ماند. دست برد آئینه‌ای نقره که یکی از سوغاتی‌های متعدد لرد هانری بود، برداشت، مقابل صورتش برد. نگاه کرد. نه ابد! از این چین‌خوردگی مخوف روی دهانش اثری نبود، لبها همانطور گلگون و پر از شهد و ملاحظ بودند. پس این اعجاز یعنی چه؟ چشمان خود را مالید. باز به تصویر نزدیک شد. به دقت نگاه کرد. هیچ جای تابلو اندک تغییری نکرده بود. فقط خط منحوس در روی لبها پیدا شده و تمام حلاوت و زیبایی دهان را مختل کرده، حالت قساوت و بی‌رحمی به آن داده بود و دیگر هیچ جای تردیدی نمانده، زیرا آنچه که

می بیند نه تصور است و نه بعثت تاریکی بلکه حقیقتی است غیر قابل انکار. جوان خود را روی نیمکت انداخت و به فکر فرو رفت. ناگهان بیاد آن حرف‌هائی افتاد که روزی که نابلو باتمام می‌رسید، به بازیل گفته بود. حالا کلمه به کلمه یادش آمد. آرزو کرده بود که ایکاش همیشه جوان بماند و دست تطاول روزگار تحولاتی که روی جبینش می‌دهد، در روی تصویر مجسم شود. صورتش گلگون و زیبا بماند ولی بار شهوترانی‌ها و مرارت گناهانی که مرتکب می‌شود، در روی صفحه نقاشی ترسیم شود. یادش آمد که آرزو کرده بود که تصویرش در زیر بار مصائب و شکنجه روزگار پژمرده شود ولی خودش و صورت زیبایش از دستبرد عواقب اعمال و معاصی که مرتکب می‌شود، مصون بماند و طراوت و رعنائی که دارد، همینطور محفوظ بماند. بلی. اینها آرزوهائی است ولی مگر ممکن است عملی شود. این چیزها غیرممکن است. یک چنین تصویری شاید در دل هر کس باشد. آما آیا برآورده می‌شود؟ پس این چیست؟ پس این تحول دردناکی که روی تصویر خود به رای‌العین، بدون شائبه تصور و امکان اشتباه در مقابل خودش می‌بیند، چیست؟ این خط زشت؟ این خط زشت، این چین بدی که در دهانش دیده می‌شود، قابل انکار نیست.

قساوت؟ بی‌رحمی؟ مگر بی‌رحمی کرده؟ بلی. این واقعه دیشب. اما تقصیر دختر بود. او امالی داشت. آرزو می‌کرد که سیبیل‌وان یک هنرمند درجه اول باشد. و چون او را مخلوق خارق‌العاده می‌دانست، تمام عشقش را به او سپرد. اما دو شب نگذشت که بکلی او را سرد و بدبخت کرد. دختره تقصیر دارد که خودش را ناقابل و نالایق معرفی کرد.

این افکار به سرعت برق در خاطرش دور می‌زد. وقتی منظره دختر که مثل بجای زبردست و پا افتاده و گریه می‌کرد در نظرش مجسم شد، بی‌اختیار رقت قلبی برایش حاصل شد. یادش آمد که با تمام التماسهای محبوبه‌اش چطور از روی خونسردی و با چه قساوتی به او پشت کرد. چرا

طبیعت این دختر را اینطور آفریده است؟ چرا روحش اینطور باید باشد؟ بالاخره او هم رنج برد. آلام و دردهای او هم کم نبود... در سه ساعتی که نمایش هولناک طول کشید، مثل سه قرن بر او گذشت، متاثر شده بود. شکنجه و عذابی بی نظیر تحمل نمود. زندگانی به همان اندازه که برای دختره شیرین است، برای او هم عزیز است. چه عذابی تحمل کرد؟ گذشته از این مگر زنهای بیشتر استعداد تحمل شادید را ندارند؟ زنهای دائماً در کشاکش احساسات هستند، فکر و ذکرشان همینست. چه بسا از آنها که مخصوصاً برای دعوا و مراجعه و برانگیختن احساسات حقد و حسادت خطاهای جبران ناپذیری مرتکب می شوند، لرد هانری اینها را نکته به نکته تشریح کرده و لرد هانری در این قضایا بصیرت دارد و چشم و گوشش از کارهای زنانه و روحیه زنهای پراست... چرا حالا بخود درد سر بدهد و برای خاطر دختری اینطور اوقاتش را تلخ کند. سیبیل وان دیگر برای او وجود خارجی ندارد.

اما از همه اینها گذشته، آخر این چین خوردگی زشت روی دهانش چیست؟ چه فری بکند؟ مگر این تصویر تا آخر عمر لوح معاصی و سرچشمه اسرار زندگانی اوست؟ بلی. این تصویر به او علاقه به زیبایی را تلقین کرد. به او فهماند که صاحب جمالی است بی نظیر... اما حالا با این کیفیت می خواهد او را وادار کند که روحش را لعنت کند؟ چطور جرات می کند که بروی این تصویر نگاه کند. نه... اینها همه خیال و تصور است. از خستگی است. شب مخوفی که گذراند، روحش را مکدر کرده صفای باطنی اش را منقص نموده و یکمرتبه در روی مغزش جراحت کوچکی که موجب دیوانگی می شود، وارد کرده است. تصویر عوض نشده، برای اینکه محال است. تصور چنین چیزی دیوانگی محض است.

پس این تصویر با تبسم مخوف و وحشتناک که آثار قساوت از آن ظاهر است، این چیست؟ ببین موها در روشنائی چطور برق می زند، چشم های

آبی رنگش چطور مرا نگاه می‌کند. دوریان گری حس کرد که ترجم شدیدی نسبت به تصویر وجودش را فرا گرفت. حیف! تصویر به این خوبی ضایع شد، به این زودی صیاحت منظرش از بین رفت و یک دنیا لطف و ملاحظه که در آن دهان جاندار بود، خراب شد. و چه تصرفات و تغییرات بعد از این در این تصویر تیره‌یخت داده خواهد؟ موهای به این برآقی و خوشرنگی سفید خواهد شد. گونمهای گلگون، صورت سرخ و سفیدش پژمرده خواهد شد. پس از ارتکاب هرگناهی لکهای برجبینش عارض خواهد شد و ذره ذره اینهمه زیبایی بر باد خواهد رفت.

خوب یک کار دیگر هم ممکن است شرط کند بعد از این مرتکب گناهی نشود. این تصویر اعم از اینکه همینطور بماند، یا تغییر کند، یک لوحی است که معاصی و اعمال بدش در آن مرتسم می‌شود.

نه! دیگر در مقابل هر وسوسه‌ای استقامت به خرج خواهد داد. دیگر لرد هانری را نخواهد دید و بهیچوجه به افکار و القائات فاسد و فاسد کننده‌اش گوش نخواهد داد. چه او بود که اولین بار در باغ بازیل، آتش میل و هوس را در نهادش روشن کرد. دوباره می‌رود پیش سیبیل‌وان، عذرخواهی خواهد کرد، او را می‌گیرد سعی می‌کند که او را دوست بدارد. این تکلیفی است که باید انجام دهد. بدون شک سیبیل‌وان بیشتر از او رنج کشیده. آه بیچاره دختره. چه خودپسندی! چه کار خطی، چه قساوت قلبی نشان داد. باز همان علاقه و محبت و عشق در خاطرش روشن خواهد شد. و هر دو خوشبخت و شاد خواهند شد. زندگانی با او به خوشی آغاز خواهد شد.

در این افکار بود که از جا برخاست. پارچه بزرگی روی تصویری که دیگر نمی‌توانست بدون لرزش به آن نگاه کند، کشید. "نه این یک چیز مخوفی است...". بلا اختیار به طرف در رفت. دسته در را کشید و از کتابخانه‌اش فرار کرد... روی ایوان نفس عمیقی کشید... هوای صاف و

پاکیزه صبح ابرهای تیره و تاری که نهادهش را فرا گرفته بود ، پراکنده کرد .  
 فکرش دوباره دور ور سیبیل وان متمرکز شد . ندای ضعیفی از عشق سپری  
 شده بگوش رسید . چندین بار نام دختر را به زبان آورد ، در باغ پرنده‌ها  
 می‌خواندند مثل اینکه در آن صبحدم وصف حال دختر بیچاره را برای  
 گل‌های حیران زده می‌سرودند .



دوریان بخواب عمیقی فرو رفت و مدتی از ظهر گذشته هنوز خواب بود . پیشخدمت از این مسئله قدری نگران شده - یکی دو بار به آهستگی نوک پا به اتاق خواب ارباب جوانش آمد ، دید جوان به آرامی خفته ، بالاخره زنگ بصدا درآمد ، ویکتور بدون سر و صدا وارد شد . یک فنجان چای و مقدار زیادی نامه و مراسله در سینی چینی سورآنتیک در دستش بود . پرده های ابریشمی پنجره را عقب زد و تبسم کنان گفت :

- امروز آقا خیلی خوابیدند ،

- مگر چه ساعتی است ؟

- یک ساعت و ربع ،

- بلی ؟ به این دیری ؟ دوریان گری بجای خود نشست . چند جرعه چای آشامید و دسته مراسلات را برداشت . یکی از این نامه ها متعلق به لرد هانری بود که همین امروز صبح با پست سریع السیر رسیده بود . پاکت را چند لحظه در دست نگهداشت . سپس به کنار گذاشت . با خونسردی و عدم دقت سایر پاکتها را باز کرد . مراسلاتش عبارت بود از کارت دعوت برای شام ، ورودی نمایشگاه برنامه کنسرت خبریه و از این قبیل چیزها که نوجه های شیک در هر " فصل " مبادله می نمایند . در بین نامه ها صورت حساب یک دست اسباب توالنت نفرمای قلم خورده بود که بواسطه سنگینی

قیمت هنوز جرئت نکرده بود برای قیم‌ها بفرستد. این قیم‌ها آدمهای کهنه‌پرستی بودند و درست حالی نمی‌شدند که ما در دوره‌ای هستیم که چیزهای زائد و تفتنی برایمان لازم و واجب است. نامه‌های دیگری از صرافان ژرمن استریت بود که به آقای شیک و شوخ وعده همه‌گونه مساعدت در قرض دادن با رنج قابل قبولی می‌دادند.

پس از ده دقیقه از تخت‌خواب پائین آمد، مانند عریض و طویلی از شال کشمیر و حاشیه ابریشم طلائی رنگ به خود پیچید و به اتاق حمام بسیار زیبایش که از سنگ مرمر الوان مفروش بود، رفت. آب سرد او را از کالت خواب ممتد درآورد. مثل این بود که اتفاقات دیشب بکلی از خاطرش محو شده. یکی دو بار چیزهای عجیبی به خاطرش رسید مثل اینکه تراژدی هولناکی را بخواب دیده بود. پس از پوشیدن لباس به اتاق کتابخانه‌اش رفت و صبحانه به مد فرانسوی‌ها روی میز گردی چیده بودند، صرف کرد پنجره‌ها باز و هوا بسیار لطیف بود. هوای ملایم از عطرملیحی اشباع شده بود. زنبوری از پنجره بداخل اتاق وارد شد. در اطراف گلدان چینی بزرگی مملو از گل سرخ‌های الوان چرخ زد. همه چیز آرام بود، دلش آرام، خیالش راحت. یادگار شب گذشته از نظرش محو گردیده خوش و خوشحال بنظر می‌رسید.

ناگاه چشمش روی پرده نقاشی که صبح با احتیاط رویش را پوشانده بود، افتاد. بخود لرزید پیشخدمت همانوقت وارد اتاق شده بود و داشت بشقاب املت را روی میز می‌گذاشت. لرزشی که بر اندام اربابش افتاده بود و رنگ پریدماش جلب دقتش را نمود گفت:

اگر هوا خنک است پنجره را ببندم؟

دوربان سر را به علامت نفی تکان داد و گفت:

نه سردم نیست.

دوباره معمای مخوف شروع شد و آرامش خیالش را قطع کرد. راست

است که تصویر تغییر کرده؟ شاید بعلت خستگی مفرط بود که حالت زیبا و تبسمش به چین زشت که علامت بی‌رحمی و قساوت فوق‌العاده است، تبدیل شده. یک تصویر نقاشی که قابل تغییر نیست. این حرف‌ها چیست؟ یک موضوع مضحکی که باید روزی به بازیل تعریف کرد. اما قیافه بازیل وقتی چنین حرفی را بشنود، قابل توجه است.

اما یادش آمد که صبح هم این استدالات را کرده سپس باز به دقت به تصویر نگاه کرد و خوب یادش هست که با همه این مقدمات بطور واضح و روشن دید در روی دهانش چینی که علامت خبث باطنی و قساوت قلب است، نمایان است. پیشخدمت در اتاق بود و یکمرتبه وحشت بر او مستولی شد که اگر از اتاق بیرون برود و تنها بماند، باز بطرف تابلو برود و یکبار دیگر این تغییر و تبدیل هولناک را ببیند چه خواهد شد؟ از حصول یقین در چنین موردی وحشت غریبی داشت. وقتی پیشخدمت قهوه و سیگار را روی میز گذاشت، میل شدیدی بر او مستولی شد که به او بگوید در اتاق بماند، در ب‌اتاق داشت بسته می‌شد که پیشخدمت را صدا کرد او هم برگشت دوریان لحظهای خیره‌خیره بر او نگاه کرد و برای اینکه دلیلی برای احضارش پیدا کند، گفت:

— هرکس مرا خواست بگوئید نیستم. پیشخدمت تعظیمی کرد و خارج شد. آنوقت از جا برخاست. سیگاری آتش زد و مقابل تابلو روی نیمکتی بسیار مجلل نشست و چشمهایش را دوخت به پرده نفیس دوره لوئی ۱۴ که صبح با عجله روی تابلو کشیده بود و از خود سؤال کرد آیا این پرده قیمتی و قدیمی تا بحال اسرار زندگانی دیگران را هم پوشانده است یا خیر؟ بالاخره حالا صلاح هست که پرده را عقب بزنند یا نه؟ چرا تابلو را بجای خودش نگذارد. چه اصراری که این سر را بفهمد؟ اگر راست باشد، چه منظره هولناکی اگر شیخ و خیال باشد، چرا اینقدر دردسر بخود بدهد؟ بلی. اما اگر اتفاقاً کسی پی به این چیز مهیب که در پشت پرده زیبا مخفی

است برد، چه خواهد شد؟ اگر مثلاً" بازیل خواست دوباره این تابلو را ببیند، چه بگوید؟ و این امر هم خیلی محتمل است. پس بهتر است حساب کار خود را بیکطرفه کند پی به حقیقت مطلب ببرد. جهنم، هرچه باشد، بهتر است از این شک و تردید... .

از جا برخاست. هر دو در را از تو بست. به این نحو لااقل خودش تنها به اسرار قیافه مهیبی که آئینه شرساری و معرف ساد باطنی اوست، پی خواهد برد. از بستن درها که فارغ شد، به طرف تابلو رفت. با یک حرکت دست پرده را عقب زد و روبروی تابلو ایستاد. بلی، دیگر هیچ شائبه تردیدی نیست. قیافه‌اش تغییر کرده بود.

بعد از این بارها به یاد این دقیقه که با تصویر مسخ شده خود روبرو شده خواهد افتاد و هربار که بخاطرش می‌رسد، متاثر و متوحش خواهد شد. پس دیگر بهیچوجه دراینکه قیافه‌اش تغییر کرده و آن تبسم ملکوتی تبدیل شده به چین خوردگی که آثار وحشت و قساوت در آن هویدا است، تردیدی نیست. اولین مطلبی که بخاطرش رسید، تقریباً "بحث علمی و کنجکاوی علمی این تحول بود. از نظر علمی نمی‌توانست خود را مجاب کند که یک چنین تبدیلاتی میسر باشد و با اینحال بالصراحه صورت گرفته بود آیا یک قربانی بین روح او و اتم‌های شیمیائی رنگ و روغنی که صورتش را رسم نموده وجود دارد؟ و آیا این اتم افکار او و استحالاتی که در مشی و رفتارش داده شده، مجسم می‌کند؟ یا اینکه تغییر و تبدیل از طریق دیگر که مخوف‌تر است، حادث گردید؟ لرزش شدیدی به اندام دوربان‌گری عارض شد و ترس او را برداشت. به سرعت از نزدیکی تصویر فرار کرد. روی نیمکت افتاد. چشمانش را به تصویر دوخته، قلبش از وحشت می‌تپید!

لامحاله از یک چیز این جریان خوشحال بود. پی برد که تا چه پایه نسبت به سیبیل‌وان قساوت قلب نشان داده و تا چه پایهای نسبت به کسی که او را می‌پرستد و خود را فدای او کرده، بی‌عدالتی نمود. اما از این

بابت بخود خاطر جمعی داد که هنوز فرصت از دست نرفته. هنوز فرصت آشتی کردن باقی است، هنوز ممکن است سیبیل وان زن او بشود. در تحت تاثیر احساسات شریف و پاکیزه عشق هوس آلود و خودپسندش به عشق نجیب و صمیمی تبدیل خواهد یافت و این تصویر که بازیل رسم کرده در واقع هادی و رهبر او در زندگانی اش خواهد شد. این تصویر در زندگانی او همان وظیفه راهنمائی و هدایت را انجام خواهد داد که ایمان و قدس در روبه بعضی ها و وجدان در حیات دسته دیگر و در زندگانی ما ترس از خدا انجام می دهد. ادویه مخدره برای فراموش کردن تاسف و پشیمانی و بعضی ادویه دیگر آهسته آهسته قیود اخلاقی را در انسان معدوم می سازد. در صورتیکه در این جا انحطاط جسمی و روحی که نتیجه ارتکاب به مناهی است، بطور صریح و روشنی مجسم می شود و اضمحلال تدریجی و انهدام قطعی که پیوسته در کمین روح است، بنحومؤثری مشهود و مرئی است.

زنگ ساعت دیواری، سه و سپس چهار و چهار و نیم را زد. دوریان گری غرق این افکار بود، حرکتی نکرد. سعی می کرد که افکار متشتت و پیریشانی که او را سردرگم کرده، جمع کند. نظم و ترتیبی بدهد. مترصد بود که در این پیچ و خم راه صواب را پیدا کند. نمی دانست چه بکند؟ نمی دانست چه فکر کند، بالاخره از جا برخاست. نامه ای به دختر نوشت سر تا پا عذرخواهی و طلب عفو چندین صفحه را به سرعت نوشت، خود را متهم به دیوانگی کرد. لذتی از متهم نمودن خود می برد. وقتی ما خود را ملامت می کنیم، تصور می کنیم که دیگران حق توبیخ ندارند. چه اقرار به گناه موجب آرمزش است نه کشیش و به همین لحاظ وقتی نامه خود را به اتمام رساند، تسلیت خاطری یافت و حس کرد که رفتار ناهنجارش بخشوده شد.

ناگاه صدای در بلند شد و صدای لرد هانری را شنید که فریاد می کشید:

— دوریان عزیز، من حتماً "باید شما را ببینم. بگوئید در را باز کند.

این چه وضعی است؟ چرا خودتان را توی اتاق حبس کرده اید؟

دوریان گری اول بار تصمیم گرفت جوابی ندهد ، ولی لرد هانری اصرار می کرد ، بالاخره پیش خود فکر کرد که گفتن نقشه های جدیدش عیبی ندارد . و در صورتیکه باز بخواهد با لاطاثلالت خویش او را منصرف کند ، به مبارزه بپردازد و در صورت لزوم رشته دوستی اش را قطع کند . لذا یک مرتبه از جا برخاست به طرف تصویر خود دوید ، پرده را روی آن کشید و در را باز کرد . لرد هانری وقتی وارد اتاق شد گفت :

— دوست عزیز . من از این اتفاق اخیر خیلی متاثرم . اما نباید فکر کرد .

— به سیبیل وان ؟

— البته . بلی ، دیگر فکر کردن موضوع ندارد . طبیعتاً خیلی وحشت آوراست . اما به شما چه ؟ حالا بفرمائید ببینم شما دیشب به سراغ او رفتید او را دیدید ؟

— بلی .

— خوب . من مطمئن بودم ... لابد جار و جنجال زیادی راه انداختید ..

— بلی . خیلی خشونت کردم زیاده از حد . اما حالا دیگر همه فیصله یافت . دیگر تاسفی از این چیزها در دلم باقی نمانده . من خودم را بهتر شناختم ...

— آه دوریان . چقدر خوشحالم که شما یک راه حل به این خوبی پیدا کرده اید . من می ترسیدم که شما غصه بخورید . و این موهای به این زیبایی را آسیب برسانید و اوایلا راه بیندازید .

— من از همه این مراحل گزاشتم ، همه این ها را طی کردم ، ولی حالا خوشحالم . چه حالا دیگر رفیع نگرانی هایم شده . حالا فهمیدم وجدان یعنی چه ، وجدان آن چیزی نیست که شما به من تلقین می کردید . نه وجدان شریف ترین جوهری است که در مغز ما به ودیعت گذارده اند . شما در اشتباه بودید . هانری شما دیگر حق ندارید مرا مسخره کنید ، گفته هایم را هجو

کنید. یا اگر هم می‌کنید، روبروی من نباید باشد. من می‌خواهم خودم را عوض کنم. من نمی‌توانم بیش از این منظره مخوف و زشت روحم را ببینم و ساکت بنشینم و تسلیم شما بشوم...

— به به! در مبحث اخلاق این یک سرآغاز بسیار ادیبانه و زیبایی است. دوریان عزیزم راستی راستی تبریک می‌گویم. فقط به من بگوئید ببینم از کجا شروع می‌کنید؟

— از ازدواج با سیبیلوان.

لرد هانری با تعجب فراوانی از جا پرید و به دقت صورت جوان را نگاه کرد و گفت:

— بلی! ازدواج با سیبیلوان؟ مگر شما نمی‌دانید که...

— چرا، چرا، می‌دانم شما حالا یکی از آن قلمبه‌های معمولی را بر ضد ازدواج می‌یابید. اما من به شما صریحا" می‌گویم که دیگر با من آنطور که سابقا" حرف می‌زدید، حرف نزنید. روز پیش من به سیبیلوان عهد کردم که او را بگیرم. من نقض عهد نمی‌کنم، حاضر نیستم عهد خودم را بشکنم، نه. من قول می‌دهم که او را بگیرم.

— او را بگیرید؟ دوریان چه می‌گوئید؟ مگر شما کاغذ مرا نخواندید؟ امروز صبح چند کلمه به شما نوشته بودم و مخصوصا" توسط پیشخدمت فرستادم که فوراً بدست شما برسد.

— کاغذ شما؟ آهان... یادم آمد. صبح پاکت شما را دیدم، اما باز نکردم. نه. نخواندم. حدس زدم که کاغذ شما خیلی مرا خوشحال نکند. شما با این قلمبه‌هایتان زندگی را هدر می‌دهید.

پس شما خبر ندارید؟

— چه خبری مقصودتان چیست؟

لرد هانری از جایی که نشسته بود، برخاست، به طرف دیگر اتاق رفت. پهلوی دوریان گری نشست دستش را گرفت و نوازش‌کنان گفت:

— دوربان من در کاغذم ... حالا متوحش نشوید ... در کاغذم خبر مرگ سیبیل وان را نوشته بودم ...

بی اختیار فریاد مخوفی از سینه دوربان درآمد. از جای خود پرید و دستش را از میان دستهای لرد هانری کشید ...

— مرد! سیبیل وان مرد؟ نه دروغ نگوئید. چرا دروغ می گوئید؟ مگر شما رحم ندارید؟ هانری؟

— دوربان عزیزم. خاطر جمع باشید آنچه که من می گویم، راست است. امروز صبح در تمام روزنامهها نوشته بودند. من به عجله به شما چند کلمه نوشتم که قبل از اینکه من، شما را ملاقات نکنم، با کسی صحبت نکنید، ملاقات نکنید. چون حتماً در این باب تحقیقاتی خواهد شد. نباید که بهیچ وجه در این تحقیقات وارد شوید و اسمتان سرزبانها بیفتد. این جور پیش آمده در پاریس موجب استشهارد است ولی در لندن قیود قدیمی هنوز حکمفرماست در این جا هرگز نباید با این قبیل جار و جنجالهای افتضاح آمیز شروع بکار کرد. اینها برای دوران پیری است. حالا امیدوارم که اسم شما را در تأثر ندانند. بلی؟ خوب. پس بد نیست. کسی هم ندید که شما به اتاقش وارد شدید؟ چون این مطلب، مطلب اساسی است.

دوربان لحظه ای چند بدون تصمیم و بدون فکر، در زیر بار طاقت فرسا ساکت ماند. سپس به حرف آمد و گفت:

— هانری، مقصودتان چیست؟ مگر سیبیل وان؟ بلی. چرا حرف نمی زنید. خفه شدم. زود باشید.

— دوربان با اینکه در بعضی از روزنامهها نوشته اند که مرگ سیبیل وان ناگهانی و اتفاقی بوده، من اطمینان دارم اینطور نبوده. حقیقت مطلب اینست که بعد از نیمه شب، نیم ساعت بعد از نیمه شب با مادرش از درب تأثر خارج شد. چند قدمی نرفته بود که به عنوان اینکه چیزی جا گذارده به لژ خود برگشت. کمی به انتظارش ایستادند. چون دیدند که نیامد به

لژ تا تر رفتند و دیدند روی تخته زمین افتاده و مرده. معلوم شد که مقداری از چیزهای بزرگ، که با اسید پروسیک مخلوط بوده یا اسید پروسیک خالص خورده و مرگ تقریباً آنی بوده است.

— هانری، هانری. چکنم؟ چه کاری کردم؟

— البته، این یک واقعه تأثرآور است، ولی نباید بهیچوجه، نام شما در افواه بیفتد. بموجب خبر روزنامه استاندارد ۱۸ ساله بود. اما من کمتر حدس می‌زدم. خیلی بچه بود و از هنرهای تاتری بی‌بهره بود. ولی دوریان نباید از این پیش‌آمدها اعصاب شما را مرتعش کند. خواهش می‌کنم با من بیائید شام بخوریم. از آنجا به اپرا می‌رویم. امشب لاپاتی می‌خواند و می‌رقصد. تمام لندن جمع‌اند، شما به‌لژ خواهرم بیائید. در آنجا مدعوین زیبا خواهند آمد. بد نمی‌گذرد.

— پس من قاتل سیبیل‌وان شدم؟ منم که او را کشتم؟ درست مثل این که با تیغه فولادی حنجره لطیفش را بریده باشم. رنگ گلها به این خوبی مانده. هنوز در باغم پرنده‌ها می‌خوانند، امشب با شما شام می‌خورم، از آنجا به اپرا می‌رویم. بگوئیم بخندیم. آه امان از زندگانی. چه روزگار تاثرآوری اگر من یک چنین سرگذشتی را در کتابی خوانده بودم، گریه می‌کردم. اما امروز من در مقابل واقعه حقیقی که خودم مسئول بوده‌ام، بطوری مبهوت مانده‌ام که اشک هم فائده‌ای ندارد.

بفرمائید این اولین نامه عشق حقیقی است که من در عمرم نوشتم ببینید اولین نامه عشق من به دختریت که حالا در زیر خاک خفته و حالا می‌فهمد من چه نوشته‌ام. چه می‌گویم؟ حس می‌کند؟ ممکن است بشنود؟ آه. هانری چقدر من او را دوست داشتم. مثل اینکه سالها از این عشق گذشته. او جان من بود. همه چیز من بود. تا آن شب شوم رسید. دیشب بلی. همین دیشب بود، که بد بازی کرد. دلم شکسته شد. من اعتراض کردم علتش را گفت. آه چه سرگذشت محزونی بود با همه عجز و الحاح،

با تمام گریه و تضرع، من سرسخت ماندم، ترحم نکردم، چون عقیده‌ام از هنر و قدرت هنرمندی او سلب شد. برگشتم، یک پیش‌آمدی مرا به هراس انداخت، یک حادثه‌ای که به شما نمی‌گویم و نخواهم گفت. یک حادثه که به شما نمی‌گویم و نخواهم گفت. یک حادثه وحشت‌آوری... از آن به بعد تصمیم گرفتم او را ببینم. حس کردم که بی‌مروتی کردم. این نامه را نوشتم. حالاً می‌بینم مرده. سرد شده. خدایا چکنم؟ ای خدا! هانری چکنم؟ شما نمی‌بینید چه خطر بزرگی در کمین من است؟ به کجا پناه ببرم؟ هیچ پناهی ندارم. هیچ ملجائی ندارم. تنها راه نجاتم او بود که رفت. حق نداشت که خودش را بکشد چه قدر خودپسند بود.

لرد هانری از قوطی سیگار بسیار ظریفش سیگاری درآورد و با فندک طلائی روشن کرد:

— دوریان عزیزم در دست زن فقط یک وسیله برای تغییر و اصلاح مرد هست و بس اینقدر مرد را اذیت کند، سرش را بگذارد که مرد را خسته کند و روزگار در نظرش تیره و تار شود. اگر شما با سیبیل‌وان ازدواج می‌کردید اول بدبختی‌تان بود. البته شما با مهربانی و ملایمت با او رفتار می‌کردید، یعنی تنها راه گریز هم همین بود، اما او خیلی زود کشف می‌کرد که ملایمت و مهربانی شما یک پرده عاریتی است. برای اینکه نابودی عشق و بی‌علاقگی و سردی باطنی شما را بپوشاند.

امان از وقتی که زنی کشف کند که شوهرش نسبت به او سرد و بی‌عشق است. یا کاری می‌کند که شوهرش از او حساب ببرد یا بساطی برای خودش جور می‌کند که شوهر زن دیگری سراغش بیاید. بدیهی است من در اینجا حرفی از طلاق و اینها نمی‌زنم چون این راه حل به نظر من بیهوده و باطل است. یقین داشته باشید اگر این ازدواج صورت می‌گرفت، شما گرفتار می‌شدید و روزگار سختی داشتید.

دوریان گری در اتاق خویش قدم می‌زد. رنگش بکلی پریده بود.

— ممکن است. اما ازدواج را من تکلیف خود می‌دانستم و اگر این پیش‌آمد مخوف مانع شد از اینکه وظیفه‌ام را انجام دهم، تقصیر من نیست. یادم می‌آید که شما یک روزی می‌گفتید، مقدرات خاصی در کمین ما است. که ما را از اعمال بکار خوبی بازدارد. درباره من این مطلب صد درصد صدق می‌کند.

— تصمیمات خیر عبارتند از: اقدامات بیهوده‌ای که علی‌رغم قوانین علمی معینی بکار برده می‌شود. و سرمنشاء نیت خیر در خودپسندی جلیلی ما است. نتیجه‌اش مطلقاً صفر است. تنها اثری که باقی می‌گذارد، اینست که گاهی بعضی هیجانات قوی ولی بی‌ثباتی که در واقع چاشنی روح‌های ضعیف و عاطل است، ایجاد می‌کند. این تنها هدفی است که برای تصمیم‌های خوب می‌شود قائل شد. به زبان ساده‌تر این قبیل چیزها به منزله چکی است که به عنوان بانکی که شما حساب جاری با او ندارید، بکشید.

دوریان گری پهلوی لرد هانری نشست.

— چرا من آنطور که دلم می‌خواهد و باید متأثر باشم، از این واقعه اسفانگیز محزون نیستم؟ با اینکه می‌دانم آدمی نیستم که بی‌رقت قلب باشم. چه حدس می‌زنید؟

— دوریان شما در این پانزده روز خیلی کارهای جاهلانه کرده‌اید. دوریان گری اخم‌ها را درهم گرد و گفت:

— هانری. من از این تفسیر شما خیلی بدم نیامد، زیرا لاقابل مرا بی‌عاطفه و بی‌حس نمی‌دانید.

من از این دیوهای بی‌قلب نیستم. اما با این حال نمی‌دانم چه سری است که من در برابر یک چنین حادثه دلخراش آنطور که باید و شاید متأثر نشدم. بنظر من این ختم عمل بی‌شاهت به پردمهای تراژدی بزرگ نیست. در زیبایی مخوف و وحشت‌آور قرین تراژدی‌های یونانی است، تراژدی که من در آن رل مهمی داشتم و بدون اینکه مجروح بشوم، در رفتم.

هانری که از این حرفهای جوان سبکسر بوجد آمده بود، گفت: — بلی این موضوع جالب دقت است. و دلیلش گمان می‌کنم این باشد: غالباً در زندگانی ما اتفاقاتی رخ می‌دهد که به اندازه‌ای عامیانه و خشن و عاری از هنر است که ما از جنبه شدت و خشونت و بی‌نظمی و فقدان هر قسم تفهیم متأثر می‌شویم. به عبارت آخری اینگونه حوادث چیزهای خیلی عامیانه و سفیه جلب توجه ما را می‌کند و دفعتاً ما بر علیه قوه خشن و زنده‌ماش قیام می‌کنیم.

اما اتفاق هم می‌افتد تراژدی که از نظر زیبایی و مملو احساس قرین شاهکارهای صنعتی است، در زندگانی ما حادث می‌گردد. اگر عوامل زیبایی از این تراژدی ساطع باشد، غریزه تأتری که در نهاد ما است، بیدار می‌شود و می‌بینیم که ناگهان از ردیف بازیگر به صف تماشاچی انتقال یافته‌ایم یا اینکه در آن واحد در هر دو گروه مشارکت می‌نمائیم. یعنی شاهد ناظر و تماشاچی اتفاقات تراژدیک درونی خود می‌شویم و این تماشا عظیم که صحنه بازی‌اش نفس خودمان است، جذابیت فوق‌العاده پیدا می‌کند، ما را بسوی خود جلب می‌کند.

حالا برای روشن شدن این قضیه مثالی بیاورم. وقتی اتفاقات اخیر را لخت و عریان از مدنظر بگذرانیم، به این چند کلمه خلاصه می‌شود: یک زنی خود را کشته برای اینکه شما را دوست می‌داشت، عاشق و مفتون شما بود. اگر یک چنین پیش‌آمدی برای خاطر من می‌شد، که البته خیلی حسرت‌آنها دارم، نتیجه‌ای که من از یک چنین تراژدی می‌گرفتم این بود که واقعا" و به تمام معنی و مفهوم عاشق عشق شوم و در بقیه عمرم با همین احساس بمانم. یعنی عشق که موجب حدوث یک چنین تراژدی شده به اندازه‌ای در نظرم بزرگ می‌شد و بطوری شاهکار بزرگ و تراژدیک آن مرا مجذوب می‌کرد که عاشق آن عشق می‌شدم.

اشخاصی که مرا می‌پرستیدند، اگر چه متعدد نبودند ولی باز هم

می‌توانم مدعی بشوم که وجود داشته‌است، ولی برخلاف این زن وقتی که من از عشقشان سیر می‌شدم، یا اینکه ذائقه آنها تغییر می‌کرد و از من سیر می‌شدند، هیچ کدام به خودکشی تن در ندادند، همه با علاقه شدیدی به حیات خود ادامه دادند، چاق و گوشت‌آلود شدند. بطوریکه دیدارشان برای من عذابی است. آه. امان از خاطره‌های زن که چه دام شایدیست. و چه رخوت و انحطاطی درهوش و فکر تولید می‌کنند. ما باید سعی کنیم که رنگ و لعاب زندگانی هرگز از بین نرود، کدر و تیره و بی‌رنگ یا کمرنگ نشود و برای این کار نباید پایبند به جزئیات و مقید به طول و تفصیل بود چه بزعم همه هنرمندان جزئیات همیشه عامیانه و پست و ناقواره‌است.

— حالا ما باید عزادار باشیم.

— نه! لزومی ندارد! گردش‌روزگار همیشه این قبیل گرفتاریها را رفع و رجوع می‌کند. ممکن است بعضی اوقات تاریخچه خیلی به درازا بکشد. مثلاً یک وقتی من در تمام یک فصل به علامت عزا از یک زمانی که تمام شدنی نبود و طسرف نمی‌خواست دل از من بکند و دست از سرم بردارد، گل بنفشه به سینه‌ام می‌زدم. در نزد اهل ذوق این پیرایه علامت اینست که از عشق‌ورزی با زنی سیر شده‌اند و وقت آن رسیده که آن داستان بمیرد ولی طرف ول نمی‌کند.

باری، آن سرگذشت ما هم سپری شد و مرد. حالا درست بخاطر من نیست چه چیزی باعث شد که از هم جدا شدیم. تصور می‌کنم در یکی از آن صحنه‌های پر حرارت می‌گفت که می‌خواهد همه چیزش را فدای من کند. باور کنید که این راز و نیازها و این صحنه‌ها خیلی مخوف است. وحشت ابديت آدم را به هراس می‌اندازد. بالاخره غائله خوابید. حالا تصورش را بکنید. هفته گذشته در منزل لیدی هامپشایر ناهار می‌خوردیم، اتفاقاً من پهلوی خانم مذکور نشسته بودم. من هرچه سعی می‌کردم از این شاخ و برگ آن شاخ ببرم، خانم اصراری داشت که گذشتها را از زیر گرد و غبار فراموشی

بیرون بکشد. تاریخچه قدیمی را تکرار کند، و برای آتیه نقشه‌کشی‌ها کند. عشق من در زیر بار فراموشی و لاقیدی نهفته شده بود. ولی باز او دست نمی‌کشید. می‌خواست بهر قیمتی که شده آنرا دچار کند. خاطراتی از آن نقل کند و تکرار می‌کرد که عشق من موجب ناامیدیهای بسیار اشک‌های آتشی شده بود. حقیقت مطلب اینست که اشتیهای ایشان خیلی زیاد بود. حالا خودتان قضاوت بکنید. ممکن است آدمی کم ذوق‌تر از ایشان پیدا کرد؟ ممکن است گفتگوئی ملالت‌آمیزتر از این اصرار و ابرام پیدا کرد؟ تنها ملاحظه گذشته در اینست که گذشت و تمام شد. اما زن‌ها این را نمی‌فهمند... نمی‌توانند این را بر خود هموار کنند که وقتی پرده افتاد، پرده افتاد و داستان تمام شد... همیشه در تکاپوی پرده ششم هستند. وقتی که اصل موضوع تأتری سپری شد و سرگذشت به پایان رسید، تازه با تمام قوا اصرار و ابرام دارند در اینکه داستان یا پرده تأثر تمدید شود. اگر بنا بود که از میال خانم‌ها تبعیت کرد و به ذائقه آنها تسلیم شد، هرکدی به تراژدی منتهی می‌شد و هراتراژدی به مسخره مختوم می‌گردید. زن‌ها مخلوق ساختگی و لذیذی هستند ولی کمترین قریحهای از هنر ندارند. دوریان شما از من در این قسمت خیلی خوشبخت‌تر هستید. هیچیک از آنهائی که من تاکنون سروسری داشتم، کاری که سیبیل‌وان بخاطر شما کرده، برای من نکردند. عامه زن‌ها همیشه راهی برای تسلیت خاطر خویش پیدا می‌کنند و بعضی از آنها رنگ و لعاب احساساتی هم به آنها می‌دهند. از من به شما نصیحت هرگز به زن‌هایی که به هر سنی که باشند، به لباس آبی علاقه دارند و به آن رنگ ملبس می‌شوند، اعتماد نداشته باشید و نه به زن‌هایی که بعد از سن سی و پنج سال به روبان سرخ خود زینت می‌دهند. این سلیقه علامت آن است که آن زن‌ها تاریخچه داشتند. بعضی از آنها هستند که ناگهان کشف می‌کنند که شوهرشان دارای امتیازات و لیاقت بوده‌اند. این گروه از زن‌ها اسرار حجله خود را با آب و تابی تعریف می‌کنند. مثل اینکه مرتکب

لذیذترین مناهمی و شدیدترین معاصی شده‌اند... بعضی دیگر رو به مذهب می‌آورند، دل خود را به آن شاد می‌کنند و تسلیت می‌دهند. یکی از این قبیل زنها روزی برای من تعریف می‌کرد و می‌گفت لذتی که از مذهب خود می‌برد برابر است با راز و نیاز عاشقانه دوران دختری و به اصطلاح فلورت. من هم با او هم عقیده‌ام. و اما رجع به گناه:

به عقیده من هیچ چیزی ما را سبک‌تر از این نمی‌کند که بگوئیم مرتکب گناه شده‌ایم و جدان شخص را خودپسند و مغرور می‌کند. حقیقت مطلب اینست که امروز حد و حصری برای تسلیت‌هایی که زنها برای خود از هر گوشه و کنار پیدا می‌کنند، قائل نیستند. و هنوز من مهمترین همه‌این تسلیت‌ها را برای شما شرح نداده‌ام.

— کدام یک؟

— هان! شیک‌ترین تسلی‌خاطر‌ها اینست که زنی که رفیق خود را از دست داده رفیق زن دیگری را بریاید. در محیط شیک و مد ما زنی که چنین هنرنمایی از خود نشان داد، در جرگه خواص وارد می‌شود و همه جا رو سفید است.

اما چقدر سیبیل‌وان بسا این قبیل زنها که معتاد به معاشرت با آنها هستیم، تفاوت داشت. مرگش در نظر من یکی از بهترین تحلیلات زیبایی مطلق است و من خوشحالم در عصری زیست می‌کنیم که هنوز کم و بیش اینگونه اعجاز‌ها دیده می‌شود. این قبیل موجودات ما را متوجه به حقایقی از قبیل احساس و عشق و شهوت می‌کنند که عموماً "ما از درک مفهوم حقیقی آن غافل هستیم و از فهم معنای واقعی‌اش قاصریم.

— صحیح است. ولی شما فراموش می‌کنید که من با چه خشونت و بی‌انصافی و بیرحمی و قساوت قلب با او رفتار کردم.

— این چیزها در دنیای ما مفهوم حساسی و روشنی ندارد و حتی می‌خواهم بگویم که زنها قساوت قلب، قساوت راست راستی را دوست دارند

و قدر و قیمت بآن می دهند. در زن غریزه بدوی انسان بطرز قابل توجهی نمودار است. ما خیلی آنها را بال و پر داده ایم، داخل کارها کرده ایم ولی حقیقت مطلب اینست که زن جبلا و طبعاً "بندهوار در سراغ ارباب خویشست. دوست دارند که مرد بر آنها تسلط داشته باشد، اراده اش بچربد، من اطمینان دارم که شما در مورد محبوبتان ممتاز بوده اید. کرجه هنوز من شما را در تحت سلطه خشم و غضب حقیقی ندیده ام، اما یقین دارم در آن دل شب که در مقابل تضرعات دختر ناتوانی مانند شیر خشم-آلود و غضبناک بر جای خود ایستاده و کمترین تزلزلی بخود راه نداده اید در قیافه اتان حتماً زیبایی خاصی بوده است.

دوربان یک دفعه بفکر حرفی افتادم که پریروز می گفتید. من در آن روز تصور کردم که خیلی اهمیت ندارد. ولی حالا می فهمم که چقدر با مغز و پرمعنی بود. یکباره کلید تمام این معماها بدستم آمد و همه چیز روشن شد. — چه به شما گفتم؟

— می گفتید که سیبیل وان در نظر شما مظهر تمام پهلوانان عشق است. یک شب دسدومون Desdèmonه بود. شب دیگر اوفلی Ophelli در رل ژولیت می مرد و در رل ایموژن Imogène پا به عرصه وجود می گذاشت بلی!

— دریغ که دیگر زنده نمی شود. دوربان آهی کشید یا دو دستش صورتش را گرفت و متاثر بود.

— نه. دیگر زنده نخواهد شد، آخرین رل خود را بازی کرد. اما آخرین رلش مثل یک نکته ای بود از تراز دی های مشوم، چه این دختر، نه اینست که حقیقتاً از نعمت حیات برخوردار نشده بود، مرگش نیز ممتاز نشد، نتوانست حقیقتاً بمیرد. برای شما وجودش مانند خواب و خیالی گذشت و سپری شد، شبی در قطعات شکسپیر ظاهر شد، صدای دلفریبش به آن اشعار نغمه جانی می داد. مانند شئی بود که آهنگ های شکسپیر از خلال آن

تراوش می‌کرد. منتها جذاب‌تر و روحانی‌تر اما همینکه پا از دنیای وهم و خیال فراتر نهاد و وارد صحنهٔ دنیای حقیقی شد، هم خودش زده شد و هم شما سرد و مایوس شدید، تا اینکه از بین رفت.

حالا برای اوفلی بیچاره و محزون گریه کنید. درمرگ سایر قهرمانان تراژدی‌ها لایه کنید ولی بیهوده اشک خود را نثار سیبیل‌وان نکنید. چون سیبیل‌وان از این شب‌ها هم کمتر واقعیت و حقیقت داشت و در واقع ناقص‌تر بود.

سکوتی در اتاق حکمفرما شد. تاریکی شب آهسته از خلال پنجره باغ به اتاق وارد شد و همه جا را فرا گرفت. و مسخر کرد. رنگ و روی اشیاء با ندامت از همه چیز جدا می‌شد.

پس از لحظه‌ای سکوت، دوریان گری سر را بلند کرد و با تبسم تسلیت دهنده‌ای گفت:

— هانری شما مرا درباره خودم روشن کردید. تمام چیزهایی که به من گفتید، من پیش خودم حدس می‌زدم، استدلال می‌کردم ولی جرئت نداشتم باور کنم. چون نمی‌دانستم چطور توجیه کنم، به چه نحوی تعریف و تفسیر کنم. شما خیلی بهتر از خودم باطن مرا می‌شناسید دیگر از این موضوع حرف نزنیم. یک پیش‌آمد سهمگین و غمناکی بود. گذشت، تمام شد. حالا نمی‌دانم روزگار چه چیزهایی، چه پیش‌آمدهای دیگری برای من تهیه دیده است.

— دوریان عزیزم، روزگار برای شما چیزهای بزرگی یعنی هرچه تصور بکنید، تهیه دیده. با زیبایی و صباحتی که شما دارید، هرچه بخواهید ممکن الوقوع است.

— هانری تصور کنید که منم پیر و شکسته و نحیف شوم. آنوقت چه خواهد شد؟

لرد هانری از جا برخاست که برود و گفت:

— او، آنوقت باید بیشتر پیکار کرد مبارزه سخت‌تر است. مظفریت مشکل‌تر است، فعلاً دنیا در زیر پای شما است. نصرت و فیروزی خودبخود رو به شما می‌آید. دوربان عزیزم باید جمال و جوانی را حفظ کرد. و از دست نداد. در دوره ما مردم اینقدر چیز می‌خوانند که عقل همه از سرشان بدر رفته و اینقدر فکر می‌کنند که زیبایی دارد معدوم می‌شود وجود شما برای ما لازمست. حالا بهترین کاری که می‌کنید، اینست لباس بپوشید با هم برویم به کلوب برای شام خوردن.

— من در اپرا شما را خواهم دید. من خیلی خسته‌ام، نمی‌توانم چیزی بخورم. نمره لژ خواهر شما چیست؟

— گمان می‌کنم ۲۷ باشد، درست یادم نیست. در طبقه اول است و اسامی هم روی لژها نوشته شده اما خیلی متاسفم که نمی‌آئید شام بخوریم. — من توانائی شام خوردن ندارم. خیلی از حرف‌های شما ممنونم. شما بهترین یار و رفیق من هستید. هیچکس بهتر از شما باطن مرا نشناخته و نمی‌فهمد من چه می‌خواهم.

— دوربان دوستی ما تازه شروع شده. خدا حافظ. امیدوارم سر ساعت نه و نیم آنجا باشید. فراموش نکنید. امشب لاپاتی می‌خواند.

— دوربان به محض اینکه درب اتاق بسته شد، زنگ زد و ویکتور وارد شد. چراغ آورد و پرده‌ها را روی پنجره کشید. جوان عصبانی بود و از حضور پیشخدمتش بیتابی می‌کرد.

تا پیشخدمت خارج شد به طرف تصویر دوید، پرده را عقب زد. دید نه، فساد جدیدی در چهره‌اش ظاهر نشده مسلم شد که تصویر حتی قبل از اینکه خودش از مرگ سیبیل‌وان مطلع شود، اطلاع یافته بود. یعنی در حین وقوع حادثه خبر می‌شد و مسلماً حالت قساوتی که هم‌آهنگی و زیبایی آن لب و دهان را مکدر کرده و از بین برده همان لحظاتی که دختر بیچاره زهر مهلک را سر کشید، در روی لبانش ظاهر گردیده است. و این هم لابد

بدلیل اینست که تصویر بنحو اعجاز آسائی از اسرار باطنی و محتویات روح او مطلع است و جمیع تحولاتی که در روحش حاصل می شود، مجسم کرده و به همان درجه از هم آهنگی و زیبایی جسمش کاسته می شود. این آخرین توجیهی بود که دوریان پسندیده و بدان اعتراف کرد. امیدوار بود که روزی از این روزها تغییرات دیگری در چهره اش داده خواهد شد. این امید لرزشی بمتام اندامش انداخت. بیچاره سیبیلوان، چه داستان خاصی و چه سرگذشتی داشت. چندین بار در روی تخته های سن تأثر مرده بود، حالا مرگ گریبانش را گرفت و با خود برد. چطور این سن آخری را بازی کرده است؟ آیا در حین مرگ او را نفرین کرده است؟ نه، ممکن نیست، زیرا برای عشق او بوده که خود را کشت عشق در نظرش مقدس شد. می خواست فراموش کند که چقدر در آن شب مخوف در تمام مدت نمایش رنج برد و از بازی کردن او خجل شد. اما بعد از این هر وقت به یاد او بیفتد، قیافه غریب و محزونی است که به صحنه دنیای ما نزول کرده تا حقیقت غمناک عشق را مجسم نماید. یک قیافه غریب و محزون؟ در همین وقت صورت کوچک و بچگانه و اطوار ملیح و آن همه طنازی در نظرش مجسم شد و اشک در چشمانش حلقه زد. به عجله اشک را از چشمانش پاک کرد و باز بدقت به تابلو نگاه کرد.

حسن کرد که آن ساعت قطعی که باید راهی در زندگانی خویش انتخاب کند، رسیده ولی کدام راه، انتخاب چه راهی؟ مگر طریقه که باید پیروی کند قبلاً تعیین شده است؟ چرا روزگار خط سیر او را از پیش رسم کرده؟ روزگار و آنچه در او جذاب و دلکش است مقدراتش را تعیین کرده است. جوانی دائمی ذائقه شهوترانی سیر نشدنی لذائذ نهانی و لطیف شادیهای سرسام آور و گناهان سرسام آورتر، همه اینها را خواهد دید، خواهد چشید. مرتکب خواهد شد، از همه این لذائذ متنعم خواهد شد و روی تصویرش تغییراتی که حاکی از ننگ و انحطاط و فساد است، منعکس خواهد شد...

اینست خلاصه این معما .

ناگاه احساس بسیار دردناکی بر سرتاسر وجودش از اینکه یک چنین صورت زیبایی که با یک دنیا مهارت و لطف روی پارچه نقش شده است و دستخوش عوارض هولناک و منحطی خواهد شد . مستولی شد . حیف از اینهمه جمال ملکوتی که به عفریت دیومنش تبدیل خواهد شد . یادش آمد از روزی که به تبعیت از غریزه خودپسندی مانند ناریس که در آب زلال چشمه جمال خود را نگاه می کرد و آنقدر مفتون زیبایی خود شده و از رعنائی خویش محظوظ گردیده بود ، که نهمید و دختران مه پیکر فرا رسیدند و او را بجرم زیبایی قطعه قطعه اش کردند . یک روزی به تبعیت از این غریزه لبان گلگون و خوش حالت تصویر را بوسید . اما حالا روی همین لبها است که آثار قساوت و بی رحمی نمایان گردیده و مایه نفرت و انزجار او شده است . روزها در مقابل این جمال که بحد کمال بود ، خیره می شد و آنرا تحسین می کرد . بحدی معشوق زیبایی فریبنداش می شد که عاشق تصویر خودش بود . حالا هر وقت که تسلیم یکی از تمایلات شهوانی خویش گردد ، این تصویر با این قشنگی تغییر خواهد کرد ؟ آیا ممکن است که یک چنین شاهکار زیبایی به عفریت مخوفی تبدیل شود که مجبور شوند آنرا در کنج اتاق تاریکی پنهان کنند ، و از تابش نور خورشید که خرمن موهای خورشنگش را در دریای طلا نوازش می داد ، بدر برد ، در تاریکی و اختفا مستور کند . آه . چقدر جای ترحم است . حقیقتاً " جای ترحم است .

لحظه ای غرق این افکار بود . بخاطرش رسید که دعا کند ، از خدا استمداد کند که این رابطه مخوف را بین او و تصویرش قطع کند . یعنی رابطهای که بنا به آرزوی خودش برآورده شد که خودش جوان بماند و تصویرش در معرض دستبرد روزگار قرار گیرد و کفاره معاصی و جنایاتش را متحمل شود . بنابه تمنای خودش قطع گردد .

اما کیست که ذائقه عشرت را چشیده و صاحب حسن و زیبایی بحد

کمال باشد و دنیائی پر از نوید در مقابل چشمش مجسم باشد، و از جوانی دائمی برخوردار باشد و با وجود همه اینها وسیله همیشه جوان ماندن را ولو اینکه متضمن عواقب وخیم باشد از دست بدهد؟ و خود را محروم کند؟ از طرف دیگر، این کیفیت مگر حقیقتاً "بنابه میل و هوس او بود که یک چنین کیفیت خارق العاده بین او و تصویرش مشاهده می شود و آیا به اراده او چنین معنائی از بین خواهد رفت؟

آیا چنین تبدیلاتی نتیجه بعضی قوانین مرموز فیزیکی نیست؟ فکر در روی اعضا حیه اثر می کند آیا ممکن نیست که همان فکر در روی اجسام غیر حی نیز مؤثر باشد؟ علاوه بر این از کجا که غیر از فکر و شعور اشیائی که ما را احاطه می کند با غرائز ما ارتباط واقعی نداشته باشند. اتمی، اتم دیگر را به خود جذب نکند و رابطهای بین این دو وجود نداشته باشد که ما از درک آن قاصریم؟

از همه اینها گذشته، وقتی معلول به این درجه محسوس و مکشوف است، علم به ذات علت چه لزومی دارد؟ نه، دیگر بهیچوجه خود را راضی نمی کند که از راه دعا قدرت مخوف یک عوامل ناشناسی را در کارهایش دخالت بدهد. اگر تصویرش باید تغییر کند، بسیار خوب تغییر کند چه لزومی دارد که برای درک علت و فهم کیفیت سر و کله بشکنم؟ و بعکس با یک نوع بشاشت و نشاط که لازمه کنجکاوی است به این تبدیلات مرموز نگاه خواهد گرد و مترصد تغییرات خواهد بود. و بدین ترتیب تا آخرین تار و بود مرموز روحش اطلاع حاصل خواهد گرد.

این تصویر بمنزله آئینه اسرارآمیزی خواهد بود که او را به کمال جمالش واقف ساخت و به رموز روحش نیز آگاه خواهد گرد.

وقتی این آئینه روحنما به خزان عمر رسید، پر از چین خوردگی و شکست گردید. او در عنفوان جوانی در ناز و نعمت در بهار رعنائی و صباحت خواهد بود. چه تصادفی از این خوشتر؟

وقتی که خون از چهره گلگون تصویر رفت و فقط نقش سفید با  
 گونه‌های فرو رفته و چشمان گود افتاده باقی ماند، خودش در منتهای طراوت  
 و دلربائی خواهد ماند. هیچ گلی از باغ جمالش پژمرده نخواهد شد. هیچ  
 دمی از ضریان قلبش راکد و بطنی نخواهد شد. مانند خدایان یونان قدیم  
 همیشه قوی زیبا و خوشحال خواهد ماند. به چه درد می‌خورد که بدانند  
 عاقبت یک پرده نقاشی چه خواهد شد، و سرانجام به کجا خواهد رسید  
 خودش از دستبرد زمانه مصون خواهد ماند. نکته اصلی اینجا است،  
 با تبسمی پرده نقاشی را بجای اولیه خود برد و از آنجا به اتاق  
 خوابش رفت. پیشخدمت منتظر بود که کمک کند و لباسش را بپوشاند. یک  
 ساعت بعد در اپرا بود و لرد هانری به دسته صندلی‌اش تکیه کرده بود.

فردا صبح مشغول خوردن چای بود . پیشخدمت بازیل هالو را وارد اتاق کتابخانه‌اش کرد . بازیل وارد شد و گفت :

— دوربان خیلی از دیدار شما مشغوف شدم . دیشب آمدم و گفتند که شما به اپرا رفتید . من حتم داشتم که چنین امری ممکن نیست دروغ می‌گفتند چرا راستش را نگفتید که کجا رفته بودید ؟ در هر حال شب بدی به من گذشت و ترس داشتم از اینکه بلای دیگری نظیر بلای پریش بر سرمان بیاید . چرا وقتی از موضوع مطلع شدید ، یک دو کلمه به من ننوشتید . من در کلوب بودم و اتفاقاً "روزنامه گرفتم و حادثه ماتم انگیز را خواندم و دویدم به منزل شما . همینکه رسیدم ، دیدم ، شما نیستید . حالا ببینید چقدر به من ناگوار شد . نمی‌دانید این پیش‌آمد چطور دل مرا جریحه‌دار کرد . هر آن در فکر شما هستم و می‌دانم چقدر سخت به شما می‌گذرد . دیشب کجا بودید ؟ یقین رفته بودید پهلوی مادر بیچاره‌اش تسلیتی بدهید . من هم تصمیم داشتم بروم پهلوی مادر و حتم داشتم شما آنجا هستید . آدرسش در روزنامه‌ها بود . خانهاشان در ایستن رود است . بلی ؟ اما ترسیدم که داغ دل مادر بیچاره را تازه کنم . این زن بیچاره را ببینید چه وضع و سربو سامانی دارد . این تنها طفل او بود تنها نان‌آورش بود . از این پیش‌آمد چه می‌گفت ؟

دوریان در منتهی غضب بود ، گیلای پراز شراب ونیز زرین رنگ بردهان برد ، جرعمای نوشید و گفت :

— بازیل عزیزم ، من چه می دانم مادرش چه می کند ؟ من اپرا رفته بودم . جای شما خیلی خالی بود . من با لیدی گوندولن همشیره لرد هانری آشنا شدم . همه ما در لژ او بودیم . زن بسیار زیبا و خوش محضری است . لاپاتی هم خوب می خواند ، یعنی معرکه کرد و اما راجع به این معرکه بازیها خواهش مندم حرفش را هم نزنید ، از چیزی وقتی حرف نزدند وجود خارجی هم نخواهد داشت . حرف و صحبت هر چیزی را بوجود می آورد یا از بین می برد . کلام کلام هانری است . در هر حال بدانید که سیبیل وان تنها فرزند این مادر نبود . یک پسر هم دارد . یک پسر خوبی گمان می کند . این پسر در دستگاه تاتر نیست . ملاح است با اینجور چیزها . حالا بازیل ، دیگر از این مقوله صحبت نکنیم ، از شما حرف بزنیم . بفرمائید ببینم حالا مشغول چه کاری هستید چه پرده در دست دارید ؟

نقاش مات و مبهوت گوش می داد و از شدت خشم و تعجب بخود می لرزید :

— اپرا رفته بودید ؟ وقتی جسد سرد سیبیل وان در کلبه تاریک و ماتم زدماش افتاد ، شما اپرا بودید ؟ شما از زیبایی زنهای دیگر ، از آواز لاپاتی تعریف می کنید . وقتی که جسد دختری که شما دوستش داشتید ، هنوز در قبر هم نگذاشتان ، ببینید چه بسر این بیچاره آمده است .  
دوریان یک مرتبه از جا برخاست و صورتش از شدت خشم قرمز شده بود .

— بازیل ، پس است ، لازم نیست این جور حرف بزنید . چرا می تکرار می کنید ؟ چیزی که شد ، شد ، چیزی که گذشت ، گذشت .

— شما دیروز را می گوئید گذشت . گذشته ؟

— بلی . مگر طول زمان هم در اصل موضوع دخیل است ؟ این حرفها

مال آدم‌های ضعیف است که سالها طول می‌دهند تا از فکری و احساسی بگذرند و با افکار و احساس دیگری خو بگیرند. اما آن کسی که بر خود تسلط دارد، ارباب و مالک خودش هست به همان سرعتی که قادر است از لذتی تمتع برد، غصه را هم فراموش می‌کند و در قلبش خفه می‌کند. من نمی‌خواهم خود را تسلیم احساسم کنم. چون من می‌خواهم بر احساسم غلبه داشته باشم، از آنها متمتع شوم و استفاده کنم.

— دوریان، این حرف‌ها چیست این حرف‌ها تازه است. شما را بکلی عوض کردم. در ظاهر همان جوان تازه بالغ هستید که هر روزه با کمال سادگی و تمکین می‌آمدید به اتاق کار من می‌نشستید و تصویر شما را رسم می‌کردم. خوشا به آنروزها، شما آنوقت ساده بودید، دلی پراز محبت و احساس طبیعی داشتید. در دنیا من مخلوقی از شما پاکیزه‌تر و سالم‌تر سراغ نداشتم. نمی‌دانم چه بر سر شما آمده. چرا اینطور وارونه شده‌اید؟ شما حرف‌هایی می‌زنید مثل اینکه ذره‌ای ترحم در نهادتان نیست، ذره‌ای شفقت در وجودتان خلق نشده. همه اینها زیر سر هانری است. خوب می‌بینم که او مسئول است.

جوان قرمز شد. نزدیک پنجره رفت، نگاهی به باغ انداخت. همه غرق سبزه و خرمی بود. آفتاب درخشان همه جا می‌تابید.

— بلی درست است. من به هانری خیلی بیش از شما مدیون هستم. شما چه به من یاد دادید؟ جز چیزهای گس و خرافی؟  
— من اجرّم را بردم. یا خواهم برد.

— مقصودتان را نمی‌فهمم. چه می‌خواهید. شما از من چه می‌خواهید؟  
نقاش‌آهی کشید و گفت:

— هیچ. من توقعی از شما ندارم. جز اینکه می‌خواستم دوریان‌گری که من تصویرش را کشیدم، ببینم.

جوان نزدیک او آمد، دستش را روی شانه نقاش گذاشت.

— بازیل شما خیلی دیر رسیدید . دیروز بعد از اینکه من فهمیدم سبیلوان خود را کشته است .

— بلی . خود را کشته؟ چه ...

— بازیل عزیزم ، اینقدر نباید ساده لوح بود و تصور کرد که حادثه رخ داد . بلی ، خود را کشته است .

نقاش صورتش را با دستان خود پوشاند در لرزش شدیدی که در تمام بدنش عارض شده بود ، گفت :

— خیلی بد است . خیلی ناگوار است .

— من که چیز خیلی ناگواری نمی بینم . اینهم یکی از حوادث رمانتیک

عصر ما است . عموماً آدمهایی که با تأثر سرو کار دارند ، زندگانشان

خیلی خلاصه است . شوهرهای خوب ، زنهای مطیع خلاصه آدمهای کسل

کننده هستند . بلی؟ منظور مرا فهمیدید؟ مقصودم اینست که آدمهای تأثر

از جمله این طبقه متوسط هستند که دست از پا خطا نمی کنند . آدم کیفی

از آنها نمی برد . اما زندگانی سبیلوان غیر از این شد ، او بزرگترین رل

تراژدی عمر خود را ایفاء کرده . و در ردیف پهلوانان درآمد . آخرین شبی

که در روی سن بازی کرد ، یعنی همان شب بود که به حقیقت عشق پی برده

بود و رموز عشق را کشف کرده بود . اما همینکه بی ثباتی چیزها در نظرش

مجسم شد ، مثل ژولیت مرد . یعنی دوباره خود را کشاند به وادی هنر . در

این اقدامش چیزی شبیه به شهادت وجود دارد . در مرگش زیبایی زائد و

بی فایده شهادت مستور است . با اینحال تصور نکنید که من از این پیش آمد

هیچ متاثر نشدم . اگر شما دیروز بین ساعت ۵ و ۶ و ربع کم آمده بودید ،

مرا غرق در اشک می دیدید . هانری که این خبر را برای آورد ، حس نکرد

که من تا چه درجه گرفتار رنج و تعب شده ام . چقدر دلم می سوخت . اما

اینهم سپری شد . من قادر نیستم احساس را دوباره شروع کنم . یعنی هیچ

کسی نمی تواند مگر اشخاص احساساتی . شما خیلی بد مرا قضاوت می کنید .

شما یقین آمدید مرا ببینید و تسلیت بدهید. البته خیلی نیت خوبی است وقتی دیدید که من خودم را تسلیت داده‌ام، بی‌تابی نمی‌کنم، اوقاتتان تلخ می‌شود. اینست روحیه‌ی شما آدم‌ها... نظیر روحیه حکایتی است که هانری برای من نقل کرده... یکی از آدم‌های خیر که متصل در فکر این هستند که به کسی کمکی کنند، مدت بیست سال عمر خود را صرف کرد که یک خطائی را جبران کند یا مجازاتی که قانون معین کرده بود، تحمل کند درست خاطر من نیست کدام قانون، اما مطلب اینجاست همینکه به نتیجه رسید، چون دیگر سرگرمی برایش نمانده بود، در نتیجه عاطلی مرد و وقتی که مرد، تقریباً "دشمن نوع انسان بود. حالا نقل شما است! شما اگر می‌خواهید حقیقتاً مرا تسلیت بدهید، باید به من راه و چاره فراموشی را یاد بدهید نه اینکه یک زخم قدیمی را مجروح و داغ خاموش شده را تازه کنید. کمک کنید که در یک محیط هنر و صنعت قضا یا را ورانداز کنیم. یاد می‌آید یک روزی که در دفتر شما کتابی را ورق ورق می‌زدیم، چشم افتاد به کتابی که تتوفیل گوتیه نوشته و عنوانش این بود: تسلیت هنر... باز می‌بینید من دیگر آن جوان ساده که در مارلو با هم بودیم و عقیده داشتم که اطلس زرد مایه تسلی همه ناملایمات است، نیستیم. من چیزهای زیبا و قشنگ را دوست دارم. لوکس و تنعم، میل و اثاثیه عالی، چیزهای کمیاب و عتیق، همه را دوست دارم. اما از این چیزها بیشتر آن محیط عشرت را دوست دارم که زائیده این چیزها است یا از دیدن این چیزها در انسان الهام می‌شود... بطوریکه هانری می‌گفت اگر کسی ناظر و تماشاچی زندگانی درونی خودش باشد، از تمام ناملایمات و سختی و محن زندگانی نجات خواهد یافت. حالا می‌بینیم که شما از اینکه من این حرفها را می‌زنم، تعجب می‌کنید. چون شما نمی‌دانید که من در این مدت کم، چقدر رشد کردم. چه چیزها آموختم. وقتی با شما آشنا شدم، بچه مدرسه ساده و جاهلی بودم. اما حالا یک مرد تمام عیاری هستم، حالا صاحب احساسات

دیگری. صاحب تمایلات دیگر، دارای افکار و عقاید وسیع‌تری هستم و با وجود این تحولات شما، مرا کمتر دوست ندارید. من خیلی عوض شدم ولی باز دوست شما خواهم ماند و شما هم دوست من هستید. راست است که من هانری را خیلی دوست دارم، ولی تصدیق دارم که شما خیلی بهتر از او هستید. نه اینکه جرئت و جسارت او را داشته باشید. نه شما از زندگانی می‌ترسید، اما ذاتاً "فطرتاً" به‌ترید. ما چقدر با هم خوش بودیم، خوشحال بسر می‌بردیم. حالا هم مرا رها نکنید. با من یک و دو نکنید، من آنچه که هستم، هستم دیگر حرفی ندارم.

نقاش خیلی از این حرف متأثر شد. محبت سرشاری به این جوان که شخصیتش تحول قطعی صنعتش محسوب بود، داشت. دلش نیامد که بیش از این او را غرغر کند. اگر چه حس می‌کرد که خونسردی فعلی موقتی است اما مطلب غیر قابل تردید این بود که در آن جوان ودایع بسیار حمیده و نیکوئی سراغ داشت و می‌دانست که قلبش پاک و نیاتش بدون آلاش است لختی اندیشید و گفت:

— باشد، دوریان. من تسلیم می‌شوم. از امروز دیگر من از این پیش آمد ناگوار حرفی نمی‌زنم. امیدوارم که نام شما در تحقیقات برده نشود. امروز بعد از ظهر تحقیقات محلی شروع شده. شما را هم خواستماند؟  
— دوریان گری از این کلمه "تحقیقات محلی" خوش نیامد. اخم‌ها را درهم کرد. به نظر او این عبارت به اندازه‌ای مبتذل و غامیانه بود و گفت:

— هیچ کس نام مرا نمی‌داند.

— اما او شاید می‌دانست. بلی.

— بلی، ولی فقط اسم کوچک مرا می‌دانست و اگر هم می‌دانست، مطمئن هستم که کلمه‌ای نمی‌گفت. یک روزی به من می‌گفت که دورور او همه مایلند بدانند من کیستم و نامم چیست ولی او اکتفا به این کرده بود که

به همه بگوید من " پرنس شارمان " او هستم . خیلی حیف شد . بازیل من خیلی دلم می‌خواهد شما یک تصویری از او بکشید ، و داشته باشم من می‌خواهم علاوه بر چند بوسه و جمله‌های پرت و پلا و تاثرآور یادگار دیگری هم از او داشته باشم .

— چشم دوریان ، من سعی می‌کنم یک چیزی از او بسازم . چون دلتان می‌خواهد من می‌کنم . اما شما هم وعده بدهید که در ازاء این کار دوباره بنشینید که من یک تابلوی دیگری از شما بکشم . من بدون شما قادر به انجام هیچ کار مهمی نیستم .

— بازیل ، هرگز این انتظار را از من نداشته باشید ، ممکن نیست دیگر به اتاق کار شما پیام نه ! ممکن نیست .

نقاش نگاهی از روی منتهای تعجب نمود و گفت :

— چه افکار بچگانه‌ای آیا ممکن است که مثلاً " شما تصویری که من کشیدم ، دوست نداشته باشید ؟ راستی تابلو کجاست ؟ چرا این پرد مراروش کشیدماید ؟ بگذار ببینم . این شاهکار من است . چرا اینطور پنهانش کردماید ؟ دوریان این پرده را از رویش بردارید . چرا گذاشته‌اید که نوکرتان شاهکار مرا اینطور از نظرها پنهان کند ؟ من وارد اتاق که شدم ، دیدم در منظره اینجا یک چیزی تغییر کرده است .

— بازیل نوکر من ابداً چنین اجازه‌ای ندارد . او فقط اجازه دارد که گل‌های مرا تازه کند و مرتب بچیند . همین . . . نه . مسئول این کار من خودم هستم . چونکه نور زیادی این گوشه بود و تابلو را خراب می‌کرد .

— آه نه ! جانم . اینجا را من خودم برایش معین کرده بودم و بهترین محلی است . بگذار ببینم . این را گفت و به طرف گوشه مرموز اتاق حرکت کرد ، پرده را از روی نقاشی بردارد .

دوریان فریادی از وحشت کشید و دوید بین نقاش و تابلو حائل شد . و با حالت رنگ پریدگی وحشت‌آوری گفت :

— نه بازیل، نباید شما آنرا ببینید، من نمی‌گذارم.

— دوریان مگر حواستان پرت شده، چرا من یکی از بهترین تابلوهای خودم را نگاه نکنم؟

— بازیل اگر اصرار کنید و بخواهید و حتماً "تصویر را ببینید، به شرافتم قسم که دیگر با شما حرف نخواهم زد، بلی. آنچه گفتم جدی است. دلیل این کار را هم نخواهم گفت، و از من هم سؤال نکنید ولی بدانید اگر دست به این پرده بزنید همه چیز بین من و شما پاک خواهد شد.

بازیل هالوار مثل ماعقه خورده‌ای بجای خود خشک شد، نگاهی از منت‌های حیرت به طرف دوریان‌گری انداخت. مدتی به‌او خیره‌خیره می‌نگریست. تاکنون هرگز چنین حالتی در او ندیده بود. از شدت خشم رنگ و رو به صورتش نبود. انگشتهایش بهم چسبیده و مشتش گره خورده بود. مردمک‌های چشمش باز شده و مانند دو دایره در شعله آبی رنگ می‌سوخت. تمام اعضای بدنش بشدت می‌لرزید. نقاش سکوت را شکست و گفت:

— دوریان.

— نه، حرف نزنید.

— آخر چه خبر است؟ بسیار خوب من به تابلو نگاه نمی‌کنم. چون دلتان نمی‌خواهد، من هم منصرف می‌شوم. اما خیلی مضحک است که من نتوانم کاری که خودم کرده‌ام ببینم مخصوصاً "که می‌خواهم در پاریس، همین پائیز به نمایش بگذارم. شاید مجبور بشوم که دوباره لعاب هم بزنم. پس من باید یک روزی آنرا ببینم. حالا چرا امروز نباشد نمی‌دانم.

— نمایش بگذارید؟ شما مایلید که به نمایش بگذارید؟

خوف عجیبی بر سرتاسر وجودش مسلط شده بسود. آه، سر مخوف فاش شود؟ مردم دسته دسته جلو این راز سرسام‌آور جمع شوند. تماشا کنند. بهم نشان بدهند؟ نه، غیرممکن است. باید از همین حالا خطر را رفع کرد، اما چگونه؟ نقاش پس از کمی سکوت گفت:

— بلی . مایلم که به نمایش بگذارم . گمان می‌کنم شا اسراری نداشته باشید . بلی ؟ یکی از دوستان در اولین هفته اکتبر نمایش خصوصی دائر می‌کند و بهترین کارهای مرا خواهد برد . این تا بلو فقط یک ماه از شما دور خواهد ماند . گمان می‌کنم یک ماه شما راضی به فراغش بشوید . خصوصا " که یقین دارم در ماه اکتبر مثل همه آدمهای شیک در لندن نخواهید بود اگر در لندن هم باشید چون آنرا اینطور پشت پرده مخفی می‌کنید لابد علاقه زیادی به آن ندارید .

— دوریان گری دستی روی پیشانی خود کشید . قطرات عرق سرد جبینش را پوشانده بود . حس کرد خطر بزرگی او را تهدید می‌کند .

— یک ماه پیش شما می‌گفتید که هرگز این تا بلو را نمایش نخواهید داد . حالا چرا عقیدتانان تغییر کرده ! شماها معروفید که اهل تصمیم و اراده هستید ولی مثل همه مردم تغییر رای و سلیقه می‌دهید . تنها فرقی که دارید ، اینست که هوی و هوس شما من درآوردی و بی نتیجه است . شما یادتان رفته که با چه قیافه جدی اطمینان می‌دادید که هرگز راضی نخواهید شد تصویر را به نمایش بگذارید . همین طور به هاری .

دوریان ساکت شد . تابش خاصی در چشمانش هویدا شد . به یادش آمد که روزی لرد هاری با لحن نیمه جدی و نیمه مزاح می‌گفت : " اگر شما بخواهید یک ربع ساعت استدلال بشنوید از بازیل برسید چرا تا بلوی شما را به نمایش نمی‌گذارد . من یک دفعه دچار شدم . دلیل هائی که برای من می‌تراشید ، خیلی چیزها برایم کشف شد . "

— کسی چه می‌داند ، شاید بازیل هم اسراری داشته باشد . حالا ببینیم چه می‌گوید . پس آهسته بطرف بازیل آمد و خوب در صورتش خیره شد و گفت :

— بازیل هر یک از ما اسراری داریم . شما راز خودتان را به من بگوئید منم سر خودم را برای شما فاش می‌کنم . علت اینکه شما حاضر نبودید ،

بهیچ قیمتی تصویر مرا نمایش دهید، چه بود؟

نقاش با تمام خونسردی که می‌خواست حفظ کند لرزید و گفت:

— اگر دوریان من علتش را بگویم حتماً شما مرا کمتر دوست دارید و به من خواهید خندید. و هر یک از اینها برای من ناگوار است. اگر شما مایلید که من دیگر تصویر شما را نبینم، خیلی خوب، من تسلیم می‌شوم. چون خودتان را می‌بینم. اگر شما راضی بشوید که شاهکار من، در گوشه از انظار مردم مخفی بماند، باز من حرفی ندارم. چه دوستی شما برای من از اشتها و معروفیت از همه چیز عزیزتر است.

— نه بازیل، باید دلایلش را برای من بگوئید. چرا من نباید بفهمم؟

من حق ندارم؟

ترس دوریان گری ریخته بود. خطری‌آنی و فوتی‌او را تهدید نمی‌کرد.

اما تصمیم گرفته بود که از راه کنجکاوی به اسرار نهانی بازیل پی ببرد.

— دوریان بنشینید با هم حرف بزنیم. من دلم می‌خواهد شما به این یک سؤال من جواب بدهید. آیا در تصویر خودتان یک چیز غریب و غیر مترقی دیدماید، مثلاً یک چیزی که در اوایل متوجه آن نبودید و بعداً چشمتان به آن خورده؟

دوریان دیگر نتوانست خودداری کند. با دستان لرزان دسته صندلی را گرفت و با چشمانی که آثار توحش و جنون از آن هویدا بود، خیره‌خیره به بازیل نگاه کرده و فریاد کشید:

— بازیل!

— بلی. می‌بینم که متوجه شدماید. خوب. حرفی نزنم... حالا گوش بدهید ببینید چه می‌گویم. دوریان، وجود شما تأثیر و نفوذ خارق‌العاده‌ای روی من داشت. دلم، جانم، هوشم، تمام فعالیت دماغی و روحانی‌ام مفتون شما شد و در تحت سلطه قدرت شما واقع گردید. شما الهام و تجسم آن افکار و خاطره‌هایی شدید که مغز هر هنرمند و

صنعت کار را تهییج می‌کند. شما را می‌پرستیدم حتی اگر با کسی حرف می‌زدید. قلب من از حسادت می‌ترکید. دلم می‌خواست همه چیزتان مال من باشد. من جز با شما خوشحال نبودم. وقتی شما می‌رفتید، من شما را در این تصویرتان می‌دیدم چشم بدان دوخته بودم.

من تاکنون از این احساسات خودم به شما حرفی نزده بودم. چون از عهده‌ام ساخته نبود و شما هم نمی‌توانستید آنرا درک کنید. چه من خودم هم نمی‌فهمیدم چه حس می‌کنم. همین قدر می‌دانستم که من در مقابل کمال زیبایی نشستام و چشمم را به شگفت‌انگیزترین نجم جسم زیبایی و جمال دوخته و غافل از اینکه اینهمه ستایش و پرستش خطرات بزرگی در بردارد. خطر اینکه چنین گنجینه نفیسی از اختیارم بدر رود و از اینهم بالاتر، خطر اینکه یک چنین ودیعتی را نگاه بدارم. هفته‌ها گذشت و من بیشتر مجذوب و مفتون شما می‌شدم. تا اینکه دوره تحول جدیدی رسید.

تا آنوقت من شما را در لباس تمام پهلوانان قدیم رسم کرده بودم. به لباس پاریس اهل تروا در لباس آدونی شکارچی. من، شما را در لباس آدرین با تاجی از برگ لوتوس بر سر رسم کرده بودم که پشت سکان کشتی نشستم و از دور آبهای سبز رنگ و گل‌آلودش را تماشا می‌کند. دفعه دیگر شما را به لباس یونانی رسم کرده بودم که در روی آبهای نقره‌فام و ساکت دریاچه زلالی خم شده و مفتون زیبایی عذیم‌المثال خود شده‌اید. اما همه اینها تجسم شخص شما و ایده‌آل دور و تاریخی بود. اما یک روز، که واقعا" روز شوم و سختی بود، به این صرافت افتادم که از شما یک تصویر طبیعی رسم کنم، نه به لباس پهلوانان قدیم و تاریخی بلکه در لباس همه روزه، در لباس امروزه که معمول به همه است.

حال اعجاز رئالیسم است یا خطر محوشدن در دریای حسن و زیبایی. بدون رابط و فاصل و پرده، من نمی‌دانم، همینقدر می‌دانم که در مدتی که تصویر شما را رسم می‌کردم، در هر قلمی که روی رنگ می‌زدم، حس

می‌کردم که پاره‌ای از اسرار نهانی من فاش می‌شود. و در هر آن می‌دیدم که بخودم خیانت می‌کنم. چه می‌ترسیدم همه کس به راز درونی من پی ببرد، بت‌پرستی‌ام به همه عالم کشف شود. بلی دوریان. من حس می‌کردم که قلم من خیلی گویا است که من خیلی از خودم در تصویر مایه گذاشتم. به همین دلیل بود که تصمیم گرفتم تصویر شما را در هیچ جا به نمایش نگذارم. درست است که در آن روزی که من تصمیم خودم را گفتم، شما قدری رنجش پیدا کردید. اما چون شما نمی‌توانستید راز دل مراد رک کنید، سر بسته گفتم و دلیل نیاوردم. به لرد هانری هم که گفتم خندید. البته از هانری جز این نباید توقع داشت.

وقتی تصویر تمام شد و تنها جلوی آن ایستادم و خیره شدم، دیدم بلی. آنچه که من حدس می‌زدم، صحیح بود. ولی چند روز بعد که آنرا از اتاقم بردند، من نفس راحت کشیدم. جذابیت محض و حضور دائمی‌اش مرا خرد می‌کرد. دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم. آنوقت من به تخیلات جنون‌آمیز جوانی خودم پی بردم و فهمیدم که آنچه تصور می‌کردم، خطا بود. در این تابلو بغیر از زیبایی بی‌نظیر شما و مهارت قلم من، عامل رموزی نیست. چه من معتقدم کسانی که می‌گویند احساساتی که هنرمند درک کرده در آن هنر خویش محسوس است، راه غلط پیموده و تصور ناصوابی نموده‌اند. صنعت و هنر از آنچه که در بادی امر تصور می‌رود، ذاتی‌تر و لازم‌تر است. اشکال و الوان معرف صورت ظاهر و تجسم یک شیئی موجودی هستند نه بیش. نمی‌توانند زبان حال منویات خاصی باشند. از اینجا است که من معتقدم صنعت و هنر صنعت کار و مرد هنر را در خود مستور و پنهان می‌کند و در پشت حجاب حاجت خود مخفی می‌کند نه اینکه معرف آنها باشد راز دل آنها را افشا کند.

به این جهت بود وقتی که به من پیشنهاد شد که تابلوهای خودم را در نمایشگاه خصوصی در پاریس به معرض نمایش بگذارم، من فوراً "فکر

رفت به اینکه تصویر شما را بفرستم . بدون اینکه کمترین تصویری از پذیرفتن شما بدلم راه یافته باشد ، اما حالا می بینم شما حق دارید . نباید این تصویر را ببینند . شما از من مکدر نشدید که درجه علاقه و سرگذشت خود را گفتم . بلی ؟ یک روزی صحبت شما بود من به لرد هانری گفتم کدام مخلوقی از دوربان بیشتر شایستگی دارد که او را پرستش کنند ؟

دوربان گری نفسی به راحتی کشید . گونه هایش رنگ گرفت . تبسم حاکی از رضایت روی لبانش نقش بست . خطر رفع شده بود . این بار نجات یافت . اما نمی توانست از رقت قلبی که از تقریرات نقاش بیچاره دست داده بود ، جلوگیری کند ، از خود سؤال می کرد که آیا ممکن است نقاش هم در نتیجه محبت و علاقه که دارد دوست واقعی او باشد ؟

در لرد هانری جذابیت خاص و فریبنده فساد بحدا علی متمرکز بود نه چیز دیگر . چون مرد پست به تمام معنی دماغی و شکاک ممکن نیست او را دیوانه وار دوست نداشت . آیا در آتیه کسی دیگر پیدا خواهد شد که چنین جنبه های احساساتی را در او تلقین کند و یک چنین بت پرستی مرموز را در نهادش الهام کند ؟ شاید یکی از مجهولات آتیه همین نکته باشد . نقاش پس از لختی تفکر گفت :

— دوربان من نمی فهمم . چه چیز تعجب آوری در این تصویر دیده اید و از کی متوجه چنین چیزی شده اید ؟ مطمئن هستید یا خیالات است ؟  
— من یک چیز دیدم که خیلی تعجب کردم . و بنظرم چیز غریبی بود .  
— خوب حالا ممکن است من آنرا ببینم ؟  
دوربان سر را به علامت نفی تکان داد و گفت :  
— این یک چیز را از من تقاضا نکنید . من به هیچ قیمتی حاضر نیستم . شما را در مقابل این تابلو ببینم .  
— خوب ! باشد . لابد یک روزی راضی خواهید شد .  
— نه . هرگز .

— شاید حق با شما باشد. در هر حال خدا حافظ. دوریان. شما تنها کسی هستید که به تمام معنی و حقیقتاً" در روی صنعت من نفوذ داشتاید هر کار خوبی هر نابلوی زیبایی که من رسم کردم، در تحت القاء و الهام شما بوده و به شما مدیونم اگر بدانید گفتن اینها چقدر برای من دشوار است و با چه زوری می‌گویم.

— بازبل مگر چه به من گفتید؟ شما می‌گوئید که مرا زائد از حد تمجید می‌کنید. بلی؟ اینکه حتی از یک تعارف معمولی هم کمتر است.

— بلی، چون ابداً" در فکرم به این نیت نبودم و نیستم که به شما تعارفی کرده باشم یا مداحی بکنم، بلکه غرض اقراری بود، حالا که مخفی ترین افکار و تصورات خود را اقرار کردم و همه را روی دایره ریختم، یک قدری بار دلم سبک شد و کمی از وجودم به در رفته. بلی. هیچوقت نباید احساسات پرستش را تقریر کرد. این چیزها گفتنی نیست وقتی به لباس کلمه درآمد از بین می‌رود.

— اگر اینها اقراری بود، حقیقتاً" موجب یاس است.

— پس منتظر چه بودید؟ گمان می‌کنم چیز زائدی در تصویر دیده باشید. گمان می‌کنم آنچه در روی آن تصویر می‌شود دید همینست.

— بلی. اما موضوع سؤال شما را نفهمیدم. در هر حال نباید دیگر از پرستش و این حرفها چیزی به زبان آورد. اینها دیوانگی محض است.

شما و من دو نفر دوست هستیم و همینطور دوست باقی خواهیم ماند.

— شما هانری را می‌بینید؟

— آوه. هانری! هانری روزهایش را صرف گفتن حرفهای باور نکردنی و شبها را به کارهای باور نکردنی می‌گذراند. به تمام معنی آن زندگانی که من دوست دارم و خوشم می‌آید. با وجود این گمان نمی‌کنم در روزهای گرفتاری به سراغ او بروم. در این روزها به شما مراجعه خواهم کرد.

— شما می‌آئید تصویری از شما رسم کنم؟

— نه این کار غیر ممکن است .

— دوریان شما با این پافشاری تان زندگانی هنرمندی مرا خرد کردید . هیچکس دو دفعه به اصل ایده آلتش نخواهد رسید . فقط وصول به ایده آلت یک دفعه ممکن است و بس چه قدر اشخاصی هستند که حتی آن یکبار هم توفیق وصول به ایده آلت درک نمی کنند .

بازیل ، من دلیل خودم را نمی توانم برای شما نقل کنم . اما نباید که دیگر شما تصویری از من رسم کنید . در هر تصویری یک مقدرات نحسی هست . تصویر هم حیاتی مخصوص به خود دارد . من به ملاقات شما می آیم با هم جای بخوریم . اینهم باز خودش خیلی خوب است .

— بلی . بسیار خوب . خدا حافظ . خیلی متاسفم که نتوانستم نگاهی

به تصویر بیندازم . چکنم ؟ من نفهمیدم چرا اینهمه پافشاری می کنید ؟ نقاش با دل شکسته و روح مایوس مراجعت کرد . همینکه در بسته شد ، دوریان گری نتوانست از تبسمی خودداری کند . بازیل ! چقدر از درک علت حقیقی خودداری من از نشان دادن تصویر دور است . اگر می دانست !

دوریان گری بدون اینکه راز خود را افشا کند ، موفق شده بود اسرار نقاش را بر باید . چه چیز قابل توجهی در این اقرارها بود . حسادت دیوانه وار ، نقاش ، پرستش وحشیانه ، مدح و ثنای زائد بر حد ، عقب نشینی اسرار آمیزش ، همه را فهمید ، البته با کمی نگرانی . چون حس کرد که دوستی که به این درجه دستخوش احساسات شاعرانه و به اصطلاح رمانتیک باشد ، آخر و عاقبت خوشی نخواهد داشت .

دوریان آهی کشید و زنک زد . باید هر جوری شده این تابلوی اسرار آمیز را در گوشه ای پنهان کرد . چرا تا بحال این کار را نکرده چرا یک چنین چیز خطرناکی را در اتاقی که دوستانش می آیند در ملاء عام گذاشته !



دوربان گری وقتی که پیشخدمت وارد اتاق شد ، خواست از قیافه و وجنات پیشخدمت پی به این ببرد که آیا دیشب به تابلو نگاه کرده یا نه پیشخدمت با صورت آرام و قیافه مؤدب ایستاده منتظر دستور بود ، سپس سیگاری آتش زد به طرف آئینه رفت که در آن مترصد قیافه نوگوش باشد . صورت آرام و ویکتور که نمونه کاملی از اطاعت و بندگی محض بود در آئینه منعکس و کفترین آثار وحشت و ترس دیده نمی شد . البته با تمام این احوال بهتر است که کاملاً مواظب کار خود باشد . سپس با لحنی ملایم دستور داد که اولاً" دایه او را بگوید بیاید پس از آن برود به مغازه که عکس و تابلو قاب می کنند و بگوید دو نفر از کارگزارانش را فوراً بفرستد اینجا . وقتی که ویکتور از در خارج می شد ، مثل این بود که نگاهی به سمت تابلو انداخت . ولی از کجا که این یک تصویری نباشد .

چند دقیقه گذشت . نه نه لیف پیرزنی با لباس ابریشمی سیاه و دستهای کشیده و لاغر ، چاکانه وارد اتاق کتابخانه شد . دوربان گری کلید اتاق کوچکی که وقتی بچه بود در آنجا تکالیف مدرسه را تهیه می گرد و اتاق درس او بود ، خواست پیرزن متعجب شد و گفت

— همان اتاق تحصیلی قدیمی را بدهم ؟ آقای دوربان . اما آن اتاق از گرد و خاک سیاه است . من باید پیش از آنکه شما بروید ، بدهم تمیز

کنند. الان اتاق طوری نیست که آقای دوریان بتوانند بروند.

— من نگفتم که شما بدهید جارو و پارو کنند... من کلید آنجا را خواستم نه نه لیف.

— آخر آقای دوریان اگر شما آنجا قدم بگذارید، غرق تار عنکبوت می‌شوید فکر کنید... بیش از ۵ سال است در این اتاق باز نشده یعنی از وقتی که مرحوم آقا.

دوریان گری حتی از اشاره به پدر بزرگش وحشت داشت و از شنیدن نامش لرزه بر اندامش می‌افتاد. اینقدر از او بیزار بود.

— باشد. من می‌خواهم یک سری به آنجا بزنم. چیز دیگری از شما نمی‌خواهم کلید را بدهید.

— بفرمائید. پیرزن دسته کلیدی از جیبش درآورد و با انگشتان لرزان شروع به تفحص کرد.

بفرمائید. یک دقیقه صبر کنید. از دسته کلید بیرون بیاورم. آقای دوریان حالا که جای باین خوبی دارید دیگر آن بالا نمی‌خواهید بمانید؟

— نه خیر. نه خیر... نه نه لیف. ممنونم. بسیار خوب.

نه نه لیف باز چند دقیقه‌ای ماند و از مسائل داخلی خانه صحبت می‌کرد. دوریان برای اینکه زودتر او را از سرش باز کند، تذکر داد که هرچه صلاح باشد، به سلیقه خودش بکند. پیرزن غرق در تبسم از اتاق بیرون رفت.

وقتی دایه‌اش رفت دوریان دوروراتاق را نگاهی کرد. نگاهش افتاد به پرده اطلس قرمز، پر از بر و دری طلا یکی از قطعات قدیمی و قیمتی و نیز متعلق به قرن هفدهم که پدر بزرگش در یک صومعه در اطراف بولونی پیدا کرده بود.

دوریان پرده قیمتی را ورنه از کرده و پیش خود گفت که این پرده بخوبی تابلوی منحوس را می‌پوشاند.

شاید این پرده از آنوقت که بافته شده تا حال بارها روی تابوت‌ها انداخته باشند.

اما این بار، پرده نفیس یک جور لاشه مخصوصی که آنهم محکوم به فساد و انحطاط است، خواهد پوشاند لاشهای که محکوم به فساد و انحطاط بدتری از زوال مرگ است زیرا مولد وحشت‌های مخوف است بدون اینکه خودش جسماً فانی و نابود شود و بمیرد.

گناهانی که مرتکب خواهد شد، در روی این تصویر همان عملی را دارند که کرم‌ها و سایر جانوران زیرزمینی در روی جسد مرده اعمال می‌نمایند. خورده خورده زیبایی و جمالش را از بین می‌برند، وجاهت و وقار را معدوم می‌کنند، یک چنین صورت زیبایی را رفته‌رفته آنقدر خراب می‌کنند تا با قیافه دیو موحشی درآورند که همه را به وحشت درآورد ولی با وجود این نمی‌میرد و فانی نمی‌شود.

غرق در این افکار بود که لرزش سرتاسر بدنش را فرا گرفت. تاسف خورد از اینکه چرا حقیقت مطلب را به بازیل نگفت. بازیل ممکن بود با او همدست شود و بر علیه تاثیر نجس و مخرب لرد هانری مبارزه کند و حتی او را در مقابل وسوسه شوم نفس خودش، حمایت کند، کمک کند. در عشقی که این مرد هنرمند نسبت به او ابراز می‌کرد. زیرا از فحواي بيان و احساسات سرشارش مسلم بود که درجه ستایش و علاقه‌اش به مرحله عشق رسیده بود. در عشقی که این مرد ابراز می‌کرد، هیچ اثری از ردالت و دنائت وجود نداشت. ستایشی که از زیبایی و جمال می‌کرد، از این عبارت پردازی‌هایی که در مدح و ثنای جسم بکار می‌بردند و زائیده شهوت است وقتی شهوت مرد آنهم فانی و معدوم می‌شود نبود نه بلکه عشقی بود که امثال میکال آنزو مونتینی و وینکل‌من و حتی خود شکسپیر بآن معرفت داشتند. بلی. بازیل می‌توانست او را از این گیرودار مخوف نجات دهد.

افسوس که دیر شده بود. پاک کردن و فراموش کردن گذشته، همیشه

میسراست. با کمی اراده و تحمل اندکی ناملایمات و تاسف بالآخره فراموش میشود گذشته را می‌توان پاک کرد. اما احتراز از آتیه دشوار است. آتش شهوت در نهادش دامنه می‌زد، میل و هوس وجودش را تماما "مسحور ساخته بود و هیچ چیزی از انفجار خطرناکی نمی‌توانست جلوگیری کند. آمال و افکار تند سرتاسر هستی‌اش را مسخر کرده بود. دیگر جلوگیری از انحطاط و حفیض فساد غیر قابل اجتناب بود.

خلاصه، دوربان گری پرده ضخیم و نفیس ارغوانی و طلائی را دو دسته بلند کرد و به طرف تابلو رفت. نگاهی به چهره‌اش انداخت. آیا آثار فساد و انحطاط باز هم محسوس‌تر شده یا خیر؟ نه، بنظرش تغییری در آنچه که دیشب دیده بود، نرسید. پس چرا حس تنفر و انزجارش زیادتر شده؟ خرمن موهای طلائی رنگ، چشمان آبی، لبهای گلگون هم دست نخورده هستند. فقط حالت تغییر کرده، تبسم ملکوتی تبدیل شده بود به حالتی که معرف قساوت قلب و بی‌رحمی است. روحی که در آن لب در دهان بود تغییر یافته قساوت قلب مخوف و فوق‌العاده در آن نقش بسته بود. در برابر ملامت و شامتی که از مشاهده این تغییرات به روحش عارض شده بود، چقدر تذکرات باذیل نسبت به مرگ سیبیل‌وان بی‌معز و خشک و سطحی بود.

در اینجا خود روحش بود که از پرده برخاسته، او را جلب می‌کرد و به پای محاکمه می‌کشاند. این افکار تکانی بر وجودش حادث کرد پرده قیمتی را روی تابلو انداخت. در همین وقت در را کوبیدند. و پیشخدمت وارد اتاق شد.

— کارگرانی که خواسته بودید حاضرند.

حس کرد که باید این پیشخدمت را از خانه دور کرد تا نفهمد تابلو را به کجا می‌برند. در وجنات صورتش و در نگاه‌هایش یک چیز خدعه‌آمیزی بود که تاب تحمل آنرا نداشت. لذا پشت میز تحریر نشست و چند سطر

به لرد هانری نوشت و درخواست کرد که کتاب خواندن توسط حامل برایش بفرستد و ضمناً یادآوری کرد که امشب ساعت ۸ باید همدیگر را ملاقات کنند. سپس رو به پیشخدمت کرد و گفت:

— جواب می‌گیرید و می‌آورید. کارکرها را بگوئید بیایند.

دو سه دقیقه بعد قاب‌ساز معروف موسوم به مسیو هوبار با شاگردش وارد اتاق شدند. مسیو هوبار مردی بود قد کوتاه با صورت سرخ و موهای ژولیده کارهایش بواسطه اینکه نقاشان قیمت قاب را درست نمی‌پرداختند، دچار مشکلات شده بود. معمولاً خیلی کم از مغازه‌اش خارج می‌شد مشتریها به سراغ او می‌رفتند ولی در مورد دوریان‌گری استثنائی قائل می‌شد چه دیدن صورت این جوان می‌ارزید به اینکه از مغازه خارج شود و ضمن اجرای سفارشات محظوظ هم بشود. صنعت کار دست‌های پهنش را که پر از لکه‌های سفید بود، بهم مالیده گفت:

— آقای دوریان‌گری چه خدمتی باید انجام دهم؟ من خودم شرفیاب شدم که هر فرمایشی دارید انجام دهم. اگر میل مبارک باشد، یک قابی که تا بحال به زیبایی و قشنگی آن ندیده‌ام شروع کرده‌ام. برای تماشا بیاورم. اصلش را در یکی از حراج‌ها پیدا کرده‌ام، مال فلورانس قدیم است. و برای یک تابلوی مراسم مذهبی و این قبیل چیزها درست شده. آقای گری.

— من خیلی متأسفم که خودتان زحمت کشیدم. البته به سراغ قاب شما خواهم آمد. اگر چه حالا برای کارهای مذهبی خیلی فرصتی ندارم، ولی امروز می‌خواستم یک تابلویی را به طبقه بالا ببریم. چون سنگین است صلاح اینطور دانستم از دو نفر از کارگران کمک بگیرم.

— اهمیتی ندارد. آقای گری. در خدمتگذاری شما حاضریم. کجا هستند این تابلوها، آقای گری؟

— اینست. ولی باید که تابلو و پرده که رویش هست همینطور که هست بالا ببرند. پرده از رویش عقب نرود.

— بسیار خوب اهمیتی ندارد .

استاد قاب‌ساز با کمک شاگردش زنجیری که به قاب بود ، درآوردند ،  
و پرسید که کجا باید برود ؟

— من خودم اتاق را به شما نشان می‌دهم . پشت سر من بیایید . نه  
بهتر است شما جلو بروید . من عقب سر شما می‌آیم . بلی اینطور بهتر است  
اما می‌دانید ، طبقه آخر باید برویم . از پلکان بزرگ برویم بهتر است .  
عریض‌تر است .

دوریان گری در را باز کرد . دو نفری قاب بزرگ را گرفته بودند و از  
پلکانها بالا رفتند . قاب خیلی بزرگ و سنگین بود و با اینکه مسیو هوبار  
مثل همه مردم تعجب می‌کرد ، از اینکه چگونه ممکن است یکی از اشراف  
دست بکار مفیدی بزند ، زیرا دوریان گری دوسه بار مجبور شد دستی بدهد  
و به او کمک کند . وقتی به آخرین طبقه رسیدند و بار خود را زمین گذاشتند ،  
استاد قاب‌ساز دستی به پیشانی خود کشیده ، عرق‌ها را پاک کرد و گفت :  
— اما سنگین است آقای دوریان گری .

— بلی . سنگین است . حق با شما است .

دوریان گری مشغول ادای این جملات بود و با دست کلید را در قفل  
در چرخاند و درب اتاق بالاخانه که مامن اسرار زندگانی او بود و روحش  
را در آن از انتظار دیگران مخفی می‌کرد ، باز کرد .

این اتاق وقتی که بچه بود ، جای بازی و کمی که پا به سن گذاشت  
اتاق تحصیلش شد . اما از چهار سال پیش تا بحال هرگز وارد آن نشده  
بود . اتاقی بود نسبتاً بزرگ و به دستور لرد کلبو مغروش و مبله کرده  
بودند چه پدر بزرگش مایل بود دوریان گری با مردم کمتر آمیزش داشته  
باشد . بنظر دوریان در این چهار سال تغییری در وضع آن داده نشده بود ،  
همان تزئینات ، همان قفسه کتاب پر از کتابهای درسی اش ، در روی دیوار  
همان تاپیسری فلاندر قدیمی که کهنه و پاره شده و شاه و ملکه مشغول بازی

شترنج بودند و در طرف دیگر شکارچیان و باز در صفوف درهم به انتظار پادشاه ایستاده، همه این تزئینات بارها جلب نظر او را کرده بود و حالا خیلی مانوس و خودمانی بنظرش می‌رسید. نگاهی به تمام اتاق انداخت و روزگارهای بجگی‌اش که در تنهائی و انزوا گذرانده بود، بخاطرش خطور کرد چه ایام خوشی و پاکی بود؟ و حالا از اینکه تصویر منحوسی را به این اتاق آورده، متاثر گردید. آنوقت‌ها هیچ فکر می‌کرد که روزگار چه به سر او خواهد آورد؟

اما اینجا تنها نقطه‌ایست که محل اطمینان است و می‌شود یک چیزی را از نظر مکتوم و مستور داشت. چون کلیدش پیش خودش است کسی جز او نمی‌تواند وارد شود. حالا در زیر پرده ارغوانی در این اتاق مهجور هر تغییر مدهشی در این تصویر شود و به شکل بهائم درآید، هرچه بشود اهمیتی ندارد کسی که به آن وقوف نمی‌یابد.

حتی خودش هم اطلاع پیدا نمی‌کند. چون علتی ندارد. مگر بیکار است که به این گوشه بیايد و انحطاط و فساد روح خود را تماشا کند؟

مگر حفظ رعنائی و جوانی که موهبتی است برای او کافی نیست و وقتی از یک چنین تصادف به آن کمیابی برخوردار می‌شود، چه علت دارد که دیگر در صدد این قبیل چیزها باشد. از طرف دیگر ممکن است عشق‌هایی بیايد و به کامیابی‌هایی برسد که او را در مقابل گناهان حمایت کند، روحش را تصفیه کند و از وسواس‌هایی که دائماً "جسم و روحش را به ارتکاب مناهی بزرگی که هیچکس حتی توصیفی از آن نگرده ولی رموز و اسراری هست که اینقدر آنها را جذاب کرده است، نجات دهد. شاید یک روزی برسد که حتی این حالت بی‌رحمی و قساوت از دهان زیبایش پاک شود و بتواند شاهکار باذیل‌الوار را به تمام عالم نشان دهد.

اما نه. غیر ممکن است. اینها همه خیال خام است. ساعت به ساعت، هفته به هفته صورت زیبای تصویر پیر می‌شد چه بر فرض هم زشتی ارتکاب

به معاصی از جبینش زائل گردد. زشتی پیری حتمی و غیرقابل اجتناب است. در همه حال این گونه‌های سرخ و آبدار بی‌رنگ و گود خواهد شد. چشم‌ها خراب خواهند شد، چروک‌های زیادی دور تا دور حلقه زیبای آنرا خواهند گرفت. موها جلای خود را از دست خواهد داد. لب و دهان به این زیبایی از بین می‌رود، مثل دهان پیرمردها چروک‌دار و مثل لب‌های آنها آویزان خواهد شد. گردن پر از چروک، خواهد شد. دست‌ها بی‌حرارت می‌شود. هیکل به این موزونی بی‌قواره خواهد شد. خلاصه موجودی خواهد شد. مثل پدر بزرگش که زشت‌ترین و منفورترین موجوداتی بود که در سرتاسر طفولیتش دل کوچکش را به هراس می‌انداخت. نه. باید تصویر را از نظرها پنهان کرد. به او نگاه نکرد. این درد علاج‌پذیر نیست.

— بپائید تو. ببخشید که من اینقدر شما را معطل کردم، من به فکر چیز دیگری بودم.

— آقای گری، یک قدری نفس گرفتن هم لازم بود. خوب حالا کجا بگذاریم.

— او، اهمیتی ندارد. هر جا بگذارید. اینجا آنجا، نه لازم نیست به دیوار آویزان کنیم! همین‌طور بگذارید پای دیوار. مرسی.

— آقای گری ممکن است این تابلو را نگاه کرد؟

دوریان بیکه خورد. چشمانش را به صورت استاد قاب‌ساز دوخته حاضر بود که اگر استاد پرده نفیسی که اسرار زندگانی‌اش را پوشانده عقب بزند بپرد و سرش را بکند. با صدائی خسته گفت:

— نه. چیز مهمی نیست. دیگر احتیاجی به شما ندارم. خیلی ممنونم که خود شما زحمت کشیدید.

— خیر. اهمیتی ندارد. آقای گری.

استاد آهسته آهسته از پله‌ها پائین آمد. کمکش پشت سر او پائین می‌آمد. برگشت دوریان را که دم در اتاق ایستاده بود، نگاهی کرد. در

روی وجنات قیافه سخت و زنده‌اش حس تمجید و ستایش دیده می‌شد. هرگز موجودی به این زیبایی حتی در مخیله خود ندیده بود. وقتی صدای پا قطع شد و کارگران از خانه خارج شدند، کلید را در قفل چرخاند، در را بست. خیالش راحت شد. کسی به اعجاز مخوفی که در این تصویر است وقوف نخواهد یافت. هیچ کس جز خودش به تجسم شرمساری و انحطاط که مانند خوره بر روحش تسلط یافته اطلاع نخواهد یافت.

وقتی به کتابخانه برگشت، درست ساعت ۵ بود. جای حاضر شده و روی میز کوچکی چیده بودند. میز از چوب سیاه‌معدنی بود و در تمام آن خاتم‌کاری از صدف کرده بودند. میز را لیدی راولی، زن قیمش از مصر آورده و به او پیشکش کرده بود. روی میز نامه لرد هانری و کتابی با جلد زرد و کمی پاره شده بود. چاپ سوم سنت جمیس‌گازت هم طرف دیگر میز بود. پس ویکتور برگشته بود و شاید هم کارگران را در سررا دیده و به او گفته بودند که چه کاری انجام داده‌اند. اصلاً وقتی وارد کتابخانه شده، یقین ملتفت شده است که تابلو سر جایش نیست و بیرون برده‌اند. شاید یکی از این شبها سر برسد و ببیند که پیشخدمت چراغ بدست به طبقه بالا رفته و در صدد کشف علت این تغییر محل باشد. آه، امان از وقتی که جاسوسی در خانه باشد. از این مقوله افکار او را سرگرم کرد. تاریخچه‌ها به سرعت برق در مخیله‌اش دور می‌زد که نوکرها چه خیانت‌هایی کرده‌اند. با اوقاتی تلخ قدری جای در فنان ریخت. نامه لرد هانری را باز کرد. چند کلمه مختصر در ارسال کتاب و روزنامه و یادآوری ساعت هشت و ربع در کلوب بعد روزنامه را برداشت. نگاهی به صفحات آن انداخت. در صفحه ۵ روی عنوانی را با مداد قرمز خط کشیده بودند. دقت کرد عنوان این بود:

"تحقیقات درباره قتل یک هنرپیشه تأثر. امروز صبح در حضور مدعی‌العموم ناحیه تحقیقات درباره قتل هنرپیشه جوانی موسوم به

سیبیل‌وان که به تازگی در تاتر مشغول خدمت شده بود، شروع شده و نتیجه حاصله این بود که قتل در نتیجه حادثه بوده است. مادر بیچاره در شنیدن گزارش پزشک کالبدشناس بی تابی زیادی می‌گرد.

دوریان اخمها را درهم گرد. از جا برخاست، به آن طرف اتاق رفت. روزنامه‌ها پاره پاره کرد. آه... چقدر این چیزها زشت است... از دست لرد هانری اوقاتش تلخ شد. چرا این خبر را فرستاده؟ چرا با مداد قرمز علامت گذاشت؟ ممکن است ویکتور آنرا خوانده باشد، سوادش به اندازه‌ای هست که از این چیزها سر در بیاورد. پس از خواندن ممکن است سوءظن در او ایجاد شود. ولسی چه اهمیت دارد. به او چه؟ مگر دوریان گری، سیبیل‌وان را کشته است، چرا باید بترسد؟ او که دختر را نکشته است؟ بلی؟ ناگهان نگاهش افتاد روی جلد زرد رنگ کهنه کتاب. خواست بفهمد کتابی که لرد هانری فرستاده چیست؟ نزدیک میز هشت ضلعی که در تلولو<sup>۱</sup> مروارید فامی می‌درخشید، آمد. کتاب را در دست گرفت، روی صندلی راحتی نشست و ورق ورق زد.

کتابی بود غریب، غریب‌تر از آنچه که تا بحال خوانده بود. مثل این بود که جمیع گناهان متصوره، در زبان بسیار شیوائی در ضمن این صفحات، در آهنگ ملایم نی از نظرش رژه می‌رفت. از خیلی چیزها که تا بحال فکر روشنی نداشت، در اینجا بنحو احسن شرح و بسط شده بود. و مجهولات زیادی در نظرش روشن می‌شد، هرچه جلوتر می‌رفت پرده از روی اسرار زیادی برداشته می‌شد...

زمانی بود خیلی ساده. بدون داستان‌های مهیج. فقط یک نفر بود که سرگذشت خویش را شرح می‌داد. یعنی سرتاسر کتاب بحث و مطالعه در روحیه یک جوان پارسی بود که در قرن نوزدهم سعی می‌کرد از تمام امیال و شهوات و کلیه شقوق افکار قرون سالفه‌ها را در خود جمع نموده، مورد آزمایش قرار داده و ساختمان روحی تقوا و گناه را عمیقاً مورد بحث قرار

داده بود. سبک انشائش هم روشن بود و هم مبهم. و رویهمرفته نمونه‌ای بوده از بهترین نویسندگان سمبولیت فرانسه. در ضمن این کتاب تغییر و استحالات عجیب احساسات با پرورش و نشو و نمای گل‌های خارق‌العاده اَرکیدِه مورد مقایسه قرار داده حیات تحولات احساس را در تحت فلسفه خاصی بحث کرده بود.

بطوری درهم بود که معلوم نبود تقریرات یکی از آن معتکفین قرون وسطی است. یا سرگذشت گناهکاران سرسخت امروزی. خلاصه کتابی به تمام معنی زهرآگین، در هر ورقش محیط مسمومی غرق در عطر و ریاحین دور می‌زد و مغز را فریب می‌داد.

آهنگ جملات، وزن یکنواخت افکار و خاطرات، همه مانند نوای ملایم نی، به درج‌های که پیش می‌رفت و فصول نوینی را می‌خواند، یک سنگینی در فکرش حاصل می‌شد، غرق تخیلات ناسالمی می‌شد، بطوریکه مطلقاً از غروب آفتاب و تسلط تاریکی در محیط اتاق بی‌خبر ماند.

از خلال پنجره نور آسمان صاف و بی‌ابری می‌تابید. جز یک ستاره، چیزی از آسمان پاک مشهود نبود.

ولی دوریان سرگرم قرائت کتاب بود و فقط وقتی ملتفت تاریکی شد که دیگر چشمش از عهده قرائت خطوط کتاب برنیامد. فقط در چنین موقعی بود که با وجود سه بار تذکر پیشخدمتش، از جا برخاست، به اتاق خوابش رفت. کتاب را روی میز نزدیک تخت‌خوابش گذاشت و برای پوشیدن لباس حاضر شد.

قریب ساعت ۹ بود که به کلوب رسید. لرد هانری در یکی از اتاق‌ها تنها نشسته و مشغول کشیدن سیگار بود.

دوریان از در اتاق که وارد شد، بی‌درنگ نزدیک رفیقش رفت و گفت: — هانری خیلی از تاخیر خودم عذر می‌خواهم ولی تقصیر خودتان بود کتابتان بطوری مرا مسحور کرد که من وقت را فراموش کردم.

— بلی ، من یقین داشتم که مجذوب این کتاب خواهید شد .  
 — من نگفتم که مجذوب شدم و خوشم آمد ، گفتم که مسحور آن شدم .  
 بین این دو چیز خیلی فرقست .  
 — عجب ! شما متوجه این مطلب شده‌اید ؟  
 و دو نفری وارد اتاق غذاخوری شدند .



تأثیر این کتاب سالیان دراز در خاطره دوریان‌گری باقی ماند و یا به عبارت بهتر بگوئیم در این مدت اهمیاتی نکرد که خود را از قید تأثیر آن آزاد و خلاص نماید، حتی از پاریس و چاپ لوکس مختلف با جلدهای اعلا به الوان مختلف وارد گرد و هر رنگی را برای دوره‌ای که هوس خاصی عنان اختیارش را ربوده بود، اختصاص داد. پهلوان این داستان یک نفر جوان پاریسی بود که ذائقه چیزهای علمی را با میل به احساسات رمانتیک توأماً بنحو عجیبی در خود جمع داشت که در نظر دوریان‌گری نمونه و شبیه کاملی از خودش بود و به همین دلیل به این درجه جالب و جذاب شده و نسبت به آن علاقمند بود. سرتا سرمان را تاریخچه و سرگذشت خود می‌دانست منتها تاریخچه از زندگی و مقدرات آتی و سرگذشتی از مجموع آن چه بعدها خواهد دید و خواهد گرد.

ولی در یک چیز، خود را نسبت به رقیب تصویری آن کتاب ممتاز می‌دانست. دوریان بنا بر یک علت و تصادف خاصی خود را مصون از ترس و واهمه عامیانه که دامنگیر رقیبش شده بود و ناشی از این است برای هر شادی و بخصوص هر تمتع باید کمی از قساوت قلب مایه گذاشت، می‌دانست. این کیفیت در فصل آخر کتاب با کمی شاخ و برگ توصیف شده بود و دوران حرمان و حسرت آن کسی را که عمری در کامیابی و التذاذ در بین اقران بسر

برده و از همه چیز روزگار متمتع شده و حالا باید در ندامت و محرومی بسر برد، شرح و بسط می داد.

دلیلش هم این بود که زیبایی خارق العاده‌ای که نقاش هنرمندی چون بازیل هالوار و عده دیگری را به اینطور مفتون و شیفته خود نموده بود، فانی و زوال پذیر نمی دانست و بنظر می رسید که هیچوقت او را رها نخواهد کرد. باوجود زمزمه‌های شومی که در تمام لندن در اطراف او شنیده می شد همه وقتی که این جوان رعنا و دلپذیر را می دیدند، مفتون جمال معصوم نمایش می شدند و آنچه که در اطرافش شنیده بودند، فراموش می نمودند. معذالک در افواه کم و بیش زمزمه‌هایی شنیده می شد که با وضع و صورتی که همیشه مثل یک جوان تازه بالغی بود، جور نمی آمد.

مردها وقتی او را می دیدند، دشنامها و ملامت‌هایی که در غیابش شنیده بودند، فراموش کرده، خواهی نخواهی زیر بار تسلط دنیائی عظیم المثالش مسکوت و مبهور می ماندند. خطوط رعنائی جمال فریبنده و باطراوتش به منزله یادآوری ملامت‌باری از سیر انحطاطی جسمانی خودشان بود که داغ حسرتشان را سوزان‌تر می کرد. همه از خود می پرسیدند چطور ممکن است یک چنین جوان زیبا و بی‌همتائی در محیطی که آلوده به شهوت و ناز است، از دستبرد فساد و ارتکاب به شهوترانی‌ها مصون بماند؟

دوریان پس از اینکه از غیبت‌های کم و بیش طولانی که موجب حدسها و گفتگوهای زیادی بین دوستان یا مدعیان او می شد، مراجعت می کرد بلادرنگ به اتاق در بسته‌ای که کلیدش دائما "با خود او بود، می رفت آئینه بدست گرفته پهلوی تصویری که بازیل رسم نموده بود، می ایستاد. صورت پیر و فرتوت و چروک خورده تصویر را با قیافه خوش رنگ و باطراوت و همیشه جوان خود که در آئینه منعکس می شد، مقایسه می کرد و تبسم ملیحی بر لبان گلگونش نقش می بست. هرچه اختلاف این دو قیافه بیشتر می شد، از اینکه صورتش از یک چنین دستبردهای مخوف مصون مانده، بیشتر لذت می برد.

بیشتر مسرور می‌شد. به عبارت آخری هرچه انحطاط روحی‌اش که در روی تصویر منعکس بود، بیشتر توجه او را جلب می‌کرد، به همان درجه از مصون بودن صورتش حظ می‌برد. حتی کنجکاوی وقاحت‌بار خود را بجائی رساند که تبسم‌کنان با کمال دقت در خطوط مخوف چین خوردگی‌های موحشی که بتدریج بر تمام صورتش پیدا می‌شد غور می‌کرد، و ارسی می‌کرد و از خود سؤال می‌نمود، کدام یک از این خطوط اثر کهولت طبیعی و کدام یک اثر غریزه، شیطانی و یادگار هوسهای جنایت‌بار و باقیمانده ارتکاب به مناهی است.

حتی بارها اتفاق افتاد که دست لطیف و سفیدش را جلوی دست‌های متورم و لک و پیس‌دار و متعفن تصویر برده، از روی دقت به‌این دو چیز که در اول شبیه بهم بودند و حالا در روی یکی آثار زوال و انحطاط مرئی و در دیگری جادوی جوانی حکمفرما بود، فکر می‌کرد، مقایسه می‌کرد و تبسمی ناشی از غرور و نخوت و رضایت خاطر در روی لبان ملیحش نقش می‌بست. آنوقت باین بدن نحیف و اعضاء و جوارح سخیف و زشت و مرعوب‌کننده طعنه می‌زد، مزاح می‌کرد.

اما بعضی شبها که بیخوابی بسرش می‌زد، یا در دخمه‌های مخوف شیرک‌خانم‌ها گیر می‌کرد، آنوقت افکارش متوجه تصویر می‌شد و بخود ملامت می‌کرد که چطور دستی دستی مایه انحطاط روح خود شده است. آنوقت بود که حسن ترجم بر خود بر وجودش غالب می‌شد، ترجمی ناشی از خودخواهی و خودپسندی. اما این قبیل شبها خیلی نادر بود و زود فراموش می‌کرد. کنجکاوی به حیات و زندگی که در باغ هالوار از طرف لرد هانری در وجودش احیا شد، هرچه پیش می‌رفت و طعم لذا ید به ذائقه‌اش مطبوع‌تر می‌افتاد، بیشتر احیا می‌شد، بیشتر تقویت می‌شد. هرچه بیشتر از زندگانی سر رشته پیدا می‌کرد، بیشتر راغب و شائق دانستن می‌شد. تنها چیزی که بود، این بود که بعضی ضروریات، جولان لایتناهی و بی‌انتهای امیالش را

محدود می‌کرد، یکی دو بار در هر ماه در فصل زمستان در چهارشنبه شب منزل زیبایش بر روی مدعوین شیک باز می‌شد، بهترین نوازندگان حضور داشتند و همه را مترنم و محظوظ می‌ساختند. شامهائی که به هدایت و توصیه لرد هانری می‌داد، در لندن کسب معروفیت کرده بود چه از حیث انتخاب مدعوین و چه از حیث تزئین میز و ابتکار در جمع‌آوری و هم‌آهنگ نمودن گل‌های گران‌بهای خارجی و سرفره‌برداری دوزی و چه از حیث ظروف قدیمی طلا و نقره.

در حقیقت، اکثر مردم بخصوص در بین جوانان، دوریان‌گری تجسم آن ایدئال بود که در اینن و اکسفورد داشتند ایدئالی که بهترین ذائقه تربیتی محیط مدرسه را با کامل‌ترین نمونه ذوق و تشخیص و نزاکت و ادب‌دانی و جوه جامعه‌ای برگزیده شامل بود. بنظر این جوانان، دوریان‌گری درد مجسم و مبرز آن دسته‌ای بود که دانت در تعریف آنها گفته بود که "از پرستش جمال و زیبایی خود سرحد کمال رسیده‌اند" و یا بقول گوتیه Gautier "آدمی که تمام دنیای مرئی بخاطر او است."

بلی. برای دوریان‌گری، زندگانی اولین و بزرگترین هنرها بود. سایر هنرها مقدمه‌ای بشمار می‌رفت.

بر واضح است که در نظر چنین شخصی مد، که هوس را مدتی یک نوع عمومیتی می‌دهد و سبکی و جلفی که بزعم خود زیبایی را حراست می‌کند، هر دو جذابیت و آفری داشتند. لباس که می‌پوشید، سرمشق جوانان می‌شد. طرز رفتارشان تاثیر بسیار مهمی در روی جوانان و حوزه باله‌ها و کلوبها داشت. شیک‌ها و جنات او را تقلید می‌کردند و در فهم و درک و تقلید نکات و رموزی که او خودش توجهی نداشت، ولی نظاره‌کنندگان شیفته نکته‌ها می‌یافتند، مسابقه‌ها می‌گذاشتند. عدم توجهی که خود به بعضی جزئیات داشت، نه به دلیل انصراف باطنی از این قبیل چیزها بود، بلکه نمی‌خواست فقط مله‌ا مد باشد و در لباس، جواهر، کراوات، حرکت

عصا و غیره مرجع سلیقه زمانه و سرمشق دوران خود باشد ، بلکه می‌خواست مبتکر و مبدع فلسفه خاصی در اصل زندگانی باشد ، فلسفه‌ای که روی بیان و استدلال باشد و شامل یک عده اصول مرتب و مسلسل بوده و نقطه غائی‌اش روحانیت دادن و اعتلاء به احساس و نفس باشد .

چه معتقد بود پرستش نفس دچار گمراهی‌های فراوانی شده است و علتش هم این بوده است که همیشه غریزه طبیعی در نهاد انسان وحشی از شهوت و هراس ایجاد می‌کند که در نظر انسان قویتر از خود او مظهر واقع شده زیرا آنرا وجهه مشترک خود با اشکال پست دنیای جسمانی می‌داند .

به عقیده دوریان گری این تشخیص صحیح نبوده است و حقیقت احساس و ذائقه شهوت هیچوقت خوب درک و توجیه نشده و جنبه بهائمی آن بدیت علت حی و مشخص مانده است که خواسته‌اند آنرا با زجر و اساک مطیع و منقاد کنند یا در نتیجه رنج و تعجب و ریاضت ، آنرا بکشند و فانی کنند . خطا از اینجا ناشی شده است که نخواسته‌اند آنرا روحانیت خاصی که در آن ابدیت و پرستش زیبایی ، مغز و هسته و عامل اصلی باشد ببخشند و در این طریق به اصلاح و تکامل آن بکوشند وقتی به سیر تاریخ انسان نگاه می‌کرد ، حس می‌کرد که خطا و خطیهای جبران ناپذیری مرتکب شده‌اند .

در این مدت دراز چه چیزهایی را از روی ندانم‌کاری فدا کردند و از بین بردند ، چه ریاضت‌های خشن چه محرومیت‌های سخت چه خودکشیها و چه فداکاریهای دشوار که همه زائیده ترس بود و همه منتهی به یک انحطاطی شد که به مراتب از انحطاطی که این افراد نادان از گمراهی خود در پیچ و خم شهوت داشتند ، مضرت‌تر واقع شد . طبیعت هم در بذله‌گوئی غافل نشست ؛ غالب این قبیل مرتاضان را در صحراها پراکنده کرده و با دادن دمساز نموده مونس و همدم صوفیان قلندر حیوانات درنده بودند . بلی . همانطور که لرد هانری خبر داده و پیش‌گوئی کرده ، بزودی

انقلاب و تحولی در مدرکات عمومی بظهور خواهد رسید و زندگانی ما را از شر این تعصب عبوس و خشک که هنوز در عصر ما غلبه دارد و تظاهرات فراوانی در اکناف از آن پدیدار می‌شود، خلاصی خواهد داد و بالمره از بین خواهد برد. این انقلاب از مزایا و خدمات هوش بهره‌مند خواهد بود، اما هراصل و هرشقی که مستلزم فدا کردن و قربانی نمودن دنیای شهوانی باشد، از بیهخ برخواهد کند. نقطه غائی این تحول جدید، تجربه بالذات است نه نتایجی که از تجربه استنباط می‌شود. اعم از تلخ یا شیرین، در این انقلاب عظیم نه ریاضت که احساس و غرائز را منکوب و معدوم کند، وجود خواهد داشت و نه هرزگی و عشرت بی‌حد و لجام حکمفرمایی می‌کند، بلکه رکن اصلی این انقلاب آینده به انسان تعلیم می‌دهد که خود را در لحظاتی از عمر که خود نیز لحظه‌ای بیش نیست متمرکز کند، و از آن متنعم شود.

کدام یک از ما است که بعد از شبی که یا در سکوت و رکود مطلق بدون هیچ رؤیا و خیالی که بی‌شابهت به مرگ نیست، گذرانیده و یا پس از یک شب متلاطم و پراز رؤیا که از اثر مغز و متهیج و سرمست در تحت تاثیر مناظر روزانه به منتها درجه منشج شده مانند پرده صنعت گوتیک که واقعا "مظهر کاملی است از این نوع تخیلات درهم و آشوب، قبل از طلوع فجر از جا برنخاسته باشد و دستان رنگ پریده خود را نزدیک پرده نبرده باشد که آنرا از جلوی پنجره رد کند. کمی روشنایی از خلال پنجره وارد اتاق می‌شود ولی به اندازه‌ای نیست که تمام گوشه و کنار را مکشوف سازد، در آن گوشه و کنار سایه و تاریکی، مانند شبح لرزانی کپیده و خود را به اشیاء چسبانده است.

در خارج از پنجره، هنگام بیداری مرغان است که در شاخ و برگ درختان تر و تازه‌بال و پرمی‌زنند، مردان کار به سراغ کارهای روزانه‌شان رهسپارند، نسیم صبحگاهی با کم و بیش شدت از قلعه تپه‌ها و کوه‌ها

صفرکش از لای هزاران درخت گذشته، دور ور خانه‌هایی که غرق سکوت هستند، می‌چرخد. مثل اینکه میل ندارد وارد خانه شده و صاحبان خانه را که در خواب غنوده‌اند، بیدار و از بستر گرم بیرون بیاورد.

اما فلک‌بی‌اعتنا به گردش خود ادامه می‌دهد، پرده ظلمت و تاریکی را، یک یک، بتدریج از صورت اشیاء برمی‌دارد و شکل واقعی و رنگهای حقیقی هر چیزی بتدریج نمایان می‌شود. شفق صبح مثل سازندگان دنیای قدیم جبهه‌اشیاء را به اینطور می‌سازد و می‌پردازد و ما مشغول نظاره آن هستیم. آئینه‌های رنگ پریده، دوباره کار خود را از سر می‌گیرند. مشعلهای خاموش شده را بجای دیشبی می‌برند و محفوظ نگاه می‌دارند. کتابهایی که دیشب ناتمام گذارده بودیم در روی میز، در گوشه و کنار از زیر پرده ظلمت بیرون می‌آیند جسمیت و رنگ و رو می‌گیرد، گلی که در مهمانی دیشب در سینه خود زده بودیم و نیمه شب آنرا کنده به گوشه‌ای انداخته بودیم، نمایان می‌شد، نامه‌ای که جرئت باز کردن و خواندن آنرا نداریم، یا اینکه هزاران بار خوانده‌ایم و دلمان نمی‌آید که از خود دور کنیم، در گوشه‌ای پدیدار می‌شود، چشم که به محیط می‌اندازیم، بنظرمان می‌رسد که هیچ تغییری حاصل نشده. به عبارت آخری از سینه تاریکی غیر متجسم و غیر واقعی شب، یک دنیای حقیقی که به قیافه آن آشنا هستیم زائیده می‌شود، و بنظر می‌رسد که چرخ حیات روزانه که متوقف شده بود، دوباره به گردش می‌افتد، احساس غم و اندوه که زائیده تکرار و ناشی از عادت است، تمام وجودمان را فرا می‌گیرد، باز باید همان کارهایی که دیروز می‌کردیم، برگردیم. باز همان اشتغالات، همان چیزهای دیروز را تعقیب کنیم. باز همان روزگار دیروز و پریروز از نو شروع می‌شود. اما ممکن است هوس دیوانه‌اشی برو خود ما غلبه کند و آرزو کنیم صبح که پلکهای چشم را باز می‌کنیم، دنیای تازه‌ای ببینیم، دنیائی که در شب خیال آنرا در سر پخته بودیم، دنیائی که در یک لحظه شادمانی و امید در مخیله خود پرورده‌ایم، دنیائی

که موجودات آن اشکال و رنگهای غیر از آنچه که دیده‌ایم دارد. دنیائی که رتاسر، دفعه‌ای تغییر شکل داده باشد، در سینه‌اش رموز جدید و اسرار تازه نهفته باشد، بالاخره دنیائی که گذشته در آن هیچ نفوذ و تاثیر و دخالتی نداشته باشد و یا اگر هم مؤثر باشد، این اثر عاری از اهمیت بوده و بهیچوجه موجد و موجب تکلیف و تاسف نباشد، چه حتی یادگار بهترین کامرانی‌ها، باز تائثر آور و ملال‌انگیز است و بخاطر آوردن کامیابی و لذت هرگز عاری از اندوه و تاسف نیست.

در نظر دوریان‌گری، ایجاد چنین دنیا‌های غیر حقیقی، اگر مفهوم اصلی حیات نباشد، لاف‌ل یکی از حقیقی‌ترین منظور زندگانی است... در تجسس احیاءات تازه و لذیذ همیشه این تمایلات غریب و عجیب که اگر وجود نداشته باشد، دنیا خالی از رویا و وهم خیال است، بر او مستولی بود و غالباً اتفاق می‌افتاد که طرز فکری که به التمام مخالف طبعش بود، می‌پسندید و از آن تبعیت می‌کرد و مطلقاً در تحت تاثیر نافذ آن واقع می‌شد. سپس وقتی که خوب به قالب این قبیل افکار درآمد و به اصطلاح به رنگ آنها ملون شد و ذائقه خاص آنها را چشید و فکر خود را در محیط تازه و نو آنها جولان داد و سیر شد، آنوقت با یک خونسردی قابل توجهی که برخلاف آنچه که تصور می‌شود نه تنها دلیل رکسود و سردی طبع نیست، بلکه بزعم روانشناسان جدید، دلیل حرارت طبع و نشانه منت‌های علیان آن است، آن اندیشه و آن ذوق را از سر بدر می‌افکند و به وادی فراموشی می‌سپرد.

یک وقتی شایع شد که دوریان‌گری می‌خواهد در سلک معتقدین کلیسای کاتولیک رومن درآید، چه آداب و مناسک این مذهب قربانیهای عتیق به لحاظ حقیقتی که دربردارد مهم‌تر و قابل توجه‌تر است. این از خودگذشتگیهای مستمر و بی‌ومیه به لحاظ تهدیدی که علناً بر ضد قدرت طبیعی و واسع شهوت دارد و همچنین بواسطه سادگی و حتی بدوی بودن عواملش و بالاخره

بدلیل اینکه نمونه کامل است از نهاد و سرگذشت حزن‌آور مقدرات انسانی که می‌خواست مجسم کند، او را مجذوب و مسحور نموده بود.

دوست داشت که در روی سنگ مرمر سرد زانو بزند، و با چشم جمیع حرکات کشیش، ملبس به لباسهای گلرنگ و آهاردارش را ببیند. وقتی که آهسته پرده را جلوی محراب عقب می‌زند یا دو دستی ظرف جواهر نشان که محتوی نان مقدس است، که بعضی اوقات آدم از روی میل و عقیده تصور می‌کند که حقیقت گوشت خالص فرشته است، با تمام قد بلند می‌کند، یا وقتی که به لباس شهادت مسیح ملبس شده و نان مقدس را می‌شکند و برای انابه و استغفار از گناهانش بسر و سینه خود می‌زند، همه این حرکات و اجرای این آئین‌ها جذابیت مرموزی در مخیله‌اش داشت.

وقتی که پسران نابالغ و ملبس به قیاهای ارغوانی و توری عوددانها را مانند گلهای قرمزی در هوا تکان می‌دهند و عطر جذابی از شراره آتش خارج می‌شود، وجودش را مجذوب می‌کرد. هیچوقت از درون کلیسا، بدون اینکه نگاهی به محل نیمه تاریک اقرار گناهان نیندازد خارج نمی‌شد، هر وقت این دخمه‌های تاریک را می‌دید، لبش را گاز می‌گرفت حسرت داشت در آن سایه روشن بنشیند و مردان و زنانی که به آهنگ آهسته شرح گناهان خود را به زبانی ساده و حقیقی اذعان می‌کنند گوش دهد.

اما هرگز این خبط را مرتکب نشد که توسعه افکار و رشد فرهنگ خود را در نتیجه قبول و پیروی از یکی شقوق متوقف نماید و یا برای سکنی یک شبه، حتی چند ساعتی از زیر سقف نیلگون آسمان و تماشای ماه و ستارگان درخشان فرار کرده در زیر سقف بنائی پناه ببرد.

یک وقتی هم مسلک عرفان با تمام جذابیت خاص و قدرت اعجاب‌آورش که هر چیز ساده را در تحت لباسهای بسیار مفتون و متنوع جلوه‌گر می‌سازد، او را بسوی خود کشاند.

دفعه دیگر بسوی تعالیم مادیون آلمانی و اصول داروینسیم متمایل

گردید و به تبعیت از آنها دل خود را باین خوش کرده بود که فلان افکار و احساس انسان از فلان قسمت مغز خاکستری رنگ یا فلان قطعه نخاع سرچشمه گرفته و فکر و هوش نیز یکی از تظاهرات سالم یا ناسالم طبیعی یا غریزی دستگاه بدن است.

اما بطوریکه تذکر داده شد، هیچ یک از این تغییرات معنای بزرگ زندگانی او را پابست به قیودی نمی‌کرد و بهیچ یک از این تعبیرات، در مقابل خود زندگانی، اهمیت نداد. معتقد بود که هر نوع تعبیر و تفسیری مادام که از عمل و تجربه جدا شد، عبث و مهمل است. بالاخره عقیده داشت که حواس ما بعینه مانند روح دارای نکات و رموز فوق جسمی هستند که باید در مقام کشف آنها برآمد.

به همین دلیل بود که مدتی وقت خود را مصروف مطالعه عمیق عطرها و استخراج جوهرهای معطر از گیاهها یا فعل و انفعالات شیمیائی نمود، عود و سایر مواد معطر که از شرق می‌رسید، در مجمرها می‌سوزاند. می‌گفت هر حالتی از حالات زندگانی روحی ما نقطه مقابل در ادراکات حسی ما دارد و تصمیم گرفت این رابطه معنوی را بدرستی کشف کند. منجمله می‌خواست بفهمد چرا و به چه علت استشام رایحه‌ای مانند عود و غیره ما را در محیط عرفانی و جذبه می‌کشاند. چرا کهربا اشتهای نفسانی را تحریک می‌کند یا به چه علت عطر بنفشه در ما یادگار عشقهای گذشته و فانی را احیا می‌کند و ما را به یاد خاطره‌های فراموش شده و مدفون می‌اندازد؟ چطور شده است که مشک مغز را و عبیر تصور را تهییج می‌کنند؟

چندین بار سعی کرد روان‌شناسی حقیقی دربارهٔ عطرها طرح کند و اثرات مختلف گیاهها و ریشهها و گل‌های معطر را بنا به کیفیت خاص هر یک طبقه‌بندی کند و هر یک را بفهمد که مثلاً چرا و چطور می‌شود که ریشه‌های معطر و گل‌های مهیج و صمغ‌های عطری و جویهای تیره رنگ که دائماً عطری از آنها طاع است و از شمال هند می‌آورند، عشق را تحریک می‌کنند و

الیاف نوعی جوز مرد را دیوانه و ریشه گیاهی که می‌گویند اگر کسی بخورد، غم و اندوه از دلش بیرون می‌رود.

چندی هم این اشتغالات را کنار گذاشته با عزمی راسخ در پی موسیقی رفت. در اتاق بزرگی که پنجره‌هایش را بسته بودند، و به رنگ طلا و قرمز تند ملون کرده بودند، کنسرت‌های بسیار عجیب و غریب می‌داد. بومیان دوردست دیوانه‌وار با چنگ و تار آهنگهای وحشیانه می‌نواختند، با طونسیهای موقر با شالهای زرد رنگ که بدوش انداخته انگشتها را روی سیمهای چنگهای بزرگ می‌کشیدند و یا سیاهان افریقائی روی طبل و دهلهای بومی می‌نواختند یا هندیها در روی حصیر و بوریا دو زانو به زمین نشسته و با آهنگ نی مارهای زهردار واقعی‌های مدش را مسحور خود می‌کردند بطوری در ستایش این آهنگهای وحشی مبالغه و غلو کرده بود که چندی نواهای خوش لحن شوبر و ناله‌های حزن‌آور شوین و حتی آهنگهای قوی و عمیق بتهوون در او بی‌اثر مانده بود و گوشش را جذب نمی‌کرد. از تمام گوشه‌های عالم اسباب و ادوات مخصوص موسیقی را که چه از قبور ملل که از بین رفته‌اند، پیدا کرده بودند یا بومیهای دوردست که هنوز بحالت توحش در اکناف عالم زیست می‌کنند و هنوز تمدن غرب را درک ننموده‌اند می‌آوردند و بزرگترین لذتش این بود که این آلات غریب و عجیب را بصدا درآوردن بتواند.

منجمله آلت موسیقی داشت موسوم به "ژوروپارین" که در بین بومیان ریونگر و متداول است و زن‌ها مطلقاً نباید بآن نگاه کنند و مردها هم پس از روزه و ریاضت‌های مفصل حق دارند بآن دست بزنند. همچنین کلکهای کلی متعلق به اهل پرو داشت که بومیها در آن می‌دمند و صدای پرندگان می‌دهد. نی‌هائی که با استخوان ساق آدم درست کرده‌اند و کاشفین شیلی نوای آنرا شنیده بودند. نی‌تیک دیگری که بین بومیان کوزکو رایج است و آهنگ بسیار مطبوع و نازکی از آن شنیده می‌شود.

علاوه بر این آلات موسیقی غریب و عجیب، ادوات دیگری هم

جمع‌آوری کرده بود. منجمله جعبه پر از سنگ‌ریزه که وقتی تکان می‌دادند، صدای مخصوص نوعی چنگ از آن شنیده می‌شد. شیپور بلند مکزیکیها که بجای دمیدن هوا باید هوای آنرا مکید تا صدا بدهد، بوق مخصوصی که بین بومیان حوضه آمازون متداول است که جنگلیها تمام روز بالای درختهای عظیم خوابیده و آنرا می‌نوازند و اطمینان می‌دهند که صدایش تا سه فرسخ شنیده می‌شود، نوعی طبل که دسته چوبی آنرا با صمغ درختی آلوده می‌کنند، باز نوعی سنج که مانند خوشه انگور بجلو آویزان می‌کنند، بالاخره طبل خیلی بزرگی که با پوست مار پوشانده‌اند و دیاز که یکی از همراهان کورتز کاشف مکزیک بود وقتی وارد معبد مکزیکو شده بود، شرح مبسوطی از آهنگ مشثوم آن که در معبد می‌پیچید داده است.

دوریان مفتون این چیزها شده بود و جذابیت عجیب و فوق‌العاده‌ای که این نوع ادوات نادر در او ایجاد کرده بودند، این عقیده در مغزش رسوخ کرده بود که صنعت و هنر هم مانند طبیعت دارای غولهایی است با صداهای گریه و عجیب.

اما دیری نگذشت که از این هوسها دلسرد شد. دوباره به لژ خود در اپرا برگشت و با لرد هانری مرتباً به اپرا می‌رفت. از شنیدن آهنگهای تانوزر غرق شادی می‌شد. مقدمه این شاهکار را تراژدی روح خود می‌دانست.

یک وقتی هم به مطالعه احجار قیمتی افتاد. در یکی از باله‌ها به لباس آن ژوآنور، امیرالبحر فرانسوی مشارکت کرد. روی لباسش پانصد و شصت دانه مروارید دوخته بودند. این ذائقه را سالیان دراز حفظ کرد و حتی می‌توان گفت هرگز از صرافتش نیفتاد. بعضی اوقات روزهای تمام وقتش را صرف می‌کرد که مجموعه بسیار نفیس از احجار قیمتی را طبقه‌بندی کند با هم جور کند. منجمله از قطعات نفیس که داشت، یک زمرد بزرگی بود که سبزی‌اش تمایل به رنگ زیتونی بود و در مقابل نور چراغ خیره‌کننده می‌شد.

باززمردی داشت که خط نقره‌فامی در وسطش بود. باز زمرد دیگری که تلولو و جلای خاصی داشت. رنگش پسته‌ای سیر بود. مجموعه یاقوتهایش نیز بدیع بود. یاقوتهایی که قرمزی تند و سرخی طلائی‌اش مثل شراب کهنه شعلهور بود. قطعه دیگری که آتش سرخ و سیری در وسطش شراره می‌زد و در نور ستارگان چهار خط لرزان در وسطش پیدا می‌شد. قطعه دیگر، فروغش مانند شعله آتش بود. قطعه دیگر جلائی نارنجی و بنفش داشت قطعه دیگر رنگهای مختلفه داشت و در فروغ... فروغ تابناک خورشید و روشنائی ملایم ماه، تابش خیره کننده قوس و قزح داشت همه اینها را دوست داشت.

از آستردام صد زمرد درشت و نفیس را خریداری کرد. یاقوت احمری داشت که همه اهل خبره عاشق آن بودند.

راجع به احجار قیمتی تاریخچه‌های دانست: منجمله یکی از سیاحان در ضمن شرح مسافرت خود از ماری توصیف می‌کند که چشمه‌ایش از لعل پاک بودند. منقول است که اسکندر فاتح در دره اردن مارهایی دید که در گردنشان کردن بندی از زمرد ناب آویزان بود.

سیاحی دیگر موسوم به فیلوسترات نقل کرده که الماس درخشانی در مغز سرازدها وجود داشت. برای بدست آوردنش کافی بود که پارچه قرمز با حروف طلائی جلوی چشمش بگیرند. اژدها بخواب می‌رفت و به سهولت می‌توانستند بکشند و الماس را بدست آورند. به عقیده کیمیایگر بزرگ موسوم به پیر بونی فاس الماس وجود داشته است که هر کس در سینماش می‌گذاشت از نظرها ناپدید می‌شد، و لعل هندی شخصی را فصیح می‌کرد. لعل خشم و غضب را می‌خواباند و خواب می‌آورد و عقیق مستی را زائل می‌سازد. زبرجد جن را دور می‌کند و یاقوت تابش ماه را کمرنگ می‌سازد.

یک نوع زمردیست که تلولوئش با نور ماه کم و زیاد می‌شود. سنگ دیگریست که برای یافتن دزد بکار می‌رود.

سیاح دیگری سنگ سفیدی دیده بوده است که از مغز خرچنگی که تازه کشته بودند درآورد و تریاق بسیار موثری برای عموم زهرها بود .  
 مشکي که در ناف آهوی عربستان یافت می شود ، برای معالجه طاعون مفید است . از بقراط حکیم روایت شده آسپلات که در لانه بعضی پرندگان عربستان یافت می شود ، هر کس که با خود داشته باشد ، از خطر حریق مصون و محفوظ خواهد ماند .

بین پادشاهان میلان موسوم بود در حین تاجگذاری یاقوت احمر درشتی در دست داشتند که روی اسب در خیابانهای پایتخت گردش می کردند .  
 درب قصر پرتراژن ، از چوب ساج ساخته شده بود و در آنها شاخ مارهای شاختار را خاتم کاری کرده بودند و این مانع می شد که کسی با خود زهر داشته باشد . بتواند بدرون قصر درآید . و روی در ورودی قصر که سیب از زرناب بود و در وسط سیب گوهر شب چراغ ، روزها طلا می درخشید و شب گوهر شب شب چراغ .

در داستان حیرت آور لودج موسوم به مروارید امریکا منقول است که در اتاق ملکه ، در پشت آئینههایی از گوهر شب ، شب چراغ و زمرد و یاقوت و زبرجد ، تمام زنهای عفیف عالم دیده می شد که در قابی از سیم ناب نشانده بودند .

مارکوپولو نوشته است که مردم سپانگو مروارید سرخ در دهان مرده هایشان می گذارند .

غول دریائی که عاشق مرواریدی بود ، صیادی که آنرا صید کرده بود بلعید و سیاهپان فیروز پادشاه ایران ، برد . هشت ماه تمام از این پیش آمد زاری کرد و نزد هیاطله فیروز را در گودالی گرفتار کردند ، مروارید سرخ را قبل از گرفتاری پرتاب کرد پادشاه هیاطله با اینکه تمام صحرا را زیر و رو کرد و پانصد ديه طلای خالص مؤدگانی معین کرده بود هرگز کسی آن مروارید را پیدا نکرد . پادشاه مالابار به سیاح ونیزی تسبیحی از مروارید

درشت نشان داد که سید و چهار دانه داشت و هر دانه به اسم خدائی بود که می پرستید .

وقتی پسر اسکندر ششم موسوم به دوک والانتینوآ به ملاقات پادشاه فرانسه موسوم به لوئی دوازدهم آمد ، بقول برانتوم ، اسبش در زیر ساز و برگ طلا خم شده بود . در روی کلاهش دو رشته یاقوت احمر دوخته بودند که شعله تابناکش از دور می درخشید . شارل انگلیس رگابهائی داشت که در آن چهارصد و بیست و یک الماس می درخشید .

ریشارد دوم زرهی داشت که از یاقوتهای قیمتی زینت داده بود . قیمت آنرا سی هزار مارک طلا تقویم می کردند .

بقول هال هانری هشتم قبل از اجرای مراسم تاجگذاری به تور می رفت رویوشی از طلا در برداشت که سینماش پر بود تماما" از الماسهای درشت و سایر احجار کریمه منجمله یاقوت احمر . درباریان ژاک اول در گوشهای خود گوشوارههایی از زمرد در روی برگهای طلا داشتند ، ادوار دوم به یکی از درباریانش گردن بندی از مروارید سرخ و زمرد و کلاه خودی از مروارید داد . دستکهای هنری دوم تا آرنج می رسید و تماما" از جواهر گرانبها پوشیده شده بود .

در روی دستکش که باز شکاری را می گرفت دوازده یاقوت احمر و پنجاه و دو مروارید درشت مشرق بود . کلاه آخرین دوک سلسله و آلوا تماما" از مروارید درشت و یاقوت احمر پوشیده شده بود .

چه زندگانی خوشی قدیمیها داشتند . در تزئینات چه جلال و حشمتی وجود داشت . هر کس از خواندن این شرح وبسطها از اینهمه لوکس و زیبایی که از بین رفته دریغ می خورد .

دوربان گری مدتی هم سرگرم توریها و برودریها که ملل شمالی اروپا انواع بسیار ممتازی می یافتند و با اشتیاق زیادی در تزئینات خود بکار می بردند و در این باب هم داستانها و قصه ها جمع آوری کرده بود . منجمله

برودریهای دربار لوئی ۱۴ تماما از زرناب تهیه دیده بودند. تختخواب پادشاه لهستان از برودری کار دمشق بود که در روی آن آیات قرآن را با طلا نوشته بودند.

مدت یکسال تمام سعی وافری در جمع‌آوری پارچه‌های نفیس و برودریهای قدیم و توریهای ذیقیمت بخرج داد. پارچه‌های ابریشمی دهلی توریهای دگاو که به اندازه لطیف است که در مشرق زمین بنام "شیم" "آب جاری" و غیره موسوم است. پارچه‌هایی که در جاوه بافته بودند. پارچه‌های چینی، برودریهای هنگری، گرجی، ژاپنی، شهوتی که برای جمع‌آوری اثاث کلیسا داشت از اینها کمتر نبود. در جعبه‌های طولی از چوب‌های ضخیم سدر، در سرسرای غربی خانه، اشیاء نادر و نفیس. یادگار کلیساهای قدیمی را جمع‌آوری کرده بود که شامل انواع پرده‌ها، پارچه‌ها ظروف و مخصوصا ظروفی که متعلق به اجرای آداب مذهبی بود چه این چیزها بخصوص قوه تخیل و تصور او را تحریک می‌کرد.

این اشیاء مختلف و نفیس که با حرص و ولع بی‌حسابی جمع‌آوری می‌کرد وسیله‌ای بود برای فراموش خود و راهی بود که بخیال خود برای فرار از ترس و وحشت فوق‌العاده که بیم مقابله آنرا داشت تعبیه کرده بود.

در دیوار تاقی که سالهای طفولیت را گذرانده بود، تصویر مخوف که حاکی از مراحل انحطاط حقیقی روحش بود، بدست خودش آویزان کرد. تصویر را با پرده ضخیم سرخ و برودری طلا پوشانده بود.

بعضی اوقات چند هفته بواسطه اشتغالات گوناگون که برای خود می‌تراشید، از توجه به تصویر مخوف منصرف می‌شد. این هفته‌ها بهترین ایام زندگانی‌اش محسوب می‌شد. دیوانوار غرق در شادی و شهوترانی می‌شد. سپس بطور ناگهانی و ناشناس از منزل خود خارج می‌شد و به گوشه‌ای دنج بلورگیت فیلدز می‌رفت، روزها و شبها در آن به عیش و عشرت می‌پرداخت تا اینکه از آنجا اخراجش کنند.

در مراجعت برقی از پلمها بالا رفته سری به تصویر می‌زد. بعضی اوقات تصویر را لعنت می‌کرد و بخود ناسزا می‌گفت.

برخی اوقات بعکس، سرمست از نخوت و خودپرستی که علت غائی ارتکاب به معاصی است، تبسم مرموزی از روی مسرت باطنی به تصویر زشت و پلید می‌انداخت و خوشحال بود از اینکه بارگناهان و ردائل بجای اینکه جسم و صورت نازنینش را فرتوت کند، تصویر ملعون را منظر مینماید ولی پس از چند سال هرگونه اقامت طولانی در خارج از انگلستان برایش بکلی غیر ممکن شد.

از ویلانی که با لرد هانری در تروویل داشت، از خانه سفید و زیبائی که در الجزیره خریداری کرده و چند زمستان در آنجا با هم بسر برده بودند، صرف‌نظر کرده دیگر نمی‌رفت. نمی‌توانست دیگر خود را از تصویر جدا کند. گذشته از این، می‌ترسید در غیابش میله‌های آهنی که روی در کشیده بود، بردارند و به اتاق مرموز بروند و از سر زندگانی‌اش آگاه شوند. با اینکه می‌دانست کسی از این ارتباط مرموز او با تصویرش سر، در نمی‌آورد، چه تصویر اسرارآمیز با لکه‌های زشتی و انحطاط شباهت تام و تمامی به او داشت. اما یک نفر خارجی از این شباهت که بین دوربان‌گری و تابلو هست چه چیزی می‌توانست حدس بزند. تابلو که کار او نبود. بیننده از حالت بهائمی که تصویر بخود گرفته بود، از این قیافه فرتوت و زنده و پیر و شرور چه چیزی می‌توانست درک کند؟ اگر دوربان‌گری سرگذشت خود و تصویر اسرارآمیز را برای کسی نقل می‌کرد، آیا کسی می‌توانست آنرا باور کند؟

اما با وجود این استدلالات، می‌ترسید. واهمه داشت. غالباً اتفاق می‌افتاد که در مهمانیهای بزرگی که در املاک خود واقع در نوتینگهام شایر می‌داد، و عده زیادی از رفقا و جوانان نجبا را دعوت کرده و همه را از لوکس و عشرت خیره‌کننده‌اش مات و مبهوت می‌کرد، یکمرتبه مدعوین را

ترک کرده، یکسره به لندن می‌رفت و سری به اتاق مرموز خود می‌زد تا خاطر جمع شود کسی در را شکسته و وارد شده است یا خیر؟ اگر احیاناً فکر اینکه تصویر را بدزدند، به مخیله‌اش خطور می‌کرد از ترس و وحشت بجای خود خشک می‌شد. فکر می‌کرد چه بلایی چه بلای بزرگی بر سر او خواهد رسید. اگر دنیا از اسرارش اطلاع پیدا کند و مطمئن است که تاکنون اطلاع پیدا نکرده؟

چون حس می‌کند که اگر عده‌ای از رفقا و دوستان کم و بیش با او صمیمی هستند یک عده بنظر بی‌اعتمادی و سوءظن به او نگاه می‌کنند. مثلاً می‌دید راه کلوپ وست - اندرا بر او بسته‌اند. در صورتیکه از نظر دارائی و اصالت خانوادگی و نجابت خود را ذی‌حق می‌دانست که به عضویت آن قبول شود باز زمزمه می‌کردند که روزی یکی از دوستانش او را بحضور چرچیل برد. وقتی وارد سالن چرچیل شد، دوک دوبرویک، تعمداً از جابر خاست و بدون اینکه به او اعتنائی کند از اتاق خارج شد. وقتی از سن ۲۵ سالگی گذشت، تازیخیمهای غریب و عجیب از او نقل می‌کردند.

می‌گفتند که او را دیده‌اند با ملوانان خارجی در یک محله دورافتاده وایت چیل مرافعه راه انداخته بود. همچنین شیوع داشت که با دزدان و اسکناس‌سازان رابطه دارد و از رموز تقلب‌کاریهای ایشان آگاه است و حتی با آنها شریک است. در اطراف غیبت‌هایش حرف‌ها می‌زدند وقتی که پس از چندی دوباره در جمع طبقه ممتاز وارد می‌شد مردها بخصوص زمزمه‌ها می‌کردند، از او کم و بیش احتراز می‌کردند و با نگاه‌های عمیقانه و استنطاق وضع می‌خواستند بفهمند که اسرار زندگانی این جوان همیشه زیبا چیست؟ دوربان‌گری البته به این رفتار ناپسند مردم ظاهراً اعتنا نمی‌کرد. عده‌ای معتقد بودند که سادگی رفتار، صافی و جذابیت تبسم، لطف و صفای جوانی اعجاز نمایش که بهیچوجه او را ترک نمی‌کرد، این ودایع به تنهایی جواپهای دندان‌شکنی است به آنهایی که بر علیه یک چنین

جوانی اینگونه اتهامات خبیث می‌بندند .

اما یک چیز بود ، کم و بیش می‌دیدند بعضی از رفقا که خیلی با او مانوس بودند ، یک دفعه از دور و را او فرار می‌کردند . در سالن‌ها می‌دیدند زنهاییکه تمام هستی و عصمت خود را فدایش کرده بودند ، وقتی دوربان‌گری وارد می‌شد ، از خجلت و شرمساری سرخ می‌شدند و به گوشه‌ای پنهان می‌شدند . اما همه این زمزمه‌ها ، این تهمتها ، این سوءظن‌ها ، جذابیت او را نزد عده‌ای قویتر می‌کرد . از همه اینها گذشته ، تمول سرشاری در اشتهار و جذب قلوب و مصونیتش تاثیر وافری داشت . چه جامعه بخصوص جامعه متمدن هرگز به اتهاماتی که بر علیه اشخاص متمول و پول خرج کن می‌زنند خیلی گوش نمی‌دهند . در نظر این کوتاه مردمان یک ظاهر موه‌دب و خوشنما بر باطن بی‌غل و غش ترجیح دارد . رویه‌ای که جالب باشد بر مراتب از داشتن یک نفر زعیـم بالاتر است . وای اگر در مهمانیها غذاها مشتمل بر شرایبائی از درجه اول نباشد . یک چنین پیش‌آمدی داغ باطله است بر پیشانی میزبان و لولواينکه آدم با شرافتی باشد و هیچوقت لکه عار زندگانی داخلی اش را ننگین ننموده باشد ... تمام خصائل و محسنات اخلاقی صاحب خانه ، اگر غذا سرد باشد مالیده است . و از این قبیل حرفها که یک روزی که سر مباحثه لرد هانری باز شده بود استدلال می‌کرد .

چه قواعدی که در جامعه برگزیده و اشرافی مورد توجه و دقت است با قواعد صنایع ظریفه مشابه است . شکل و ظاهر امر اهمیت خاصی دارد . می‌خواهند آداب و رسوم در عین اینکه موقر و سنگین باشد ، خالی از ظرافت و ساختگی نباشد . اصول و شروط به همان اندازه که در رمانتیک آمده ، وجود دارد ولی هوش و زیبایی مایه اصلی جذابیت محسوب است .

پس فقدان صمیمیت آیا اینقدر مهم است ! من فکر نمی‌کنم ، این یک رویه‌ایست که به ما اجازه می‌دهد شخصیت خود را مکرر کنیم .

اینها عقاید دوربان‌گری بود . از نظریه بعضی از روان‌شناسان ساده لوح

که "من" انسانی را موجودی ساده و دائمی و آلوده و از جوهر متحد فرض می‌کنند، به شدت متعجب شده بود. به عقیده او انسان موجودیست صاحب میلیاردها زندگانی مختلف و میلیاردها حواس مختلف، به عبارت آخری موجودیست فوق‌العاده درهم و پیچیده و مختلف‌الشکل، در نهادش افکار و احساس بسیار مختلفی به توارث به ودیعت نهاده شده و حتی جسمش از ریشه‌های امراض اجدادش عاری نیست. در خانه بیلاقی‌اش، در سرسرای بزرگی که داشت، تصاویر اجدادش به دیوار نصب شده بود، بارها به بحر افکاری از این قبیل مستغرق شده بود. خوش می‌آمد از اینکه در قیافه‌آنها دقیق شود. و خاطرمهائی که در تواریخ خوانده بود، تطبیق کند. این یکی فیلیپ هربون است که قوانین اوزبورن در ضمن خاطراتش مربوط به دوره الیزابت تصریح کرده که "با صورت زیبائیش، محبوب‌القلوب تمام دربار بود" خوب، آیا بعضی از این قوانین که در زندگانی خود نیز اثری دارد، ممکن نیست یادگاری از این جد سصد سال پیش باشد که خوشش در عروقت جاری است؟ آیا ممکن نیست تصور کرد که بعضی جوانمهای مسموم و غریب نسل به نسل از اسلاف قدیمی در نفس او رسوخ پیدا کرده باشید؟ همین علاقه به جوانی و زیبائی که روزی در منزل بازیل او را وادار کرد چنین آرزوئی کند و اتفاقاً اجابت شد، آیا همین تمایل غیرطبیعی زائیده بعضی خصائل موجوده در دودمان خانوادگی‌اش نبود؟ این تا بلو کدامست، این جوان زیبا با لباس رسمی قرمز و بردری طلا، پیشانی‌اش غرق جواهر، بلی این تصویر آنتونی شرر، عاشق دلباخته‌زان دوناپل است. آیا قلب هوسران و غریزه تمایل به ارتکاب مناهیه یادگار این جد هوس‌یاز و خوشگذران نیست؟ یک تصویر دیگر نقش تمام قد زن جوانی است با لباس گل و پیش‌سینه غرق مروارید. در دست راست گلی گرفته و با دست چپ دسته گل سرخ را نوازش می‌دهد. روی میزی ماندولین و سیبی سرخ گذاشته‌اند. روی کفشهای اطلس نوک تیزش، گل‌های بزرگی از طلا بود. دوریان زندگانی این جد

خودش را می دانست. تاریخچه‌های بدیع در باب عشاق و محال‌س عشق‌بازی‌اش شهره عام و خاص بود. تمایل ذاتی که به اینگونه هوسرانیها و عشق‌بازیها دارد، ودیعه نیست که از این جده به ارث برده است؟ این تصویر متعلق به جد دیگری است، آثار زیبایی در چهره این یکی دیده نمی‌شود، بلکه بعکس قیافه‌اش تاریک و خط بدی که حاکی از قساوت قلب است بر لبانش نقش بسته. تصویر دیگر از لردیست که رفیق پرنس رژان و شاهد عروسی محرم‌نماش بود. چقدر زیبا و پرنخوت بود! در تمام دنیا فساد و شاعت عملش معروف بود. صحنه‌های عشق‌بازی در کارستون هوس در تحت نظر او منظم می‌شد. در پهلوی تابلو این لرد، تصویر زنش، زنی ساده و کم‌رنک و لاغر و ملبس به سیاه دیده می‌شد. خون این زن هم در عروقتش جاری بود. بالاخره تصویر مادرش با تبسم پر روح زیبا در روی لبان زیبا و گلگون واضح بود که از مادرش زیبایی و شهوت به زیبایی دیگران را ارث برده و مادرش به او می‌خندید. در روی خرمن موهای طلایی‌اش برگ رزی مانند طلای ناب می‌درخشید. از گیلان شراب سرخ رنگی که در دست داشت، شراره آتش بلند بود. رنگ و روی تابلو قدری پریده بود ولی جلای چشمان با حالت و عمیق همه را مجذوب می‌کرد، مثل این بود که همیشه در پی یگانه طفلش دوخته.

گذشته از این اجداد که گوشت و خونمان میراثی است که از آنها بردمایم، اجدادی داریم که فکر و ادب و معرفت را به میراث برده‌ایم، بعضی اوقات دوریان فکر می‌کرد که زندگانی‌اش خلاصه است از تاریخ دنیا، نه به آن کیفیتی که طی کرده و جزئیاتش واقف است بلکه بآن کیفیتی که در فکر و تصور خود خلق کرده. مثل این بود که با اشخاص معروفی که در صحنه روزگار ظاهر شده و با ولع خاصی مرتکب منفورترین مناهای و معاصی می‌شدند، ارتباط روحی خاصی دارد و از نزدیک آنها را می‌شناسد و آشنائی دارد. بنظرش حیات و رفتار و شخصیت این قبیل گناهکاران سترگ

آشنا می‌آمد. خود را با آنها غریبه نمی‌دید. پهلوان اعجاب‌آور آن کتاب که اینقدر در مشی حیات او مؤثر واقع شده بود، دارای همین تصورات عجیب بود.

مثلاً در فصل هفتم کتاب شرح داده بود که چطور در باغی، ملبس به لباس شکار، نشسته و کتابهای فاسد را می‌خواند. درحلول و حوشش مسخره‌ها و طاووسها می‌چرخیدند و آوازه‌خوانی به‌نوی می‌خواند. باز در لباس کالی گولا امپراطور هوسران و دیوانه رم که اسب خویش را لقب کنسول داده بود، در اصطبل سلطنتی سرمست باده ناب شده در میان مجالس عیش و نوش پهلوی اسبش که پیشانی‌اش را به مروارید زینت داده بود، می‌ایستاد و در ظرفهایی که از عاج خالص درست کرده بودند، شراب می‌نوشید.

باز در لباس دمیسین در سرسرای بزرگ کاخ امپراطوری، در مقابل آئینهای مرمری متمرصد برق خنجری بود که ملازمان بر فرقش نواخته و به حیات پر از ادبار و فسادش خاتمه دادند. این امپراطور صحنه‌های هولناک سیرک که در آن عیسویان لخت را جلوی حیوانات سبع گرسنه می‌انداختند از خلال قطعه بزرگی از زمرد پاک نگاه می‌کرد.

امپراطور دیگری در تخت روان ارغوانی با پرده‌های مروارید دراز کشیده قاطرهای گران بها با ساز و برگ نقره‌فام از خیابانهای رم عبور می‌دادند تا به "خانه طلا" برسد. مردم پایتخت فریادکنان موکب نرون را شادباش می‌گفتند.

باز امپراطور دیگری که در حرمرای خود با زنهای بزرگ می‌گرد، صورت خود را سرخاب و سفیداب می‌مالید، خلاصه اینکه به همه این شواهد تاریخی انس گرفته بود. این پرده غریب و عجیب و وهن‌آور که نمونه‌ای از تجری به ارتکاب شدیدترین و غریب‌ترین مناهای و مفاسد است از نظرش می‌گذشت خود را حاضر و ناظر در آن مجالس عیش و طرب، و زوال و

انحطاط می‌دید.

دوریان‌گری فصل هفتم این کتاب را که آینه‌وار همه این صحنه‌های تاریخی را منعکس می‌کرد، با ولع خاصی می‌خواند. فصول بعدی را هم که زندگانی و عملیات آنهایی را که معاصی و خونشان و کردارشان در تاریخ جزو شواهد ددمنش است، مکرر می‌خواند. مثل این فیلیپ، دوک دومیلان که زنتش را کشت و لبانش را با زهر گلگون و فوق‌العاده‌ای آغشته کرد و وقتی عاشق خسته‌دل لبان آلوده به زهر را مکید، بر روی سینهاش افتاد و مرد... پیربار بوونیزی معروف به پول دوم که به قیمت جنایات مخوف به حکومت رسید و ناجش دویست هزار اشرافی زرناب قیمت داشت، با این ژان ماری ویسکونتی که سگهای شکاری خود را در تعاقب مردان انداخته و وقتی که با دشنه انتقام کشته شد، زن فاحشهای که او را دوست داشت، جسدش را از گل سرخ پوشاند... یالو بورژیا که بر روی اسب قوی هیکلش سوار می‌شد، در پشت سرش جنایات و برادرکشی مشایعت می‌گرد و روی پالتوش لکه‌های خون پروتو دیده می‌شد.

یا این پیتر دیاربو، ارشوک جوان فلورانس، پرورفیک پاپ سیکست ششم که در زیبایی و الواطی بی‌قرین بود. لئوناردو را گون را در اتاقی که از ابریشم سفید مفروش کرده بود، پذیرائی کرد. اتاق پر بود از پیشخدمتان کمرباریک و پسر زیبایی را با لباس طلا مامور پذیرائی و عشرت مهمان خود نمود.

باز این خونخوار ازلن که هیچ چیزی خاطره‌اش را شاد نمی‌کرد مگر دیدار مرگ، در نهادش شهوت بخون مثل عشق به شراب مخمر بود. مردم می‌گفتند که این شاید پسر شیطان است و در بازی تخته که با هم می‌کردند، تقلب کرده و بازی را برد. بازی سر روح بود. روح ابلیس در ذات او حلول یافته بود.

یا ژان باتیست سببو که بدتر از همه او را به لقب بی‌گناه هم ملقب

کرده بودند و وقتی خسته و فرسوده شده بود، پزشک یهودی سه نفر جوان سالم را کشت خون آنها را در عروقتش جاری ساخت.

یامالاتسیا، عاشق ایزوتا و ارباب وی می می که رم چون نتوانست بر او دست یابد، هیگلی از او ساخت و در میدان عمومی به عنوان بزرگترین دشمن خدا و خلق سوزاند همین شخص بود که پولینا را به حوله خفه کرد و رقیب دیگر خود را در ظرفی از زمرد یک پارچه زهرداد و کشت و به افتخار شهوترانیهای شنیع کلیسائی ساخت و هزاران جنایت هولناک مرتکب شد. باز داستان شارل ششم پادشاه فرانسه که عاشق زن برادرش بود و یک جراحی به او گفته بود که قریباً "دیوانه خواهد شد."

پادشاه مریض فقط وقتی از زیر بار شکنجهای روحی و جسمی راحت می شد که تصاویر عشق و مرگ و جنون که عربی تهیه کرده بود عاشق وار نگاه می کرد.

بالاخره سرگذشت باگلیونی که دوست خود آستور و نامزدش را و دوست دیگر و پیشخدمتش را در میدان شهر کشت، این مقتول اخیر، به اندازه وجیه بود که وقتی جلاد سرش را می خواست جدا کند دلش به رحم آمد و تمام تماشاچیان حتی دشمنانش اشک می ریختند.

تمام این اشخاص روحیه و فکر دوریان را بخود جلب می کرد. تمام شب فکر و خیالش با این طبقه اشخاص بود و روزها تصوراتش در اطراف اینها دور می زد. دوره رنسانس در سموم تخصصی داشت سموم مهلک را در چیزهایی مثل کلاهخود، مشعل، دستکش، بادزن، گلوله مشک، گردنبند کهربا و غیره مخفی می کردند، ولی سم مهلک و کشنده خود را بوسیله کتابی در عروق دوریان گری تزریق کرد. و در این سراسیمگی به سیر خود ادامه داد، تنزل کرد، تا رسید به مرحله ای از انحطاط و فساد که در نظرش بدین وسیله نیل به کمال زیبایی شد.



نهم نوامبر، شب عید تولد دوریان‌گری بود، در یکی از این نهم نوامبر یا به سن سی و هشت سال می‌گذشت. این شب در زندگانی دوریان‌گری تاریخ فراموش نشدنی بود.

شب در منزل لرد هانری مهمان بود. شب سردی بود. مه غلیظی همه جا را پوشانده، باد سردی می‌وزید. پاسبان از شب گذشت، دوریان‌گری خود را در پوستهای قیمتی پیچیده‌رو به منزل روان بود. در حدود ساعت ۱۱ در گوشه‌ای از خیابان مردی با او روبرو شد که یخه پالتویش را بالا زده، جامه‌دانی دردست داشت و بسرعت راه می‌رفت. دوریان‌گری او را شناخت. مسافر همان بازیل هالوار، نقاش معروف بود. ترس شدیدی بر دوریان‌گری غالب شد. ولی بروی خود نیاورد که او را دیده، با شتاب بیشتری رو به منزل روان گردید.

اما هالوار که او را دیده و شناخته بود، اول قدری مکث کرد. سپس دنبال‌گری به راه افتاد. لحظه‌ای نگذشت که نقاش دست‌روی بازوی دوریان‌گری گذاشت.

— دوریان به‌مچه برخوردی! من حالا از کتابخانه شما بیرون آمدم. از ساعت ۹ به‌انتظار شما بودم. دلم به پیش‌خدمت شما که از خستگی بی‌تاب شده بود سوخت. خودم بیرون آمدم، به او گفتم برود بخوابد. می‌خواهم

با ترن نصف شب به پاریس بروم . خیلی دلم می‌خواست پیش از عزیمت شما را دیده باشم . شما که از پهلوی من رد شدید ، من ملتفت شدم ، اما اطمینان نداشتم شما هم درست مرا شناختید ! بلی؟

بازیل عزیزم در این مه غلیظ مشکل است . من خیابانها را هم به زحمت تشخیص می‌دهم . اما حیف که شما به مسافرت می‌روید . سالها است که شما را ندیده‌ام . امیدوارم به زودی برگردید؟

— نه ، من شش ماهه می‌روم . یعنی می‌خواهم اتاقی اجاره کنم و تا تصویر بزرگی که در خیال دارم ، تمام نکنم ، از آنجا بیرون نیایم . اما مقصودم تاریخچه خودم نیست . خوب رسیدیم . برویم تو من چند کلمه حرف دارم بگویم و بروم .

— خیلی خوب اما وقت نمی‌گذرد . دوریان کلید را در قفس در انداخت و سه بار چرخاند . در باز شد و هر دو وارد شدند . بواسطه مه غلیظ ، نور چراغ به زحمت فضا را روشن می‌کرد . هالوار ساعتش را نگاه کرد .

— نه خوب است . ترن یک ربع بعد از نیمه شب حرکت می‌کند ، حالا درست ساعت ۱۱ است . من می‌خواستم بروم کلوپ شاید شما را آنجا ببینم من اسبابهایم را فرستادم . معطلی ندارم . فقط همین جامه‌دان کوچک را دارم و در بیست دقیقه خودم را به ویکتوریا می‌رسانم .

دوریان گری نگاهی به او انداخت و تبسمی کرد .

— اما چه لباس و چه جامه‌دانی . شما نقاش شیک و مشهور ، اینها چیست؟ زود بپایند تو که مه وارد نشود . اما بپایند که حرفهای جدی با من نزنید . امروز چیز جدی وجود ندارد . یعنی هیچ چیزی را نباید جدی گرفت . نقاش سرا تکان داد و وارد شد و بدنبال دوریان گری آمد . به کتاپخانه ، کنده‌های بزرگ هیزم در بخاری زیبای دیواری می‌سوخت . تمام چراغها روشن بود در روی میز کوچکی ، تنگ بلورین پر از لیکور هلندی با سیفون آب گازدار و گیلساهای بزرگ سنگ بلور تراشیده چیده بودند .

— دوریان پیشخدمت شما خوب از عهده پذیرائی من برآمده بود . همه چیز برای من آورد ، سیگارهای ته‌پلائی معطر شما را هم کشیدم . خیلی آدم نجیب و مهمان‌نوازی است . من اینرا از فرانسوی که قبلاً" داشتید بیشتر دوست دارم . راستی آن فرانسوی که داشتید چه شد ؟ دوریان شانه‌ها را بالا انداخت .

— گمان می‌کنم خدمتکار لرد رادلی را گرفت و در پاریس به عنوان خیاط انگلیسی مستقر شده‌اند . گمان می‌کنم انگلیسیها در پاریس خیلی مد باشند . اما بین خودمان باشد ، خیلی کج سلیقه‌ی است . بلی ؟ بد نوکری نبود . من خیلی با او نزدیک نبودم ولی ملامتی هم نداشتم . بعضی اوقات آدم یک چیزهای مضحکی فرض می‌کند . خیلی به من صمیمیت داشت . می‌گویند از اینجا که رفت ، خیلی متأثر بود . باز قدری برادلی و سودا بریزیم ! یا شراب رن و سلتز دوست دارید ؟ من که ارادت غریبی به شراب رن پیدا کرده‌ام . مطمئن هستم در اتاق پهلوانی هست .

— ممنونم . من چیزی نمی‌خواهم . نقاش پالتو و کلاهش را درآورد و روی جامه‌دان خود که در گوشه اتاق بود ، انداخت . خوب حالا دوست عزیزم من یک چند کلمه حرف جدی با شما داشتم . چرا اخم می‌کنید ؟ کار من دشوارتر می‌شود .

— موضوع چیست ؟ امیدوارم موضوع من در بین نباشد . امشب از دست خودم به تنگ آمده‌ام . از خودم بیزارم . آه . اگر می‌شد خودم را با یکی دیگر با هر کسی عوض کنم . . .

بعکس ، موضوع خود شما مطرح است . چون مبنی مطالبی هست که نمی‌شود مسکوت گذاشت . من یک نیم‌ساعتی وقت شما را می‌گیرم دوریان که روی نیمکت نشسته بود ، آهی کشید و سیگارتی آتش زد .

— نیم‌ساعت !

— دوریان . نیم‌ساعت خیلی زیاد نیست . بخصوص که پای خود شما

در میان است. باید شما بدانید که در تمام لندن از شما چه چیزهای گویند، چه مذمتهای وحشتناکی می‌کنند.

— من بعکس هیچ نمی‌خواهم بدانم در باب خودم چه می‌گویند. افتضاحات و این قبیل چیزها را وقتی مربوط به همسایه است، دوست دارم. نه وقتی که پای خودم در بین است... چون افتضاحات خود آدم تازگی و ملاحظتی ندارد.

— دوریان لازمست شما بدانید... هر آدم با شرفی برگذشت خودش علاقمند است. شما نمی‌دانید که همه وقتی از شما حرف می‌شود می‌گویند که آدم فاسد و رذل و خرابی هستید، البته شما صاحب نجابت فامیلی هستید، تمول بزرگی دارید. مزایای دیگری دارید، اما نسب و تمول کافی نیست. البته من که چیزی از اینها که می‌گویند باور ندارم. یعنی وقتی که شما را می‌بینم، نمی‌توانم این حرفها را قبول کنم.

چه اثر گناه بر روی صورت آدم باقی می‌ماند. نمی‌شود آنرا از بین برد. در افواه داستانهای مخوفی از رذائل و قبائح به شما نسبت می‌دهند که انسان مبهوت می‌ماند. البته من باور ندارم، زیرا معتقدم در روی دهان آدمهای شرور و قسی‌القلب، حالتی هست که طینت ناپاکشان را معرفی می‌کند. پلک چشمهای این جور آدمها کلفت و بد قواره و دستشان هم بی‌تناسب و کریه می‌شود. سال گذشته کسی که شما می‌شناسید و من اسمش را نمی‌آورم، از من تقاضا کرد تصویرش را رسم کنم. من تا آنوقت هیچ چیزی از این شخص نشنیده بودم. اما قیمت خوبی می‌داد. من قبول نکردم. چون یک چیزی در انگشتهای این آدم بود که مرا به وحشت می‌انداخت. خوشم نمی‌آمد که این انگشتهای را نگاه کنم. بعدها فهمیدم که بلی تمام حدسهای من صحیح بوده و این شخص یکی از رذل‌ترین و فاسدترین کسانی است که سراغ دارم. مقصودم اینست که فساد و انحطاط اخلاقی و خبث باطنی در روی چهره آدم آثار و علائمی می‌گذارد که هیچ دستی قادر

نیست آنرا پاک کند، اما چطور ممکن است شما، با این قیافه همیشه جوان و پاکیزه، با این تبسم‌های روان‌بخش و معصوم، با این صورت‌گیرا و بی‌گناه و نجیب با این جوانی تابناک و بی‌غل و غش، این مزخرفهائی که می‌گویند، باور کرد؟

اما با همه اینها من شما را خیلی نمی‌بینم. دیگر ابداً" به سراغ من نمی‌آئید. وقتی که از شما دور هستم و می‌بینم همه از رفتار و کردار شما تاریخچه‌های مبسوط و هولناک تعریف می‌کنند، نمی‌دانم چه بگویم. می‌مانم متحیر چه بگویم... می‌خواهم ببینم چطور می‌شود آدمی مثل دوک دوبرویک وقتی شما وارد سالن شدید، بدون رودربایستی از آن خارج شد که شما را نبیند چرا در لندن یک عده زیادی از اشخاص محترم هرگز قدم به خانه شما نمی‌گذارند و شما را هم دعوت نمی‌کنند. شما سابقاً" دوست صمیمی لرد استاولی بودید. بلی؟ من هفته گذشته با او ناهار می‌خوردم. صحبت از مینیاتورهائی شد که شما برای نمایشگاه دودلی قرض داد‌اید. از شنیدن اسم شما، لرد استاولی اخمها را درهم کرد و گفت که ممکن است سلیقه شما در جمع‌آوری صنایع ظریفه خوب باشد ولی از نظر فساد اخلاق باید بهر دختری که مقید به تربیتش باشند و به هرزنی که احترام خود را می‌خواهد حفظ کند، بفهماند که در اتاقی که شما هستید نباید قدم بگذارند. خوب، می‌بینید؟ من طاقت نیاوردم. به ایشان گفتم شما یکی از دوستان من هستید و پرسیدم که چه شده اینطور عصبانی است؟ آنوقت تشریح کرد. جلوی همه حضار چیزها گفت. من سرم گیج رفت. چرا دوستی شما برای جوانان اینقدر مشغوم است؟ شما دوست یک پسر جوان گارد بودید و خود را کشت. سرهنری اشتون مجبور شد با افتضاح ترک وطن کند، چرا؟ برای اینکه شما دوست همه روزه او بودید. حالا کار به آدرین سنیکلتن نداریم که با چه وضعی از بین رفت.

از پسر منحصر بفرد لرد کنت و عاقبت مشغومش بگذریم. دیروز پدرش

را در سن جیمز دیدم ، از خجالت و ننگ پیر و شکسته و فرتوت شده بود .  
چه داستانها در باب دوک دوپرت می گویند ، چه افتضاحهایی برش آمد ،  
هیچ کس دیگر به او نگاه نمی کند .

— بس است بازیل ، شما در یک کارهایی دخالت می کنید که اطلاع  
ندارید . شما می پرسید چرا برویک وقتی من وارد سالن شدم ، خارج می شود .  
بلی ؟ برای اینکه من اسرار زندگانی اش را از اول تا آخر می دانم و او از کار  
من هیچ سر در نمی آورد .

با آن خون فاسدی که در عروقتش هست ، می خواهید آدم پاک و پاکیزه  
باشد ؟ شما راجع به اشتون و پرت با من حرف می زنید . به من چه ربطی  
دارد که یکی فاسد است و یکی الواط ؟ اینها را از من یاد گرفتند ؟ خودشان  
اینکاره نبودند ؟ اگر پسر کنت دست زنش را از بغل این و آن می گیرد ، به  
من ارتباطی دارد ؟ اگر آدرین سنیکلین جعل امضاء می کند ، من به او یاد  
دادم ؟ مگر من لله این آقا بودم . من می دانم که چه وراجیها در مملکت  
ما می کنند . بورژواهای ما برای دلخوشی خودشان ، این زمزمهها را در می آورند ،  
بقول خودشان این پیرایمها را به ما می بندند که رفتار و اخلاق دنی خودشان  
را حق بجانب و پاک نشان بدهند . در این مملکت هر کس که یک وضعیتی  
داشت و توانست دو کلمه حرف بزند و فکر کند ، تمام دشمنش می شوند ،  
بر ضدش توطئه می چینند . حالا ببینم این پاکها ، این آدمهای باتقوا و  
درست خودشان چه کارها می کنند . عزیزم شما فراموش می کنید که ما در  
عصر دناثت و آب زیرکاهی زندگی می کنیم .

— موضوع این حرفها نیست . گوش بده دوریان . من تصدیق دارم که  
انگلیسی فاسد است و جامعه انگلیسی گمراه است . به همین دلیل بود که  
من وقتی روح پاک شما را دیدم ، خوشحال شدم . اما بعد معلوم شد که آن  
روح پاکی که من در شما فرض می کردم ، شما فاقد آن هستید چون آدم را  
از تاثیرش در روی دوستان و معاشرینش قضاوت می کنند . از قرائن اینطور

معلوم می شود که شما مقید و معتقد به شرم و حیا، و شرافت و حیثیت و خوبی و ترحم نیستید، شما این ملکات را در عشق جنون آمیز به خوشگذرانی و کیف از دست داده اید، اینها را پامال کرده اید. در نهاد دوستان و معاشرین خود جنون خوشگذرانی را تلقین می کنید، آنها را به حسیض فساد دلالت می کنید. بلی شما مایه گمراهی آنها هستید، شما زندگانیشان را بر باد داده اید و با اینهمه حالا تبسم می کنید. حتی می خواهم بگویم کارهایی که کرده اید، از اینها هم بدتر بوده. می دانم که شما و هانری از هم جدا نمی شوید. همین یک دلیل کافی است، حالا به هیچ چیز کار نداریم. همین کافی است که خواهر هانری صخره خاص و عام این شهر باشد...

— بازیل مواظب خودتان باشید. دیگر خیلی پا از جاده خودتان بیرون می گذارید.

— خاموش. من آمدم حرفهایم را بزنم، شما باید گوش بدهید... وقتی لیدی گوندولن، خواهر هانری با شما اول بار آشنا شد، هیچکس در اطراف او حرفی نمی زد. اما امروز در تمام این لندن یک نفر، یک زن با عصمت و شریف را پیدا نمی کنید که با او دو قدم راه برود. به بچه های خود قدغن کرد که با او زندگی کنند. حالا باز داستانها در اطراف شما شنیده می شود. شما را دیده اند که سپیده صبح از شیردکشیهای پست لندن خارج شدید، شبها با لباس عوضی شما را در پست ترین خانه های عمومی لندن دیده اند. اینها راست است یا نه؟ ممکن است راست باشد؟ اول بار که این چیزها را شنیدم، خندیدم. اما حالا می لرزم... آنوقت... چه داستانها از خانه ییلاقی شما... دوریان شما نمی دانید چه چیزها، چه نغمه ها در اطراف شما گفته می شود؟ من حالا نمی گویم که نمی خواهم شما را دلالت کنم، درس اخلاق بدهم، نه. یادم هست که هانری روزی می گفت هر واعظ ساختگی اول همین حرف را می زند و تصریح می کند که درس اخلاق نمی دهد. اما وقتی چانه اش گرم شد، موعظه و

نصیحت شروع می‌شود... نه من، بعکس می‌خواهم شما را راهنمایی کنم. دلم می‌خواهد که شما در همه جا محترم باشید و همه بنظر احترام به شما نگاه کنند. می‌خواهم استنان ننگین نباشد. می‌خواهم که شما این رفقای پست و دنی و رذل که دور خودتان جمع کرده‌اید، همه را بیرون کنید. نه. اینطور حرفهای مرا به شوخی بگیرید. شانه‌هایتان را بالا نیندازید. شما تسلط غریبی روی همه کس دارید. آرزوی من اینست که این تسلط در هدایت در راه صواب صرف شود نه گمراهی. می‌گویند هر کس که به شما نزدیک شد، فوراً "فاسد می‌شود. بهرکاشانه‌ای که قدم گذاشتید، بی‌ناموسی و فساد و بیشرافتی پشت سر شما آن اساس را به باد و آن خانه را ویران می‌کند. راست است یا دروغ؟

من نمی‌دانم. بطور و از کجا بدانم؟ اما همه، هر کس که شما را بشناسد، اینطور می‌گوید. دلیل هم می‌آورند. دلایلی که ممکن نیست زیرش زد و قبول نکرد. لرد گلوستر در آکسفورد دوست من بود. دوست خیلی عزیزم. خودش کاغذی از زن محتضرش به من نشان داد. نام شما در بدترین تقریرهایی که من به عمرم تابحال شنیده‌ام بود. من اعتراض کردم. گفتم غیرممکن است که شما چنین کاری کرده باشید. اما کجا؟ از کجا که من شما را شناخته باشم. آیامن راستی راستی شما را شناخته‌ام؟ پیش از اینکه من یک چنین ادعائی کرده باشم، باید روح شما را شناخته باشم. روح شما را دیده باشم.

— دوریان گری یک مرتبه از جا پرید. سرخی تندى تمام صورتش را پوشاند و تقریباً "فریاد کشید:

— روح مرا ببینید؟

— بلی. بلی، روح شما را ببینم. اگر چه معرفت به روح فقط کار خدا است.

بازیل با تأثر خاطر این چند کلمه را شمرده شمرده می‌گفت و فکرش

منقلب بود... خنده شرارت‌باری از دهان جوان خارج شد.  
 - شما با دو چشم خودتان، همین امشب، روح مرا خواهید دید.  
 این را، گفت چراغی برداشت و گفت: بیایید کار خودتان است.  
 تماشا کنید... چرا کارتان را بخودتان نشان ندهم. شما مختارید. به  
 همه عالم این سرگذشت را نقل کنید، اما کسی باور نمی‌کند. تازه اگر هم  
 کسی باور کند، از من بیشتر خوش می‌آید. من خیلی از شما بهتر دوره  
 خود را می‌شناسم. می‌گویم بیایید. بس است. حرف خیلی زدیم. از فساد  
 خیلی گفتیم، بیایید، حالا هم یکقدری مقابله کنید، فساد خود را با چشم  
 خود تماشا کنید.

در هر یک از این جملات نخوتی هویدا بود. با اصرار بچگانه راه  
 می‌رفت. نشاط ناگهانی تمام وجودش را فرا گرفته بود. فکر اینکه یک نفر  
 دیگر غیر از خودش به اسرار هولناک زندگانی‌اش باخبر می‌شود، او را به  
 وجد و شغف انداخته بود، خصوصاً که این یک نفر، همان رسم کننده  
 تصویر، که لوح معاصی و سرمشاء جمیع شرمساریهای اوست بود و حالا به  
 این سر هولناک وقوف پیدا می‌کند، مانند خودش، تا آخر عمر، راحتی و  
 نشاط واقعی از حیاتش سلب می‌شود.

- بلی، روحم را به شما نشان می‌دهم، بیایید تماشا کنید. شما  
 می‌گوئید غیر از خدا کسی قادر نیست که روح را ببیند. همین حالا، بیایید  
 ببینید، شما هم قادر هستید که روح را ببینید.  
 دوربان چشمهای خود را به نقاش دوخته بود، آثار خونت در  
 وجناتش پیدا بود.

نقاش از شنیدن این جمله رعشای براندامش افتاد.  
 - دوربان چرا کفر می‌گوئید؟ این حرفها معنی ندارد.  
 - گمان می‌کنید که معنی ندارد؟  
 - گمان نمی‌کنم. اطمینان دارم... گذشته از این، من این نصیحتها

را از راه خیر گفتم . شما نمی دانید که من چقدر به شما علاقه دارم و صمیمی هستم ...

— نه ، تا آخر بروید . برنگردید . هرچه دارید ، بگوئید .

وجع شدیدی در قیافه نقاش مشهود شد . لحظه‌ای ساکت شد . سپس حس کرد که حس ترحم شدیدی بر او مستولی گردید . بالاخره به چه حقی اینهمه تندی گرد و زندگانی دوریان گری را مختل نمود؟

اگر حقیقتاً "مبالغه کرده باشند و یک دهم آنچه گفته شد ، بدی کرده باشد ، چقدر باید از خشونت او رنج ببرد؟ سپس از جا برخاست . نزدیک بخاری دیواری رفت ، ایستاد ، نگاهی به هیزم‌های نیمه سوخته کرد ، خاکستر روی آتش سرخ را با پرده نازکی پوشانده بود و در زیر آن شعله کم‌رنگی کم و زیاد می‌شد .

دوریان که نزدیک درب خروج ، چراغ بدست ایستاده بود بیش از این طاقت نیاورد با لحن آمرانه گفت :

— بازبل چرا معطلید ؟

نقاش متوجه در شد .

— دوریان من یک جواب می‌خواستم . اگر شما بگوئید که این اتهامات مخوف از سرتا پا دروغ است ، من باور می‌کنم .

دوربان ، جواب بدهید ، نمی بینید چقدر به من بد می‌گذرد؟ چه بلائی بر من آمده؟ رحم کنید که من از دهان شما نشنوم که شما شرور ، فاسد و بیرحم هستید .

دوربان گری تبسمی کرد . چین بدی ، حاکی از نهایت نخوت و بی‌اعتنائی بر لبانش نقش بست .

— بازبل . بیائید بالا ، من روز به روز خاطرات عمرم ، سرگذشت روزانعام را نگاه می‌دارم . این خاطرها را هرگز از اتاقم بیرون نمی‌آورم ، بیائید ، تماشا کنید .

— دوریان حالا که میل شما اینست ، می‌آیم . می‌بینم که وقت ترن نصف شب گذشت . اهمیت ندارد . من فردا می‌توانم راه بیفتم . اما امشب هیچ حوصله خواندن ندارم . توقعی که دارم ، اینست یک جواب ساده به سئوالم بدهی .

— این جواب آن بالا به شما داده می‌شود . اینجا غیرممکن است . نه خیلی چیزهای خواندنی هم نیست .

## ۱۳

دوریان گری، چراغ بدست از اتاق خارج شد. پشت سرش نقاش می‌آمد. به پلکانها رسیدند، بدون حرف شروع به صعود از پله‌ها نمودند. بدون اینکه صحبتی کنند در آن تاریکی عمیق که نور ضعیف چراغی، فروغ ماتم زده داشت روبه بالا می‌رفتند. سایه آنها در روی دیوار پلکان عظیم و بد شکل و بد قواره بود در خارج از محوطه باد شدیدی بلند شده بود و پنجره‌ها را می‌لرزاند.

به طبقه آخر که رسیدند، دوریان چراغ را روی زمین گذاشت. کلید در اتاق را از جیب خود درآورد، پیش از اینکه در را باز کند، سؤال کرد:

— بازیل، هنوز علاقه دارید که ببینید؟

— بلی.

— خیلی خوب. تبسمی روی لبان دوریان گری نقش بست. با کمی خشونت گفت در دنیا کسی به اندازه شما حق ندارد که از اسرار زندگانی من اطلاع داشته باشد. تاثیر شما در زندگانی من بمراتب بیش از آنچه که شما حدس می‌زنید، بوده است.

سپس چراغ را برداشت. دسته در را پیچاند. در باز شد و وارد شدند. باد سردی بروی آنها خورد و شعله چراغ دفعتاً بزرگ شد، نور نارنجی رنگ تیره از آن ساطع گردید. دوریان لرزید. جلو رفت. چراغ را روی میز

گذاشت و گفت:

— در را ببندید .

هالوار غرق حیرت و تعجب بود . اطراف خود را که غرق در تاریک روشن بود ، نگاه می کرد ، معلوم بود که این اتاق سالیان دراز است مسکون نیست . جز یک صندلی و یک میز ، اثاث دیگری در آن نبود . یک تاپیسری کهنه فلاندر به دیوار آویزان بود . قاب تابلوی بزرگی که پرده ضخیمی آنرا پوشانده بود ، نیز مرئی بود . درست دیگر اتاق جمعه بزرگ ایتالیائی و یک قفسه کتاب که تقریباً خالی بود ، دوریان کری بطرف بخاری رفته ، شمع نیم سوخته برداشت و مشغول روشن کردن بود . نقاش دید که تمام اتاق در زیر قشر ضخیمی از گرد و غبار مستور است . فرش کف آن نیز از شدت پوسیدگی تکه تکه شده بود و رنگش بکلی رفته بود .

صدای فرار موش بگوش رسید . در هوای مرطوب و سرد بوی نامطبوع رطوبت شنیده می شد . دوریان پس از روشن کردن شمع ، به طرف بازیل متوجه شد با آهنگ سرد و پراز قساوتی گفت:

بازیل ، شما تصور می کنید که فقط خداست که می تواند روح را ببیند ؟ این پرده را عقب بکشید و روح مرا تماشا کنید .  
نقاش اخمها را درهم کشید و گفت:

— دوریان آیا شما دیوانه شده اید یا اینکه پرده مضحکی بازی می کنید . دوریان با عصبانیت فوق العاده ای گفت:

— نمی خواهید خودتان پرده را عقب بزنید ! خودم باید بزنم ؟  
بفرمائید !

با قدمهای محکم رو به پرده رفت . با چنان شدتی پرده را کشید که پرده پاره شد و بروی زمین افتاد .

نمره مخوف از گلوی نقاش بلند شد . در تاریک روشن اتاق تصویر دهشتناکی دید که با نگاهی غضب آلود به او نگاه می کند . حالت این چهره

بطوری بود که بلاد رنگ دل نقاش از آن متنفر شد و با انزجار شدیدی به آن نگاه می کرد.

خدایا، ایسن چهره، این سرو صورت همان قیافه جوان و زیبای دوریان گری است. با اینکه در تحت استیلای تغییرات بسیار واقع شده بود باز از حسن و صباحت سابق بقدری که شناخته شود و معلوم شود که کیست در آن وجود داشت و یادگاری باقی بود. هنوز تشعشع طلای خالص در روی خرمن گیسوان لطیفش ظاهر بود. هنوز رنگ گلگون در روی لبان پر شہوتش مرئی، چشمان خفه و مرده باز کمی تللوله و شفافی که سابقاً داشت، دارا بود، بینی و گردن هنوز لطافت خود را از دست نداده، بالاخره معلوم بود که قیافه، قیافه دوریان گری است، منتها دست مرموزی، آن لطافت و صباحت و روانی و پاکی را یکی یکی زائل نموده توحش و فساد و ننگ و پیری و آثار رذائل در آن هویدا گردیده بود. نقاش پیش خود گفت تابلو را کی رسم کرده؟ نگاهی دیگر انداخت. دید تمام تابلو کار او است، قلم خود را خوب می شناخت. قاب در همان قابی است که خود، نقشماش را تهیه کرده بود. ترس و وحشت به تمام وجودش غلبه کرد. نمی توانست در مقابل یک چنین معمای مخوفی آرام بماند. شمع دان را برداشت، نزدیک تابلو رفت، در طرف چپ تابلو دید امضای خودش با رنگ قرمز وجود دارد. تردیدی باقی نماند که کار خودش هست.

پس غرق حیرت زدگی شد، مسلم است نقاشی خودش است. اما هرگز او چنین چیز مخوفی نکشیده بود. خون در تمام عروقش خشکید. این چه حکایتی است؟ رموزی در کار است؟ چطور شده که آن قیافه ملیح و زیبا اینطور تغییر کرده، بشکل حیوان سبع و فاسدی درآمده. اکبری و نحوست آنرا فرا گرفته. رویش را برگرداند. به قیافه دوریان گری نگاه عمیقی انداخت. در چشمان جوان آتش شعله ور بود. لبانش بهم فشرده و گلویش بطوری خشک شده بود که قادر به تکلم حرفی نبود. دست روی پیشانی کشید،

عرق سردی از تمام بدنش جاری بود .

جوان به پیش بخاری تکیه داده بود و با دقت شاهد و ناظر قیافه نقاش بود و امواج احساس مختلف که در روی جبینش بحرکت بوده نظاره می کرد . هیچ علائمی که حاکی از رنج و مصیبت حقیقی یا نشاط واقعی باشد ، در روی صورتش دیده نمی شد ، بلکه فقط حالتی که در صورت شخص از تماشای چیز خیلی بهت آوری پدیدار می شود ، دید و حتی حدس زد در چشمان نقاش برق شادی که ناشی از مظفریت است ، دیده می شود . دسته گل بنفشه که به سینه اش زده بود ، بدست گفت ، نزدیک بینی اش برد و بو می کرد ، یا مثل اینکه بو می کند .

نقاش پس از مدتی سکوت و حیرت ، به سخن گفتن درآمد ، آهنگ و سخنانش حتی بگوش خودش مانوس نبود .

— یعنی چه این چیست ؟

دوربان گری دسته گل را در زیر انگشتان خود له کرد و گفت :

— از آن وقتی که من جوان تازه بالغی بودم ، سالها می گذرد ، شما مرادیدید ، غرق تحسین و تمجیدم کردید ، مرا به زیبایی فوق العادام مغرور کردید . یک روزی هم مرا بدوست صمیمی خودتان معرفی کردید . آن دوست هم مرا به قدرت و کامیابی های جوانی آگاه کرد ، بعد از آن تصویری از من کشیدید ، این تصویر در تمام وجودم آتشی از پرستش و زیبایی روشن کرد دلم را بسوی قدرت و اعجاب زیبایی باز کرد . آرزوئی در دلم ایجاد شد که هنوز نمی دانم بد بود یا خوب ، اما آرزو کردم که کاش این جوانی و این زیبایی همیشه برایم بماند ، شما این آرزو و تقاضا را شاید به دعا تعبیر کنید .

— بلی یادم می آید ، اما اینها حرف است . غیرممکن است ، این اتاق مرطوب است . رنگ و روغن کپک زده و رفته رفته مثل خوره صورت را تغییر داده ... یا اینکه رنگهایی که من بکار بردم ، تقلبی بوده با بعضی

سموم فلزی مخلوط بوده و صورت ما اینطور خراب شد .  
 — به ! عجب تشخیص دادید ؟ چرا غیرممکن است . چه چیز غیرممکن می بینید ؟

این را گفت و بطرف پنجره رفت . پیشانی آتشین خود را به شیشه سرد تکیه داد . نقاش با چشم او را تعاقب کرد و گفت :  
 — شما یک روزی به من گفتید که تصویر را از بین برده اید .  
 — بلی اشتباه بود . این تصویر مرا از بین برد .  
 — من نمی توانم باور کنم که این تصویر کار من باشد .  
 — بلی ؟ شما می گفتید این تصویر ایدئال مجسم شما است . . . حالا دیگر ایدئال شما نیست .

— ایدئال من ؟

— بلی ، شما می گفتید . آنوقت ها ، بلی یادتان رفته ؟  
 — در ایدئال من فساد و نکیت راه ندارد . شما در نظرم تجسمی از جمال و کمال محض بودید . هرگز مثل آنرا ندیده بودم و نخواهم دید ، اما این قیافه سب و اکبیر ، قیافه غولهای ددمنش است .  
 — بلی این تصویر روح من است .  
 — ای خدا ، این بود که من بعد پرستش دوستش داشتم ؟ آه چشمها را ببین ، مثل دیو نگاه می کند .

— بهشت و دوزخ در هر یک از ماها مخمر است .  
 نقاش باز نزدیک تصویر آمد . باز بدقت نگاه کرد . از روی کمال یاس گفت :

— ای خدا ، اگر این تصویر راست است ، اگر از زندگانی جوانی آنچه داشتید ، به این صورت درآورید ، شما از چیزهایی که درباره اتان می گویند ، فاسدتر و پست ترید .

سپس شمع را در دست گرفت ، بلند کرد ، دوباره از نزدیک تصویر را

معاینه دقیق کرد. سطح خارجی تصویر صاف و لعاب زده، همان بود که از زیر دستش بیرون آمده، لکه فساد و ادبار در داخل و در جسم تصویر بود و بنابه خاصیت مرموزی، خوره گناه و جنایت، آهسته آهسته تصویر را می خورد، از آن قیافه جذاب به این هیكل ادبار درآورده، پوشیدن و انهدام جسد در اعماق مرطوب قبر از این تغییر کمتر مخوف، کمتر تعجب آور است. دستش لرزید و شمع افتاد روی زمین. شعله فتیله در موم مذاب می سوخت. پایش را روی شعله گذاشت و خاموش کرد.

سپس بی اختیار خود را روی صندلی که کنار میز بود، انداخت. صورتش را در دستهایش پوشاند.

— دوریان. چه درسی. چه درسی از عبرت و تنبه.  
دوریان جوابی نداد. اما شنید که جوان، همان پشت پنجره آهسته گریه می کند.

— دوریان. توبه کنید. دعا کنید. در بچگی دعائی که حفظ کرده بودیم، یادتان می آید! "خدایا ما را از لغزش حفظ کن. گناهان ما را ببخش از بی عدالتی هائی که کرده ایم، چشم ببوش...  
بیا با هم این دعاها را بخوانیم. تقاضای غرور و نخوت شما اجابت شد. انابه و پشیمانی هم مستجاب خواهد شد.

من شما را دیوانوار پرستش می کردم. حالا متنبه شدم. شما خودتان را دیوانوار دوست می داشتید، هر دو راه غلطی رفته بودیم، هر دو پاداشی که استحقاق داشتیم گرفتیم.

دوریان گری آهسته رو را برطرف نقاش برگرداند. در چشمانش اشک حلقه زده بود. با صدای لرزانی گفت:  
بازیل. خیلی دیر است.

— انابه و توبه کردن از خطا و مناهی دیری ندارد... بیا هر دو زانو به زمین بزنیم. این دعا را بیادمان بیاوریم با هم بخوانیم... سرش این

بود: " وقتی گناهان شما مثل خون سرخ باشد، من مثل برف سفید می‌کنم. "

— این حرفها دیگر معنی و مفهومی برای من ندارد.

— بس است، این حرفها را ننسید. شما در عمر خود مرتکب خیلی

بدیها شده‌اید. آخ خدا، ببین، ببینید چه غولی با چه نگاه بدی به ما نگاه می‌کند.

دوریان وحشت‌زده بسوی تصویر برگشت. ناگهان آتش کینه سوزانی

سرتاسر وجودش را فراگرفت. کینه بر ضد همین بازیل که روی صندلی نشسته،

کینه‌ای که از شراره چشمهای مهیب تصویر ساطع بد، کینه‌ای که از زمزمه

دهان خونخوار، بیرحم تصویر بگوشش می‌رسید، مانند حیوان هاری، یا

تمام قوه و قدرت، شخصی که آنجا نشسته، بیش از آنچه که تا بحال متوجه

بود، دفعه‌ای به‌اعلی درجه تنفر و انزجار از او بیزار شد. در روی صندوق،

سفیدی دید، چشمش را بآن دوخت، بلی، یادش آمد سفیدی، تیغه

کاردیست که چند روز پیش از این برای بریدن چیزی بالا آورد و یادش

رفت همانجا ماند.

از نزدیکی هالوار عبور کرد، لباسش به لباس نقاش خورد، بطرف

کارد رفت. برداشت به پشت سر نقاش رسید. بسرعت برق و کارد را محکم

در دست گرفت. نقاش تکانی خورد، می‌خواست از روی صندلی برخیزد.

دوریان از جای خود پرید، با شدت تمام کارد را در شریان گردنش فرو

برد. سر نقاش بیچاره را روی میز گذاشت، چندین ضربه پشت سر هم به

پشت، به پهلوی او زد، نعره‌ای شدید شبیه به ناله از دهان نقاش بلند شد

ولی بلادرنگ در خون خفه شد. سه بار بازوهایش شدیداً حرکت کرد، رو

به هوا بلند کرد، ولی کمی بعد مثل تخته بهیجانی و با انگشت‌های سیخ

شده روی میز افتاد. دوریان کری باز دو ضربه سخت زد. اما دیگر مرد

بیچاره تکانی نخورد. باز کمی تامل کرد، هنوز با دست چپ طعمه خود

را محکم گرفته بود. سپس کارد خونین را روی میز انداخت و گوش داد.

هیچ صدایی شنیده نمی شد جز خون، که قطره قطره روی قالی کهنه می چکید. آمد بطرف در اتاق، در را باز کرد، قدمی بیرون گذاشت. سکوت مطلق همه جا حکمفرما بود. هیچ جنبه ای حرکت نمی کرد. چند لحظه ای روی طارمی پله خم شد. با چشم ظلمت بی انتهای پلکان را گردید، سپس کلید را از در برداشت. وارد اتاق شد. در را بروی خود بست. ایستاد. آن دیگری هنوز آنجا بود. نصفش روی صندلی، نصفش روی میز له شده بود. پشتش تاشد، بازوهایش مثل اینکه دو برابر بلند شده روی میز بیجان و بی حرکت افتاده... اگر در گردنش این زخم بزرگ قرمز و پاره پاره نبود و اگر در روی میز لک بزرگی از خون بسته شده که رفته رفته بزرگ می شد، نبود، درست مثل این بود که کسی سر روی میز گذاشته و بخواب عمیقی فرو رفته است. چقدر سرعت همه اینها گذشت. از راحتی و سکوت باطنی و عدم تشویش خویش غرق حیرت شد. می خواست برود پنجره را باز کند، برود روی ایوان. باد مه را برطرف کرده بود. آسمان مثل دم طاووس غرق در میلیاردها ستاره می درخشید. از بالکن نگاهی به خیابان انداخت. پاسبانی آهسته آهسته راه می رفت و جلوی هر خانه که می رسید، چراغ خود را به درب خانه می انداخت. لکه روشنایی در و اطراف خانه را فرا می گرفت، سپس دوباره به راه می افتاد.

در گوشه خیابان زنی تلوتلوخوران راه می رفت. چند قدم می رفت، می ایستاد و پشت سرش را نگاه می کرد، بعد با آهنگ ناموزون و صدایی خشن خواست بخواند و پاسبان نزدیک او رفت. چند کلمه حرف زد. او هم جوابی داد و راه خود را گرفته و دور شد.

باد تندى از طرف رودخانه می وزید. چراغها مختصر تگانی می خورد، مهمه در سر و شاخ بی برگ درختان می افتاد، جنبش شدیدی می افتاد، وقتی باد می خوابید، دوباره همان سکوت، همه جا مستولی می شد. سرما اثر کرد. دوربان گری لرزید. در را بست و برگشت به وسط اتاق.

سپس به طرف درب اتاق رفت. کلید را چرخاند. قفل را باز کرد. حتی نگاهی به مقتول نکرد. نباید بیهوده وقت خود را تلف کند. بعد از این دوستی که تصویر را کشیده بسود و موجب اینهمه صدمه و ناراحتی و بدبختی شده بود وجود ندارد. خود این کافی است. ناگاه بفکرش افتاد که چراغ روی میز مانده. این چراغ از نقره صاف و کارعربها بود. اگر نوکرش به فقدان آن پی ببرد جار و جنجال بزرگی راه می افتد. باز تردید داشت. بالاخره قدم را جلو گذاشت و وارد اتاق شد. بطرف میز رفت. نتوانست چشمش را از نمش برگرداند. دوباره چشمش بآن هیكل مخوف افتاد. سکوت مطلق بر جسد بی جان حکمفرما بود. دستهای بلندش چقدر سفید بود. مثل اینکه از موم ساخته اند.

چراغ را برداشت. در را بست و از پلکان پائین رفت. پلمهای چوبی زیر پایش صدا می کرد. مثل اینکه ناله از آن بلند می شد. چند بار ایستاد گوش فرا داد. نه سرو صدائی نبود. همه غرق خواب بودند. پس این صدا چه بود. بلی، صدای پای خودش بود.

وقتی وارد کتابخانه شد و چشمش به جامه دان و پالتو و کلاه نقاش افتاد، باید فوراً آنها را مخفی کرد. فوراً "دولاچه سری که در تخته بندی اتاق بود و فقط خودش محل آنرا می دانست و لباسهای عوضی که شبها می پوشید و به گردش می رفت در آنجا مخفی می کرد، باز کرد. پالتو و کیف و کلاه را در آن چپاند، که بعدها بسوزاند. ساعتش را نگاه کرد. دو ساعت و بیست دقیقه کم بود.

سپس نشست و فکر کرد. هر سال، هر ماه در انگلستان عدمای را به جرم جنایتی که امشب مرتکب شد، بدار می آویزند. چندی است که دیوانگی جنایت شیوع یافته. شاید ستاره خونینی به مدار زمین نزدیک شده. آیا دلیلی بر علیه او در دست است؟ بازیل هالوار در حدود ساعت یازده از خانه او بیرون رفته، هیچکس ورود ثانوی او را ندیده. همه نوکرها بیرون

بودند ، پیشخدمت خودش هم خواب بود .

پاریس . . . بلی بازیل هالوار به سوی پاریس می‌رفت . رفته . . . با ترن نیمه شب هم رفته . . . بازیل عادت داشت که یک مرتبه غایب می‌شد ، پس تا چند ماه دیگر سوءظنی از حیث غیبت او تولید نمی‌شود . چند ماه و باید تا قبل از تولید سوءظنی تمام آثار جرم را از بین برد .

ناگاه فکری بخاطرش رسید . پالتوی پوست خود را پوشید . کلاه به سر گذاشت . آمد توی سرسرا . رفت پشت در خانه . گوش داد که ببیند پاسبان همین نزدیکی است یا خیر؟ سپس کلون را باز کرد و خارج شد . بدون سر و صدا در را بست . سپس زنگ زد .

قریب ۵ دقیقه که گذشت ، پیشخدمتش که به عجله لباس پوشیده بود خواب‌آلود در را باز کرد . دوربان با آهنگ آرامی گفت :

— فرانس خیلی متاسفم شما را بیدار کردم . من کلیدم را فراموش کرده بودم . . . ساعت چند است ؟

نوکرش نگاهی به ساعت دیواری انداخت و گفت :

— ساعت دو و ده دقیقه .

— او . دو و ده دقیقه . اینقدر دیر شده ؟ فردا صبح ساعت ۹ مرا

بیدار کنید . کار دارم .

— چشم .

کسی امشب اینجا نیامد ؟

— آقای هالوار آمدند تا ساعت ۱۱ هم اینجا بودند ، اما چون تشریف

نیاوردید ، رفتند به ایستگاه .

— عجب . حیف شد که او را ندیدم . هیچ کاغذی چیزی نگذاشت ؟

— نه خبر گفت اگر آقای را در کلوپ ندیدم ، از پاریس برایش می‌نویسم .

— ممنونم فرانس . فراموش نکنید مرا ساعت ۹ بیدار کنید .

— اطاعت می‌شود .

پیشخدمت از راهرو عبور کرد و بی صدا رفت .  
 دوریان پالتو و کلاهش را روی میخ انداخت و رفت به کتابخانه . یک  
 ربعی قدم زد . لبان خود را گاز می گرفت . فکرمی گرد . سپس از قفسه " کتاب  
 آدرس " را درآورد و ورق زد . " آلان کامپ بل ۱۵۲ هرتفورد استریت -  
 می فیر . " بلی آدمی که به او احتیاج دارد ، همین شخص است .

فردای آنشب ساعت ۹ فرانسیس با آرامی وارد اطاق خواب دوریان شد .  
 فنجان کوچکی شوکولات روی سینی در دست داشت . دوریان روی پهلوی  
 راست خوابیده دست راستش زیر صورتش بود مثل شاگرد مدرسه که از زحمت  
 تحصیل فراغتی حاصل کرده بخواب عمیق و خوشی فرو رفته بود .

فرانسیس برای آنکه ارباب خود را بیدار کند سه بار روی شانه‌هایش  
 دست گذاشت بملایمت تکان داد . وقتی چشمش را باز کرد ، تبسم ملایمی  
 روی صورتش نقش بست مثل اینکه از خواب و رو پای لذت بخش بیدار شده  
 است در صورتی که هیچ رو یائی ، اعم از خوش یا بد خوابش را بر هم نزنده  
 بود اما جوانی است و غالباً جوانی بدون دلیل و علت متبسم است و یکی  
 از تجلیات شباب همین تبسم دائمی است . . .

دوربان‌گری نیمه‌خیز فنجان شوکولات را جرعه جرعه خورد . آفتاب  
 ملایمی از پنجره تمام اطاق را پر کرده بود . آسمان صاف و هوا شفاف بود .  
 حرارت ملایمی همه جا را فرا گرفته بود . مثل صبح یکی از روزهای اول مه .  
 اما دیری نگذشت که این صفا منقض شد . حوادث شوم شب گذشته  
 مانند شیخ‌های مخوف و تاریک و خونین با آرامی سرتاسر وجودش را فراگرفتند  
 و آهسته آهسته بر او مستولی شدند . ناگاه بخود لرزید . یادگار رنج و تعب  
 که سالیان دراز متحمل شده بود و یکباره بدل بکینه شدیدی شده و ناگهان

پرید بازیل هالوار را که بی خیال روی صندلی نشسته بود بآن طرز فجیع کشت، تگانی باو داد و حس کینه و خشمش را احیا کرد. فکر کرد که هنوز جسد سرد مقتول همانجای دیشب افتاده. لابد آفتاب روی آن خونها، روی آن بازو و دست های بی روح می تابد و آن منظره موحش را روشن کرد. . . . بعضی مناظر زشت و وحشتناک، خلق شده اند که در تاریکی بمانند، از نور خورشید جهان افروز محروم بمانند.

پیش خود گفت که اگر اینقدر به این واقعه فکر کند قطعا "کارش به جنون خواهد کشید. گناہانی هستند که یادگارشان، خیلی بیشتر از ارتکابشان، لذت بخش است. بعضی مظفریت های مخصوصی که حس نخوت و غرور را بیش از شهوت و میل تقویت می کند و مسرتی که در فکر تولید می کند بمراتب قوی تر از لذتی است که در نفس فراهم می شود و یا خواهد شد.

اما ارتکاب بقتل نفس از این دسته معاصی نیست بلکه جزو آن گروه از گناہانی است که باید هرچه زودتر یادگارشان را از خود دور کرد. اثراتش را خاموش کرد و اگر نخواهد زیر بار موحش خرد و هلاک شوند باید آن بار را از روی شانه ها بدور انداخت. باهمین افکار دو، سه، ساعت سپری شد، ساعت دیواری نیم ساعت بعد از ظهر را زد. از جا پرید مشغول اصلاح و توالی خود شد بیشتر از هر روز دقت در انتخاب کراوات، سنجاق های مروارید، جواهرات و انگشتریهای خود نمود. با ملایمت و آرامی تمام چاشت خورد، از هر غذائی می چشید، با پیشخدمتش از تغییرات و اصلاحاتی که در منزل بیلاقی خواهد داد صحبت می کرد. نامه های خود را زیر و رو می کرد. بعضی از این نامه ها را نگاه می کرد. تبسمی نمود. سه نامه او را اوقات تلخ کرد. یکی را چند بار خواند. سپس پاره پاره کرد فکر کرد که هانری حق داشت که می گفت: "عجب یادگار منحوسی است یادگار زن."

وقتی فتنجان قهوه بیاہ را سر کشید به پیشخدمتش اشاره کرد که تأمل کند. باحواله لبان خود را پاک کرد. پشت میز تحریرش نشست و دو کاغذ

نوشت . یکی را در جیبش گذاشت ، دیگری را به پیشخدمت داد .  
— این پاکت را زود می‌برید به آدرسی که نوشتم . اگر آقای کمپبل در مسافرت است ، آدرسش را بگیرید .

تا پیشخدمت از اطاق خارج شد ، سیگارش را آتش زد ، بامداد روی صفحه‌کاغذی اول تصویر گل ، سپس تزئینات معماری و بالاخره قیافه آدمیزاد رسم می‌کرد . یکوقت ملتفت شد که قیافه که کشیده شباهت تام و تمام به بازیل هالوار دارد . رنگش سرخ شد از جا برخاست ، رفت طرف قفسه‌کتاب ، اولین کتابی که بدستش آمد برداشت ، تصمیم گرفت که دیگر بهیچوجه به حوادثی که دیشب اتفاق افتاده توجهی نکند ، مگر در صورتیکه مجبور باشد . وقتی روی نیمکت دراز کشید دید کتابی که برداشته نسخه از امور و گامه تألیف ثوفیل گوتیه است . جلدش چرم اعلای آبی‌رنگ و کتابی بود که آدریان سینکلتن باور داده بود . کتاب را باز کرد . اولین غزلیکه چشمش افتاد وصف حال دست جلادی بود که "هنوز شسته نشده" و موهای قوز رنگ "انگشتان بهائم جنگلی" بلاراده بانگشتان خود نگاه کرد . نه شباهتی به بهائم نداشت بلکه انگشتان لطیف و سفیدش تمیز بود ، اثری از هیچ چیز بدی در روی آنها نبود . با اینحال لرزش شدیدی در تمام اندامش پدیدار گردید . . . دوباره کتاب را باز کرد . غزلهای آبداری که شاعر در وصف ونیز سروده بود ، خواند .

در میان تللوه الوان مختلف .

با پستانهائی که غرق مروارید است .

این ربه النوع دریای آدریاتیک (ونوس)

از میان آب سر بیرون آورده ، سرخ و سفید می‌درخشید

گنبد هایش در تللوه لاجوردی رنگ دریا .

مثل گلوئی که از آه عشق

پر شده ، از دور نمایان بود .

کرجی که من سوار بودم بساحل رسید  
طنابی حلقه تیر انداخت و

جلوی سردر سرخ‌رنگ، کنار پلکان مرمری پیاده شدم . . . "

آه، چه شهر زیبایی، وقتی این اشعار نغز را می‌خواند، منظره بدیع و روح‌بخش شهر آبی پیش چشمش نمایان می‌شد، گندل‌ها را می‌دید که بملایمت آب‌ها را با پاروهای نازک شکافته، به‌خطی که پراز الوان مختلف است نزدیک می‌شود. یک فصل پائیز درونیز بخوش‌گذرانی گذرانده بود. بازیل بدیدنش آمده و عاشق دورنمای منحصر بفرد و عمارات قدیمی آنجا شده بود. بیچاره بازیل. چه آخر و عاقبت شومی داشت:

آهی کشید و کتاب را دوباره باز کرد و سعی کرد فراموش کند، شاعر در وصف حال بازار دمشق غزلی سروده بود، حاجی‌ها چمباتمه زده بودند کهربا و لعل‌های خود را جور می‌کردند، سپس غزلی که وصف حال میدان کنکورد پاریس بود خواند که ستون وسط میدان از فراغ آب تیره‌رنگ نیل و دوری ابوالهول‌ها ندبه میکرد.

دیگر خسته شده بود. کتاب از دستش افتاد عصبانی بود. وحشت و ترس او را می‌لرزاند. اگر آلن در لندن نباشد چکار کند اگر دیر برگشت، اگر دعوتش را اجابت نکرد چطور؟ هر دقیقه که تلف می‌شد خیلی‌ذی‌قیمت بود.

دوریان و آلن ۵ سال پیش خیلی با هم مأنوس بودند. تقریباً "ازهم جدا نمی‌شدند. ولی یک‌دفعه بین آنها فراغ افتاد از آن بعد اگر همدیگر را می‌دیدند، دوریان‌گری تبسمی می‌کرد ولی آلن هرگز.

آلن جوانی بود بسیار باهوش، ولی از هنر و صنعت عاری و از دنیای شعر و ادب چیز مهمی سرش نمی‌شد مگر جسته جسته چیزهایی که آنوقت‌ها دوریان‌گری با و تلقین کرده بود. در صورتیکه تحقیقات علمی تنها کیف‌روچی او بود. در کیمبرج غالب اوقات خود را در لابراتوار صرف می‌کرد. معلوم

طبیعی عشق مغرطی داشت. لابرآتوار شیمی داشت از صبح تا غروب در آن کار می کرد و مادرش از این اشتغال او راضی نبود. آرزو داشت به پارلمان برود چون بزعم او شمیست بودن، مقدمه نسخه پیچی و دوا فروشی است اما خوب ویلون می نواخت و در بیان نوازدن نیز ماهر بود. همین مهارت در نواختن پیانو و ویلون بود که دو نفر را بیکدیگر نزدیک کرد. البته جذابیت فوق العاده دوریان نیز بی دخالت نبود. اولین برخورد آنها در مهمانی لیدی یرکشا بر بود. از آن بعد در آیرا وهر مجلسی که موزیک خوب می نواختند این دو نفر رفیق با هم بودند. دوستی شان هیجده ماه طول کشید. آلان کمپیل از قصر بیلاقی و خانه شهری دوریانگری دور نمی شد. در نظر او و بسیاری دیگری، دوریانگری مظهر تمام چیزهایی بود که در زندگانی قابل این هستند که انسان علاقه پیدا کند. ولی یکدفعه این رشته دوستی از هم گسیخت. منازعه بین آنها رخ داد؟

هیچکس بعزت قهر آنها پی نبرد. در ملا عام آلان بمحض اینکه دوریان را می دید عجله داشت که از او دور شود. اخلاق و رفتار آلان هم خیلی فرق کرده بود، همیشه مقوم بنظر می رسید. دیگر بمجالس کنسرت حاضر نمی شد، خودش هم هزار عذرو بهانه می آورد و دیگر چیزی نمی نواخت بهانه اش این بود که چون مستغرق مطالعات علمی است میل و صراقت کنار دیگری ندارد. ظاهر امر هم همین بود. بواسطه یک سلسله تجربیات بسیار در علم حیات شناسی نامش رفته رفته معروف می شد، خلاصه تحقیقاتش در مجله علمی نشر می شد.

این بود شخصی که دوریانگری دعوت کرده بود. هر لحظه بساعت نگاه میکرد. هرچه وقت می گذشت، تشویشش زیادتر می شد. تا بالاخره از جا برخاست. در اتاق قدم می زد مثل حیوان درنده زیبائی که در قفس حبس کرده باشند بخود می پیچید و در سکوت مطلق قدم می زد. دستهایش بنحو تعجب آوری سرد بودند.

حالت انتظار سخت بود . مثل اینکه بدنبال زمان وزنه از سربسته بودند ، گذران دقایق کند و سنگین بود و بعکس ، خودش در معرض گردباد مخوف و تندی سرعت عجیبی بساحل پراکنده و مضرر پرتگاه عمیق و تاریکی پرتاب می شد . می دانست که اگر بلب پرتگاه برسد ، چه مقدرات تلخی در کمینش نهشته . اندکی فکر میکرد ، سراسیمه می پرید ، دستهای سردی جاناش را روی پلکهای آتشین خود می کشید ، مثل اینکه می خواهد اندیشه هایی که در مغز متلاطمش موج است کور کند ، خاموش نماید پلکها را روی چشم هایش می پوتانید که منظره مشؤم را در جلوی خود نه بیند . اما همه اینها بیهوده بود .

مغزش در تلاطم سختی گرفتار شده بود ، تصوراتش در معرض گردباد ترس و وحشت ، مثل حیوان بدکاری در زیر بار شکنجه بخود می پیچید و خرد می شد ، تغییر رنگ می داد ، تغییر شکل می داد .

ناگاه گردش زمان برای او متوقف شده ، وقت و زمان برای او مرد ، افکار مشوش و پریشان بیشتر از پیش سرناسر وجودش را فراگرفت ، از عمق گودال مرک شبخ دهشتناکی را بیرون کشید ، در مقابل چشمش مجسم شده متصل باومی خواند آتیه که در کمین تو نهشته نگاه کن ، اینست . . . دوربانگری بسوی مقدرات خود نگاهی انداخته ، از وحشت بجای خود خشک شد . بالاخره در بساز شد . پیشخدمت وارد شد ، دوریان چشم های سوزان و نگرانش را بسوی او دوخت و شنید که پیشخدمت می گوید :

— آقای کمپبل . . . .

آه تسلیت دهنده از سینه اش خارج شد و گونه هایش دوباره رنگ گرفتند . بگوئید بیایند تو . . .

دوربان گری دمه "آرام شد ، تشویشی که بر وجودش مستولی شده بود پایان یافت .

پیشخدمت تعظیمی کرد و خارج شد . همانوقت کمپبل با قیافه درهم و

عبوت وارد اتاق شد . دوریان خیرمقدم گفت :

— آلان خیلی ممنونم که آمدید .

— من عهد کرده بودم که دیگر باین خانه قدم نگذارم . اما چون شما

از حیات و ممات خود نوشته بودید :

آهنگ صدای تازه وارد سردوخشن بود ، مخصوصاً " خیلی شمرده و با  
تأنی حرف میزد . در تمام وجناتش معلوم بود که نسبت بدوریانگری احساسات  
خوبی ندارد ، او را بای قیدی و بی اعتنائی نگاه می کرد ، دستهای درجیب  
پالتوی پوست بره بخارانی اش بود و توجهی بخیر مقدم صاحب خانه نداشت .  
— بلی ، آلان ، یک موضوع حیات و ممات نه من تنها بلکه چند نفر در  
بین است ، بفرمائید بنشینید .

آلان در یک طرف میز نشست . دوریان روبروی او نشست نگاهشان  
بهم افتاد ، نگاه دوریان مستغرق در استرحام بود . چه از قساوت وحشت بار  
کاری که می خواست بکند کاملاً آگاه بود .

باری ، پس از چند لحظه سکوت ، سرش را روی میز خم کرد ، درست  
در حرکات و وجنات صورت کسیکه دعوت کرده بود خیره شد که ببیند اثر  
حرفهائی که خواهد زد چیست ، سپس با آرامی تمام گفت :

— آلان ، در اتاقی در طبقه فوقانی این عمارت ، در اتاقی که کسی جز  
من وارد آن نمی شود ، مردی بی جان روی میز افتاده است ده ساعت از مرگش  
می گذرد ، نه ! تکان نخورید و اینطور مرا نگاه نکنید . من بشما هویت این  
شخص را افشا نخواهم کرد علت و چگونگی مرگش را هم نخواهم گفت ، این  
موضوع بشما ارتباطی ندارد ، تنها کاری که شما می کنید اینست .

— پس است ! گری دیگر بیش از این گوش نخواهم داد . راست و دروغی  
که شما سر هم می بایفید بمن ارتباطی ندارد ، بهیچ قیمتی من وارد کارهای  
شما نمی شوم . اسرار مخوف و وحشتناک را برای خودتان نگاه بدارید ، ذره ای  
بدرد من نمی خورد .

— چرا؟! آآن، شما باید گوش بدهید، من خیلی دلم بشما می‌سوزد، اما دیگر گرفتار شده‌ام... شما تنها آدمی هستید که مرا می‌توانید نجات بدهید، من ناچار هستم شما را در کارم دخالت بدهم، چاره و علاچی جز این ندارم...

شما عالمید، وقتتان را صرف علوم کرده‌اید، شیمی‌دان هستید، این همه تجربه کرده‌اید. انتظار من از شما اینست که شما جسد این مرد را که این بالا است بطوری معدوم کنید که ایدا" اثری از آن باقی نماند. هیچکس او را وقتی وارد منزل شده ندید. همه خیال می‌کنند حالا پاریس است، هیچ کس تا چند ماه دیگر از غیبتش به تردید نخواهد افتاد، و وقتی که سوطن تولید شد می‌خواهم ایدا" اثری از او در اینجا نباشد. آآن حالا فهمیدید، شما باید این جسد و هرچه با خود دارد بیک مشت خاکستر تبدیل کنید که من بتوانم بیاد بدهم...

— دوریان شما دیوانه شده‌اید...

— هان! دوباره مرا باسم دوریان صدا کردید، خیلی ممنونم آآن...  
— گفتم شما دیوانه‌اید که انتظار دارید من یک انگشت برای کمک به شما بلند کنم، شما دیوانه‌اید که این سرگذشت‌های شوم را برای من نقل می‌کنید، اینرا خوب بدانید که من جزئی کمکی نمی‌کنم، گمان می‌کنید که من زندگانی و آتیم را برای خاطر شما بیاد می‌دهم؟ اگر شما باین مرحله رسیده‌اید بمن چه؟

— آآن، این یک خودکشی است...

— خوب، بسیار خوب، اما کی باعث این خودکشی شده است؟ یقین شما متشاء و علت آن بوده‌اید!

— آآن، باز هم، باینحال باز هم شمارد میکنید، بکمک من نمی‌آئید؟  
— البته من رد می‌کنم، من بهیچوجه باین کار دخالتی نمی‌کنم، اما راجع به آبروریزی، به آنهم می‌خندم، شما لایق همین هستید، من انتظار

اینرا دارم که شما بمکافات خودتان برسید . از صفحه روزگار نامتان محو شود . حیا نمی کنید ، بمن ، بمن که کمتر از هر کسی باین کارها ارتباط دارم مراجعه می کنید و می خواهید مرا شریک جرمتان کنید ؟ بهتر آدم خودتان را بشناسید . دوست جون جونی شما لردها نری خیلی چیزها بشما یاد داده اما روانشناسی و آداب شناسائی مردم را بشما نیآموخته . هیچ چیزی مرا راضی نمی کند بکمک شما بیایم . عزیزم مرد خود را شناخته اید . بروید از دوستان خودتان این تقاضاها را بکنید ، از من انتظاری نداشته باشید .

— آلان ، من این مرد را کشته ام ، اگر بدانید چقدر مرا شکنجه داده بود ، زندگانی من هرچه باشد ، بمراتب بیشتر از لردها نری . در تحت نفوذ این شخص بود ، هرچه من دارم چه از نجابت و چه از دنائت ، از او دارم . درست است که در این چیز تعمد نداشت ، اما نتیجه ربطی به نیت ندارد . — آه ، یک قتل ، جنایت ، دوریان باینجا رسیده اید . . . من شما را لو نخواهم داد ، کار من نیست ، اگر هم من لوند هم یکروزی شما را گرفتار خواهند کرد . هر جنایتکاری در نتیجه خبط و خطاهائی که مرتکب می شود عاقبت گرفتار می شود ، اما اینرا بدان که من در این کارها دخالتی نمی کنم . — چرا ، باید همراهی بکنید ، باید . . . یک قدری گوش بدهید . مرا موش می کنم گوش بدهید ، من تقاضاها ئیکه از شما دارم اینست که بیک تجربه علمی مبادرت کنید ، در لابراتوارها بدون اینکه بروی خود بیاورید ، مخوفترین تجربیات بعمل می آورید .

اگر در یک اتاق جراحی ، یا لابراتوار ، این مرد را به بینید که روی میز آهن سفید خوابانده و ناودانی هم در کنارش نصب است که خون از آن جاری است ، بنظرتان یک مورد آزمایش بیش نیست . ابداً بفکر نیستید چه کسی است ، چه شده باین وضع افتاده ، بلکه به خیال خودتان وقتی در روی جسدش آزمایشهای شیمیائی می کنید به نیت کمک و خدمت به انسانیت . تصور می کنید که یک عمل خیری انجام داده اید و رشته معلومات تجربی را

توسعه داده‌اید. چند بار اینکار را کرده‌اید؟ معدوم کردن یک جسمی چه دخالتی در تجربیات علمی شما دارد؟

بدانید که نعش این شخص تنها دلیلی است که بر علیه مجرمیت من وجود دارد، اگر این جسد را بیابند، مرا بدار می‌آویزند، اگر شما بکمک من نیائید، کشف خواهند کرد.

— من کمترین میلی ندارم که بکمک شما بیایم، فراموش نکنید که من ذره‌ای باین چیزها اهمیت نمی‌دهم. و ارتباطی بمن ندارد.

— آلان خواهش میکنم... ببینید من در چه وضعی هستم. پیش از اینکه شما برسید من از شدت ترس داشتم می‌افتادم ممکن است شما هم‌روزی گرفتار وحشت بشوید، نه، از آن بگذریم. شما منحصرًا از نظر علمی و تجربیات لابراتواری به اینکار دخالت کنید، چشمتان را به‌بندید، فکر نکنید که نعش از کجا آمده؟ همانطور که در لابراتوار طب نمی‌پرسید نعش که آزمایش می‌کنید از کجا آورده‌اند. در اینمورد هم همینطور عمل کنید، من حقیقت‌امرا با شما نگفتم خواهش می‌کنم بکمک من بیائید. یادتان هست که پیش از این ما دو نفر دوست و همدم بودیم؟

— دوربان از آنروزها حرمی‌نزدید، آنروزها مرده است.

— اما بعضی اوقات یادگار مرده‌ها میان ما باقی می‌ماند. مثلاً مرده‌ای که بالا هست از بین نمی‌رود همیشه روی صندلی نشسته، سرش روی میز و دستهایش دراز افتاده، آلان، آلان، اگر شما مرا نجات ندهید، من از بین می‌روم، مرا بدار می‌کشند، آلان، باز هم گوش نمی‌دهی؟ مرا برای کاریکه کردم بدار می‌آویزند.

— بچه درد می‌خورد ما این گفتگو را بیش از این طول بدهیم؟ من مطلقاً هر نوع دخالتی را رد می‌کنم. اصلاً تقاضای کمک از من خود نوعی دیوانگی است.

— شما رد می‌کنید؟

— بلی

— آلان استدعا می‌کنم .

— بی‌فائده است .

آنگاه برق استرحام در چشمان دوربان‌گری گذشت ، دست دراز کرد ، کاغذی برداشت ، چند خطی نوشت ، دوبار خواند ، با دقت آنرا تا کرد و به طرف دیگر میز لیز داد ، سپس از جا برخاست و به طرف پنجره رفت . آلان با تعجب نگاه می‌کرد ، کاغذ را برداشت ، چون آنرا خواند رنگ و رویش پرید ، روی صندلی تکیه داد ، حالت خود را نفهمید قلبش می‌تپید ، بشدت تکان می‌خورد .

پس از دو سه دقیقه سکوت مخوفی دوربان‌گری آمد به طرف صندلی آلان دست به روی شانه‌اش گذاشت .

— آلان من متأسفم ، چکنم ؟ شما چاره‌ای باقی نگذاشتید . من نامه نوشته و حاضر دارم ، اینست . اینهم آدرسش .

اگر حاضر به کمک نشدید ، نامه را خواهم فرستاد ، البته از نتیجه‌اش مسبوقید ، اما شما مرا کمک خواهید کرد ، من نمی‌خواستم مطلب باینجا بکشد خیلی سعی کردم ، اما شما مرا جریحه‌دار کردید ، حاضر بکمک نشدید . شما بطوری با من رفتار کردید که هیچکس چنین رفتاری با من نکرده بود ، یعنی کسیکه امروز زنده باشد چنین حرفهائی بمن نزده است ، همه را متحمل شدم حالا نوبت من است که شرائط خودم را بگویم .

آلان صورتش را در دستهایش پنهان کرد و لرزش شدیدی برانداش افتاد ، پس از کمی توقف دوباره دوربان رشته صحبت را بدست گرفت .

— بلی حالا نوبت من است که شرائط خود را بشما بگویم ، چیز مهمی نیست ، شما می‌دانید ، خیلی ساده است . برویم . چرا اینطور قیافه‌بدی بخود گرفته‌اید ؟ بایسد اینکار فورا" به اتمام برسد ، جرئت داشته باشید ، باید کار را از جلو نگاه کرد ، زیرچشمی چرا ؟ چرا بخود ترس و لرز داد ؟

نالهای از زیر لبان بهم فشرده، آلان درآمد. تمام بدنش مثل بید می‌لرزید. صدای تیک‌تاک ساعت حالت احتضار او را شماره می‌کرد. حس می‌کرد روی پیشانی‌اش قلاب آهنین سخت فشار می‌آورد، مانند تهدیدی که چند لحظه پیش بالای سرش چرخ زد، دستی که روی شانه‌اش بود مثل دستی از سرب سنگینی می‌کرد.

— آلان زود باشید، تصمیم بگیرید.

— این کار از عهده من ساخته نیست.

این چند کلمه از میان لب و دندان او بدون اینکه فکر کرده باشد، بخودی خود ساقط شد.

دوریان تهدیدآمیز و جدی بود گفت:

— باید... باید بکنید، چاره نیست، بیش از این معطل نکنید.

— آیا در این اتاق بخاری هست؟

— بلی، بخاری بزرگی گازی با صفحه چدنی.

— باید بروم به لابراتوارم و چیزهای لازم را بردارم و بیاورم.

— نه آلان. بهیچ عنوانی نمی‌گذارم از اینجا بیرون بروید، هرچه

لازم دارید بنویسید، نوکر من فوراً می‌آورد.

آلان چند کلمه روی کاغذ نوشت، خشک کرد، روی پاکت را به عنوان کمکش نوشت، دوریان نامه را بدقت خواند، زنگ زد پیشخدمت آمد، نامه را به او داد که فوراً به آن آدرس برساند.

وقتی درب اتاق بسته شد، آلان نتوانست سرجای خود بنشیند، آمد پهلوی بخاری، حالت تب و تشنج غریبی به او مستولی شده بود، دو نفر مرد قریب ۲۰ دقیقه بدون حرف ماندند. سکوت مطلق همه‌جا حکمفرما بود. یک مگس از این طرف به آن طرف پرید و سکوت را در هم شکست.

تیک‌تاک ساعت مانند ضربت چکش کارگر بود.

ساعت خیابان زنگ می‌زد، آلان بطرف پنجره نگاهی انداخت.

دوربان گریه می‌کند ، دیگر جلوی خود را نتوانست بگیرد . فریاد برآورد :  
 - ای رذل ، ای بدبخت .

- آلان ، بس است ، شما مرانجات دادید .

- ای خدا ! این زندگانی ننگین قابل نجات است ؟ فساد و رذالت به  
 جنایت کشید ، منکه اینکار را می‌کنم نه برای نجات شما است ، نه برای نجات  
 زندگانی ننگین شما است .

آه آلان ، چرا شما یکهزارم ترحمی که من نسبت به شما دارم ندارید ؟  
 چشمان دوربان گری پر از اشک بود ، رویش را به طرف باغ برگردانده  
 آلان جوابی نداد .

ده دقیقه گذشت ، نوکر در را کوبید ، و وارد اتاق تند ، صندوق بزرگ  
 از آکا ژوروی زمین گذاشت ، صندوق پراز ادویه شیمیائی بود . در بسته دیگری  
 هم تیفه‌های فولادی بود ، و از آلان پرسید :  
 - همه را اینجا بگذارم ! آقا .

دوربان جواب داد :

- بلی ، همه را اینجا بگذارید ، من حالا یک کار دیگری هم با شما  
 داشتم ، این گل فروش اسمش چیست ؟  
 - هاروان .

- آها ، بلی ، هاروان ، شما بروید پهلوی آقای هاروان و بگوئید  
 ارکیده‌هایی که سفارش داده‌ام بفرستد ، سفارش کنید که گل سفید کم بگذارد .  
 یا بهتر است اصلاً "گل سفید نباشد ، هوا باین خوبی است پارک آن محله  
 گل فروشی هم خیلی مضاف است والا این زحمت را بشما نمی‌دادم .  
 - چه زحمتی آقا . چه ساعتی باید برگردم ؟

دوربان رو به طرف آلان کرد و گفت :

- تجربه شما چند ساعت طول می‌کشد آلان ؟ وجود یک شخص ثالث  
 در اتاق پاک‌رویه و حرفهای او را طبیعی کرده بود .

آلان اخم‌ها را در هم کرده لبان خود را گاز گرفت :

— ساعت ۵

— پس ساعت ۷ اینجا باشید خوب است؟ یا اینکه صبر کنید . امشب من اینجا شام نمی‌خورم ، لباس شب را حاضر کنید و خودتان امشب مرخصید .  
— اطاعت می‌شود .

پیشخدمت از اتاق خارج شد ، دوریان رو به شیمیست کرد و گفت :

— حالا ، آلان دیگر وقت کار است ، باید عجله کرد ، اما عجب این صندوق سنگین است . من خودم بالا می‌آورم ، شما بقیه را بگیرید .  
آلان در خود اراده مقاومت نمی‌دید ، بی‌چون و چرا اطاعت می‌کرد ، به طبقه آخر که رسیدند ، دوریان کلید را از جیب خود در آورد بدر اتاق برد ، پیچاند ، ولی پیش از اینکه در را باز کند تشنج شدیدی بر اعصابش افتاد از دیدن نعش وحشت داشت ، رو به آلان کرد و گفت :  
— من جرئت داخل شدن در اتاق را ندارم . .  
— راحت باشید ، با شما کاری ندارم .

دوریان در را نیمه باز کرد ، چشمش یک‌راست به تصویر افتاد که در پرتو خورشید بطرز وحشت‌آوری تمام جزئیات صورت نامطبوعش عیان شده و به او می‌نگریست . جلوی تابلو پرده ابریشمی روی زمین افتاده بود ، آنوقت یادش افتاد که دیشب برای اولین بار در عمرش فراموش کرد که تصویر ننگبار و ملعون را بپوشاند ، با سرعت فوق‌العاده به بطرف تابلو پرید که آنرا بپوشاند ناگاه از شدت خوف عقب کشید و مثل بید می‌لرزید ،

در روی دست تصویر ، لکه تر و تازه از خون پدیدار شده بود ، غرق وحشت شد ، تشنج غریبی سرتاپای بدنش عارض شده بود ، وحشتش از دیدار این ضایعه جدید باندازه‌ای شدید بود که دیدار نعش که روی میز افتاده و سایه مخوف آن روی قالی کهنه و مندرسی افتاده بود طبیعی بنظرش رسید .  
آه عمیقی کشید ، در را بیشتر باز کرد ، سرش را از طرفی که نعش بود

برگرداند ، چشمش را نیمه بسته با پای چالاکي بطرف پرده رفت و تصمیم گرفت به نعل نظري بپردازد . به پای تابلو که رسید خم شد ، پرده را از روی زمین برداشت و به سرعت روی تابلو را پوشاند .

سپس همانطور ماند ، جرئت نکرد برگردد ، خاطره کارهائي که باید انجام بگیرد از جلوی چشمش می گذشت ، در همین وقت آلان جعبه اسیدها و قلابها را به داخل اتاق می آورد ، همه لوازم که برای مأموریت منحوش لازم داشت آورد . دوربان فکر می کرد که آیا آلان و بازیل همدیگر را می شناختند یا نه ؟ اگر همدیگر را دیده بودند ، چه فکر می کردند چها حساسی نسبت بیکدیگر داشتند ؟ صدای خشنی از عقب بلند شد :

— حالا دیگر مرا تنها بگذارید .

دوربان عقب کرد کرد ، بدون اینکه نگاهی به اطراف خود کند به سرعت از اتاق خارج شد ، فقط بخاطرش رسید که آلان سر نعلش را بلند کرده بود و صورت زرد رنگ و براقش را بدقت نگاه می کرد .

وسط پلکان که رسید شنید که کلید را در قفل چرخاندند . نزدیک ساعت ۷ آلان پائینی آمد ، رنگ و رویش یکلی مه و مات بود ولی ساکت بود ، رو به دوربان کرد و گفت :

— آنچه که از من تقاضا کردید ، انجام دادم . حالا خدا حافظ ، دیگر ما دو نفر نباید یکدیگر را ببینیم .

آلان شما مرا از مرگ نجات دادید ، هرگز فراموش نخواهم کرد .  
 بمحض اینکه آلان کمپبل از در خارج شد دوربان دوید رو به اتاق بوی تند جوهر شوره در اتاق پیچیده بود ، اما کسیکه قبل از این پشت آن میز نشسته بود از بین رفته بود .

## ۱۵

دوریان در همان شب در ساعت هشت و نیم به لباس شب ملبس شده ، در نهایت طراوت و ظرافت دسته گل بزرگی از بنفشه ایتالیائی در سینه خود نصب کرده به میهمانی لیدی "ناریورو" رفت ، پیشخدمتها با کمال احترام جلوی این مدعو شیک و زیبا خم می شدند ، درها را باز می کردند ، اما زیر پیشانی زیبایش اعصابش حالت تشنج فوق العاده داشتند ، خودش منقلب و بی حوصله بود با اینحال وقتی وارد سالن شد با احترام و جذابیت خاصی دست میزبان را بوسید ، شاید مردم هیچ وقت مثل وقتیکه رلی بازی می کنند طبیعی بنظر نرسند ، محققا "هیچکس" ، وقتیکه آنشب دوربان گری را می دید حدس نمی زد که همین آلان از انجام جنایتی به این مهمی فارغ شده است ، چون ممکن نبود تصور کنند یک چنین انگشتان ظریف و سفیدی با کارد مرتکب جنایت هولناکی شود و از لبان باین شیرینی با تبسم باین ملیحی ، چند ساعت پیش رذل ترین و موحش ترین فریادها برضد حق و خدا بلند شود ، بعضی اوقات خودش هم از این سکوت و خون سردی متعجب می شد و باطنا "از لذت دورویی کیف می برد ،

میهمانی لیدی ناریورو یک میهمانی خصوصی و مرکب از چند نفرزدیکان و دوستان صمیمی بود ، خودش زنی بود صاحب هوش و قریحه فراوان چنانکه خودش بارها مزاح کنان به لرد هانری تذکر می داد هنوز آثار زشتی قابل

توجهی در چهره‌اش نمایان بود. شوهرش یکی از معروفترین سفرای کبار ما بود و اخیراً او را زیر مرمر سرد در آرامگاه ابدی که نقشه‌اش را خود خانم رسم کرده بود خوابانده، دخترانش را بدامادهای متمول و مسن شوهر داده و حالا تمام وقت خود را صرف رمان‌های فرانسه، آشپزخانه فرانسه در صورت امکان افکار و قریحه فرانسه می‌نمود.

دوربان یکی از بزرگترین چاشنی‌های مجلس این خانم بود، بارها باو می‌گفت که خیلی خوشحال است، و جای شکرش باقی است که وقتی جوان بود با او مصادف نشد. از کلمات خود خانم است که: "بدون تردید اگر شما را در ایام جوانی دیده بودم دست و پای خود را گم می‌کردم و غوغا برپا می‌کردم، اما اقبالم یاری کرد که آنوقت‌ها شما نبودید و صحبتی از شما نبود، اگرچه ما اینقدرها مقید و پابند بودیم و باندازهٔ معاشرت با جوانها یک چیز فوق‌العاده‌ای محسوب می‌شد و ورود زبانها می‌شد که ما حتی یک فلورت هم نداشتیم، همه اینها تقصیر ناروبرو بود، این مرد عزیز باندازه‌ای نزدیک بین بود که تقریباً" جائی را نمی‌دید و آدم از گول زدن مردی که هیچوقت هیچ چیز را نمی‌بیند چه کیفی می‌برد؟"

در این شب مدعوین خیلی جالب و خوش‌مزه نبودند، خود خانم روی صندلی تکیه داده، در دستش بادبزن پهنی بود که قسمت مهمی از صورت پرمردماش را پوشانده بود، متصل از دخترهایش صحبت می‌کرد.

... هر تابستان وقتی از بیلاق برمی‌گردم بقصر دخترم می‌روم، نمی‌دانید چه زندگانی خوبی در آشپانه خود دارند. صبح‌ها خیلی زود از خواب بلند می‌شوند چون خیلی کار دارند، و شب هم خیلی زود می‌خوابند چون فکر و خیالی ندارند، از زمان المیزابت تا حالا در آن گوشه‌ها حتی یک اقتضاح هم دیده نشده، همه بعد از شام چرت می‌زنند، با مرغ بلند می‌شوند، با مرغ می‌خوابند مثلاً "شما هرگز نه شوهرش را و نه خودش را برای همسایگی خودتان قبول ندارید من شما را پهلوی خود نگاه می‌دارم که سرگرم باشم.

دوربان گری بعلامت تشکر سری تکان داد ، دور سالن را ورنانداز کرد ، نه ، راستی راستی که جمعشان جمع بی آب و رنگی بود . دو نفر آدم تازه و ناشناس بودند ، سایرین را می شناخت . منجمله ارنست هاروان یکی از این آدم های پوچ ، نه پیر و نه جوان ، مثل این آدمهایی که در کلوبهای لندن پرند ، از این آدمهایی که دشمن ندارند ولی تمام دوستانشان از آنها دوستانه بیزارند .

مدعو دیگر لیدی روکشتن بود یک زن ۴۷ ساله با یک دماغ بزرگ و منحنی ، و بزرگ کرده و همیشه غرق حواهر ، همیشه سعی می کرد وانمود کند که در افتضاحات عشقی گیراست اما بقدرت خدا آنقدر از جدابیت تهی دست و محروم بود که هیچکس بخود زحمت نمی داد از او بد بگوید . مدعو دیگر مادام ارلین بود با موهای سرخ قام و صدای زننده نازک ، همیشه در تقلا و حرکت بود ولی کسی توجهی نداشت .

لیدی آلیس شاپان دختر بزرگ میزبان ، زنی بود بیمزه و گس ، یکی از این صورت های تیپیک انگلیسی که آدم یک دفعه در عمرش دید دیگر بهیچوجه سعی نمی کند بخاطر بیاورد و شوهرش با لب های قرمز و بوهای سفید روی شقیقه ، این داماد مثل بسیاری از مردم تصور می کنند که اگر همیشه بگویند و قاه قاه بخندند کسی ملتفت نمی شود که چیزی بارشان نیست .

دوربان تأسف می خورد از اینکه اینجا آمده . ناگاه لیدی ناربور و چشمها را بسوی ساعت بزرگی از مفرغ که روی پیش بخاری آبی رنگی گذاشته بودند و برق و جلای زننده داشت دوخت و با حسرت گفت :

— این هانری و وونون غول چه فکری کرده که تا بحال مرا بانتظار گذاشته ؟ امروز صبح مخصوصاً رفتم بدیدنش و قول شرف داد که حتماً بیاید دوربان فکر کرد که پس هانری اینجا است ، خوب این خودش باز تسلیتی است ، وقتی در باز شد و هانری با صدای آرام و جذابش وارد شد و مشغول بافتن دروغی بعذر تأخیر شد ، احساس ناراحتی و معذب بودن یکباره از بین رفت .

با اینحال در سرمیز شام هیچ چیزی نتوانست بخورد ، یکی یکی بشقابها را رد می کرد و دست نمی زد ، میزبان بکنایه گفت : " . . . اما این یک دشنامی است به آدلف بیچاره که این غذاها را بخصوص برای شما ترتیب داده بود . " لرد هانری هم از طرف دیگر مواظب دوریان بود ، هرچند دقیقه یکبار ، پیشخدمت باشی گیلان دوریان را پراز شامیانی می کرد ، بلا درنگ سرمی کشید و باز عطشش شدیدتر می شد کمی بعد لرد هانری بدوریان گفت :  
 — مگر امشب چه خبر است ؟ دوریان ، خیلی خسته و کوبیده بنظر می آید .

لیدی نارورو مهلت نداد :

— شرط می بندم که عاشق شده باشد اما می ترسد که اقرار کند و من حادّات کنم ، حق دارد برای اینکه راستی راستی بمن سخت می گذرد . . . دوریان زمزمه کنان گفت :  
 — لیدی عزیزم در تمام این فصل من یادم نیست که عاشق شده باشم ، یعنی از وقتی که مادام دوفرون از لندن رفته .  
 پیرزن تعجب کنان گفت :

— آه ! امان ، چطور مردها می توانند عاشق یک زنی مثل این بیچاره بشوند ، من متحیرم . نمی فهمم .

لرد هانری مهلت نداد لیدی صحبتش را تمام کند ،  
 — تقصیرش اینست که وقتی دختر بچه بودید شما را دیده بود و یادش می آید ، ما این خانم را دوست داریم برای اینست که حد فاصل و رابط است بین ما و شما است وقتی شما بچه بودید و پیراهن کوتاه می پوشیدید . .  
 — نلرد هانری ، اینطور نیست ، او لباس کوتاه مرا ندیده و یادش نمی آید منم که او را سی سال پیش در وین با لباس سینه باز می دیدم .  
 — حالا هم سینه اش باز است . وقتی آراسته می شود راستی راستی مثل رمانهای بد فرانسوی است که چاپ لوکس خورده باشد ، در هر حال زن

مخصوصی است. خیلی علاقه بخانه و کاشنه خودش دارد، در مرگ شوهر  
سومش باندازه‌ای غصه خورد که موهای سرش طلائی رنگ شدند.

دوریان دیگر طاقت نیاورد:

— هاری مگر خوب است که آدم...

ولی میزبان که از جمله لردهای خیلی مشعوف شده بود و می‌خندید  
بدوریان مجال نداد که از غایب دفاع کند گفت:

— نه، نه بگذارید بگویید، راستی که جمله شاعرانه خوبی بود...

به به... چطور؟ شوهر سوم؟ یعنی که فیرویل شوهر چهارم‌اش است؟

— البته.

— من که باور نمی‌کنم.

— مختارید... ولی ممکن است از آقای گری که یکی از نزدیکان اوست

بپرسید.

— آقای گری راست است؟

— چند بار خودش من همین را می‌گفت، حتی یک روز پرسیدم که راست

است که بتقلید از مارگریت دونوار، قلب این ردیف شوهرها را در محفظه‌هایی  
نگاهداری کرده و بکمرش آویزان می‌کند، رد کرد و گفت شوهرهایش اصلاً  
قلب نداشتند.

لیدی صاحب‌خانه تعجب‌کنان به فرانسه گفت:

— چهار شوهر... خدایا! خیلی حوصله می‌خواهد.

دوریان باز به فرانسه گفت:

— بفرومائید خیلی جسارت می‌خواهد، من بارها تذکر دادم.

— راست است باید خیلی جرئت و جسارت داشته باشد که از هیچ چیزی

وانماند. حالا فیرویل چطور است؟ من نمی‌شناسم.

— لرد هاری گیلز را سرکشید و گفت:

— معمولاً شوهر زنهای خوشگل از طبقه جنایت‌کاران است.

لیدی ناربورو با دیزن خود شوخی کنان به شانه هانری ضربتی زد و گفت:

— لرد هانری من تعجب نمی‌کنم که همه عالم شما را یک آدم شروری می‌دانند.

لرد هانری چشم‌ها را به آسمان دوخت و مزرورانه گفت:

— کدام مردم مرا بد می‌دانند؟ لابد مردم آن دنیا هستند، چون روابط من با اهل این دنیا بد نیست.

— من که هیچکسی را نمی‌شناسم که شما را شرور نداند و شرور نخواند لرد هانری مثل اینکه غرق تعکرات اندکی بیاندیشید پس گفت:

— من چیزی بدتر از اخلاق امروزی مردم سراغ ندارم، امروز مد شده است بمحض اینکه شما رویتان را برگردانید مردم پشت سر شما شروع‌کنند به وراچی و گفتن چیزهایی که صددرصد راست است.

دوریان گری از این کلام حظ کرد، تکیه بر صندلی کرد و گفت:

— می‌بینید خانم، هانری اصلاح‌پذیر نیست.

میزبان خنده‌کنان گفت:

— بلی، من هم با شما هم عقیده‌ام، اما از علاقه که شماها همه به مادام فرول نشان می‌دهید، دهان مرا آب انداخت، من هم می‌خواهم دوباره شوهر کنم شاید از اینراه من هم در سلک مد جدید درآیم.

لرد هانری تبسم‌کنان جواب داد:

— لیدی، شما هیچوقت تجدید شوهر نخواهید کرد، چون در عمرتان خوشحال و خوشبخت بوده‌اید، وقتی زنی تجدید ازدواج می‌کند برای اینست که از شوهر اولی‌اش بیزار بوده و وقتی مرد تجدید فراش می‌کند، دلیل اینست که آن اولی‌اش را خیلی دوست داشته، یعنی زن‌ها بختشان را آزمایش می‌کنند، مردها بخت‌آزمایی می‌کنند و آتیه را به‌خطر می‌اندازند.

— ناربورو مرد کامل عیار نبود.

— اگر کامل بود هرگز او را دوست نداشتید ، خانم عزیزم ، زنها ما را بسبب معایبان دوست دارند ، اگر جمع معایبان به مقدار مناسب باشد ، همه چیزمان ، حتی باهوش بودن را هم عفو می کنند ، من می ترسم بعد از این دیگر مرا به منزل خود دعوت نکنید ، اما آنچه گفتم حقیقت است .

— البته حرف شما صحیح است ، اگر ما شما را بعلت خطاها و معایبان دوست نداشته باشیم ، چه خواهید شد ؟

یکنفر از شماها زن نمی گیرد ، همه تان بی زن و بی سر و سامان ، راست راست می گردید ، اگر چه این تنبیه خیلی در شماها تأثیر نداشت ، چون امروز تمام مردهای زندار ، تنها زندگانی می کنند و مردهای بی زن ، مثل آدمهای منأهل دنبال این و آن .

لرد هانری بد فرانسه تصدیق کرد :

— بلی ، اقتضای آخر قرن همینست .

لیدی باز به فرانسه :

— بفرمائید اقتضای آخر زمانه و انقراض دنیا .

دوریان که تا بحال گوش می داد :

— بهتر است که آخر دنیا باشد ، زندگانی سراسر پیراست از رنج و

نامیدی .

— به ! شما چرا آقای دوریان ؟ شما که هنوز مزه زندگانی را نچشیده اید

و بپایان نرسانده اید ؟ اگر مردی این حرف را بزند دلیل واضحی است که زندگانی او را له کرده ، لرد هانری آدم فاسد و بی ایمانی است ، من بارها تأسف می خوردم چرا مثل او نشدم . اما چرا ، شما خلق شده اید برای اینکه خوب و خیر باشید . و اینقدر هم خوب هستید ، نقص کار شما را می دانم من باید دست بالا زنم و برای شما یک زن کوچولو و زیبا دست و پا کنم . بلی

لرد هانری ؟ آقای گری باید زن بگیرد .

لرد هانری تعظیم کنان گفت :

— بلی لیدی، من هم همین توصیه را کرده‌ام و متصل بگوشش می‌خوانم.  
 — پس حالا که شما هم همراهید ما با هم یک نامزدی که لایق او باشد  
 برایش پیدا می‌کنیم. از همین امشب من روزنامه‌ام را می‌گردم و مهرستی از  
 دختران رسیده و مناسب تهیه می‌کنم.

دوریان تبسم‌کنان:

— لیدی با تعیین سن هریک، بلی.  
 — البته با سندان، تصحیح شده، اما عجله نکنیم، من دلم می‌خواهد  
 یک ازدواجی بکنید که بقول مورنینک پست بهم بیاید، جور باشد، چون  
 می‌خواهم دو نعلی خوشبخت و خوشحال باشید.  
 لرد هانری محال نداد که لیدی حرفش را تمام کند:

— راجع به ازدواج خوب و خوشبختی طرفین، خیلی حرفها زده‌اند  
 در صورتیکه اینهمه طول و تفصیل ندارد، یک مرد با هر زنی می‌تواند خوش  
 باشد، بشرط اینکه آن زن را دوست نداشته باشد.  
 پیرزن دیگر طاقت نیاورد، خود را به عقب صندلی انداخت تکیه کرد  
 به لیدی رو کستون چشکی زد و گفت:

— شما که دیگر شورش را در آوردید، خواهش می‌کنم باز بیائید و سر  
 میز ما باشید، حرف‌های شما از شربتی که دکتر اندریو بمن تجویز کرده مقوی‌تر  
 است، بمن بگوئید چه اشخاصی را میل دارید که در مجلس باشند چون  
 می‌خواهم مجلسان گرم و خوش باشد.

— من مردهائی که آتیه دارند دوست دارم و زنهایی که تاریخچه‌هایی  
 دارند می‌پسندم، اما شاید از قسمت دوم چیز قابل ملاحظه در دسترس  
 نداشته باشید.

لیدی نارورو خنده‌کنان:

— بلی، از همین می‌ترسم.

لیدی ناربرو از سر میز برخاست، چون دید لیدی رو کستون هنوز

سیگارش را تمام نکرده است عذرخواهی کرد. لیدی روکستون :  
 - اهمیتی ندارد ، من خیلی سیگار می کشم باید در آینده کم کنم .  
 لرد هانری که نزدیک ایشان بود گفت :  
 - آه خانم ، اینکار را نکنید ، اعتدال کار شومی است ، اندازه و اعتدال  
 مثل غذا خوردن ، یک چیز عادی و عامی است افراط و زیاده روی مثل جشن  
 و خوشگذرانی مطبوع و دلپذیر است .

لیدی روکستون با دقت به متکلم نگاه کرد و گفت :  
 - لرد هانری یکی از این بعد از ظهرها باید شما بیایید و بمن این حرف  
 را روشن کنید ، قضیه دلچسبی است . اینرا گفت و با طمطراق از اتاق بیرون  
 رفت .

لیدی ناربوروز از خارج در اتاق خطاب به مردها کرد و گفت :  
 - آقایان دیگر خیلی سرتان را به صحبت های سیاسی یا شرح افتضاحهای  
 عشق و این حرفها گرم نکنید .

مردها خندیدند ، آقای شایمان با قیافه جدی از آنطرف میز به این  
 طرف میز مهاجرت کرد ، دوریان گری آمد نشست پهلوی لرد هانری ، فوراً  
 صدای آقای شایمن که راجع به مجلس پارلمان صحبت آغاز کرد ، بلند شد .  
 با قهقهه های بلند حرف های مخالفین را مسخره می کرد . کلمه دکتترین که مفرز  
 هرا انگلیسی را شعله ور می کند مکرر در سخنانش شنیده می شد . معتقد بود که  
 بیرق انگلیس در قلل شامخ فکر نیز در اهتزاز است .

حماقت مورثی نژاد را که او حس موقع شناسی می نامید ، بهترین ضامن  
 بقا و تعالی جامعه انگلیسی می دانست تبسم مسخره آمیزی در روی لبان لرد  
 هانری نقش بسته بود ، رو به دوریان گری کرد و گفت :

دوست عزیزم ، حالا حالتان بهتر است یا نه؟ در موقع غذا خوردن  
 که خیلی مملوک بنظم می رسیدید .

- بلی هانری ، حالا حالم بهتر است ، یک قدری خسته ام . چیز دیگری

نیست .

— اما دیشب چقدر خوش گذشت و شما خوشمزگی کردید ، دوشن که پاک مفتون شما شده ، می‌گوید به خانه بیلاقی شما می‌آید .

— بلی بمن وعده داده است که بیستم بیاید .

— آیا مون موس هم هست ؟

— البته هانری .

— اما ناز دست این مون موس ، این آدم نه تنها مزاحم زنش است بلکه مایه درد سر همه مردم شده زنش بعکس خیلی باهوش است ، یعنی برای یکنفر زن خیلی ماهر شده است . آن جذابیتی که موجودات ظریف و جنس لطیف باید داشته باشند در نتیجه قریحه زیاد از بین می‌رود برای اینکه چون محسمه طلا قیمتی باشد باید پاهایش از گل باشد ، پاهای او درست است که خیلی کوچک است اما از گل رس نیست شکننده و قابل لغزش نیست خیلی محکم و سنگین است ، آدم حظ نمی‌برد ، پاهایش از چینی سفید است ، از آتش گذشته‌اند ، چیزی که از آتش بگذرد و نسوزد ، حتماً " سفت و سخت خواهد بود بدرد نمی‌خورد ، یک زنی است از ردیف آن زنهای متشخص ، چقدر وقت است که شوهر کرده ؟

— ایدالا " یاد چه می‌دانم گویا ده سال است گمان می‌کنم ده سال بامان موس در حکم اید است دیگر کی می‌آید ؟

— ویلولی‌ها می‌آیند ، لرد روگبی و زنش ، میزبانان و کلوتون همین دسته معمولی ، لرد گروتریان را هم دعوت کردم .

— هان این یکی را می‌پندم ، یک‌عده از او بدشان می‌آید اما من خوشم می‌آید ، تربیت خوب ، پزشیک ، خلاصه بتمام معنی یک آدمی است که ارزش نگاه کردن را دارد .

ولی نمیدانم می‌آید یا نه چون صحبت است که با پدرش بمونت کارلو برود .

— آه ، چه داغی است این داغ پدر و مادر ، راستی دوریان دیشب  
شما خیلی زود رفتید ، یعنی بیش از ساعت ۱۱ ، از پهلوی ما رفتید چکار  
کردید مستقیم رفتید خانه؟

دوریان نگاه تنددی باو انداخت ، اخمها را تو هم کرد و گفت :

— نه هانری ، ساعت ۳ وارد شدم .

— پس رفتید کلوب بلی؟

— بلی !

اما فوراً لبان خود را گاز گرفت سپس گفت :

— نه اشتباه کردم ، کلوب نرفتم ، همینطور بیخیال قدم زدم ، درست

یادم نیست چه کردم اما چرا اینطور شما کنجا و شده اید؟ شما همیشه می—

خواهید بفهمید مردم چه می کنند؟ در صورتیکه من همیشه سعی دارم فراموش

کنم . اگر وقت صحیح را بخواهید ساعت دو و نیم وارد شدم . کلیدم را

فراموش کرده بودم ، پیشخدمتم در را باز کرد ، اگر در صحت حریمهای من

تردید دارید و شاهی بخواهید ممکن است از او بپرسید .

لردهانری شانه هایش را بالا انداخت .

— نه جقدر من باین چیزها اهمیت می دهم ، برویم یالن ، نه مری

آقای شایمن ، شیرینی نمی خورم ، دوریان شما یکجیزتان هست ، راستش را

بگوئید چه برتان آمده؟ امشب حالتان حال طبیعی نیست .

— سول کنید هانری ، من عصبانی و بد خلق ام . من فردا یا پس فردا به

سراغ شما می آیم ، از قول من از صاحب خانه خدا حافظی کنید ، حوصله ماندن

ندارم ، دیگر بالانمی آیم ، من می روم بخانه ، باید بروم بخانه ، خیلی خوب

دوریان ، فردا منتظرم ، چائی را با هم بخوریم ، دوشی هم آنجا است؟

— سعی می کنم بیایم .

دوریان از خانه خارج شد ، در راه احساسی را که تصور می کرد فراموش

کرده دوباره بر تمام وجودش مستولی شد چند سؤال بی معنی هانری ، آن

یک لحظه خونسردی و آرامی خیال را بکلی از بین برد ، در صورتیکه حالا خیلی احتیاج به خونسردی دارد ، هنوز عده‌ای از اشیاء بازیل باقی است که باید معدوم کند تا اثری از جرم باقی نماند ، باز لرزه بر اندامش افتاد ، فکر اینکه باید این چیزها را دوباره دست بزند غیر قابل تحمل بود .

اما ناچار است ، حس می‌کند که ناچار است ، لذا بمحض اینکه وارد شد ، قفسه مخفی را باز کرد آتش زیادی در بخاری دیواری می‌سوخت ، کنده بزرگی هم انداخت ، کمی بعد بوی شدید کهنه و پارچه و چرم بلند شد ، سه ربع ساعت طول کشید تا همه چیز را سوزاند ، آخر سر مثل این بود که از ناراحتی دارد به زمین می‌افتد ، صورت و پیشانی خود را با سرکه توالت شستشو داد .

ناگاه از جا پرید ، در چشمانش شعله شدیدی پدیدار شد ، لبهایش را دیوانه وار گاز می‌گرفت ، بین در و پنجره دو لایچه بزرگ و نفیس ، کار فلورانس از چوب آبنوس و خاتم کاری عاج قرار داشت .

چشمانش باین مبل دوخته بود ، مثل اینکه هم از آن می‌ترسید و هم مجذوب آن شده است ، بنفس نفس افتاده بود ، خماری شدیدی بر وجودش مستولی شد سیگاری آتش زد ، فوراً " دور انداخت ، کم کم پلکهای چشمش رویهم افتاد ناوگ مرگانش تقریباً " با پوست صورتش تماس داشت تمام توجه‌اش به دو لایچه بود ، تا اینکه از جا برخاست به طرف دو لایچه رفت کوشو آنرا کشید ، از زیر کوشو فنرهای مخفی را تکان داد آهسته آهسته کثوی مثلث شکلی نمایان گردید . دوربین‌گری بی‌اختیار دستش را پیش بر دو چیزی که مترصد بود گرفت ، این چیز ، جعبه بود کارچینی ، لاک سیاه و گرد طلائی ، یکی از کارهای بدیع و ظریف ، آنرا باز کرد ، در میانش خمیر سبزرنگی مثل موم بود ، بوی سنگین و زنده‌ای در اتاق پیچید .

کمی تأمل کرد صورتش دراز شده بود مثل اینکه همه اسباب صورت را قوه مغناطیسی بخود جلب می‌کند ، می‌کشاند .

سپس با اینکه اتاق خیلی گرم بود بخود لرزید و بی اختیار به طرف ساعت دیوارکوب متوجه شد ، بیست دقیقه به نیمه شب مانده بود جعبه را دوباره در کشوی خود گذاشت و درب دولابچه را بست و به اتاق خواب رفت ، وقتی که عقربه ساعت روی دوازده رسید ، دوریان گری با لباس عوضی با شال گردن دور گردن و کاسکتی بر سر بآهستگی از خانه خارج شد ، در خیابان درشکه ایستاده بود ، صدا کرد و با صدای سنگینی آدرس داد . درشکه چسی سری تکان داد و گفت :

— آنجا خیلی دور است ، اسبها خسته اند .

— بیا ، این یک لیره ، اگر تند رفتی یکی دیگر هم خواهم داد .

— بسیار خوب آقا ، یک ساعت دیگر خواهیم رسید .

درشکه چسی لیره طلا را گرفت ، در جیب خود جا داد ، مهاری را کشید و بسرعت به طرف رودخانه تیمی حرکت کرد .

باران سردی می‌بارید ، چراغهای خیابان در میان مه و قطرات ریز باران مثل کوه‌هایی ا نور روشنائی حزن‌آور و شومی داشت ، ساعت تعطیل میخانه‌ها فرا رسیده بود ، در درب هر یک جمعیتی بود و زن و مرد ، دسته دسته از هم سوا می‌شدند و هریک به طرفی می‌رفتند ، از بعضی بارها صدای خنده و زنده شنیده می‌شد ، نعره مستان لایعقل که ناسزا می‌گفتند و داد و فریاد راه انداخته بودند گوش را خراش می‌داد .

دوریان‌گری به ته درشکه لمیده بود ، کلاهی را روی ابروها کشید و باین مناظر زشت و پلید شهر بزرگ تماشا می‌کرد ، گاهی جمله که لرد هانری در اولین روز ملاقاتشان گفته بود تکرار می‌کرد : " شقای روح بوسیله حواس و شقای حواس بوسیله روح " پیش خود می‌گفت :

بلی ! . . . چاه دردها و آلام در این تجویز نهفته است . بارها امتحان کرده بود ، یکبار دیگر هم می‌خواست بمورد آزمایش بگذارد .

در این شیره‌کشخانه‌ها که از دود تریاک سیاه شده ، در این گوشه‌های دور افتاده می‌توان با ارتکاب به جنایات جدیدی ، یادگار جنایت گذشته را موقتاً از فکر خود دور نمود .

درافق نور زرد رنگی نمایان شده بود ، ماه از خلال ابرها تلولو حزن آوری داشت ، گاهی لکه‌های ابر بازوان دراز خود را بسوی هلال روشنش

دراز می‌کردند ، رویش را چند دقیقه‌ای می‌پوشاندند . چراغهای خیابان رفته رفته نادر می‌شد ، کوچه‌ها تاریک‌تر و تنگ‌تر می‌شد .  
کالکچه‌چی راه‌راگم کرده‌مجبور شد مسافتی دوباره برگردد ، آب‌گودالها ، اسب و شیشه‌های کالسه را غرق در گل ولای کرده بود .

فکر دوریان‌گری متوجه دستورالعمل ابلیس بود : " شقای روح بوسپله حواس و شقای حواس بوسپله روح " این کلمات ماند ناقوس در گوش صدا می‌کرد ، روحش مریض بود ، مشرف بموت بود ، ممکن است حالا شفا یابد ؟ از این ورطه هولناک نجاتش دهد ؟ خون ناحقی ریخته شده ، آیا وسیله‌ای هست که ارتکاب به چنین جنایتی را جبران کند ؟ نه ! یک چنین خطائی جبران‌کردنی نیست . ولی اگر گناهش باین‌آسانی بخشودنی نیست لاقلاً یک کاری کند که آنرا فراموش کند ، هرطور شده فراموش کند و این یادگار نحس را مثل افعی که دستش را گزیده ، له کند ! بچه حقی بازیل اینطور حرف می‌زد ، او را ملامت می‌کرد ؟ کی او را اجازه داده بود که رفتار و کردار دیگران را قضاوت کند ، بلی ، در این مدت خصوصاً " در آن شب مخوف چه نازها گفت چه فحشها داد ، چه هتاکیها کرد .

کالکچه بزحمت حرکت می‌کرد ، دوریان در را باز کرد و به‌سورچی فرمان داد که تندتر براند ، خماری و میل مخوف به تریاک او را سخت به خمیازه انداخته بود ، گلویش مثل آتش می‌سوخت ، دستهای لطیفش متصل بهم‌گره می‌خورد .

با عصای خود ضربت سختی به اسب زد ، درشکه‌چی خندید و شلاق کشید به جان حیوان .

دوریان بخنده درآمد سورچی ساکت شد .

آه مگر این راه تمام شدنی نیست ؟ کوچه‌ها مثل تار عنکبوتی درسیاهی انبوه مستغرق بود ، از یک آهنگی اطراف بتنگ آمد ولی مه مانند شبح سیاهی همه جارا پوشاند ، دوریان را ترس فرا گرفت .

رسیدند به سر کوره‌های آجریزی، مدتی از کناره کوره‌ها می‌گذشت و دوباره وارد خیابانهای تنگ ناصاف که با سنگ فرش شده بود شدند تقریباً تمام پنجره‌ها تاریک بود، احیاناً پشت بعضی پنجره‌ها چراغ روشن بود و سایه‌های نافواره ساکنین اتاق یا اشیاء روی پرده‌ها افتاده بود، دوربان این سایه‌ها را با دقت موثکافی می‌کرد، بعضی از آنها مثل صحنه خیمه‌شب‌بازی غریب بود، حرکت دستها و بدنها یک کیفیت نامطبوع و مخصوصی داشت، دوربان بیزار شد و رو را برگرداند، غضب و کینه شدیدی سراسر قلبش را فرا گرفته بود.

در گوشه کوچی زانانی در درگاه درب خانه ایستاده، وقتی کالسه رسید سخنانی گفتند، دو نفر بدنبال کالسه صد متری دویدند، سورچی با شلاق آنها را زد کرد، می‌گویند شهوت، فکر را در دواثر محدودی دائماً می‌چرخاند راست است، دوربان شاید هزار بار جمله که بخاطرش آمده بود و از روح و حواس، شهوت و قدرت شغابخش بحث بود بخاطر می‌آورد، با لبان خود تکرار می‌کرد تا بهنرذائقه آنرا بجشد تا اینکه بکنوع تعادل موقت در مخیله‌اش برقرار گردید و اضطراب درونی و کج خلقی بآن متوقف شد ذائقه شهوت مذموم بر وجودش مستولی شده بود و بآن خو گرفته بود.

این اشتغال دائمی به یک فکر و خیال (ایده‌فیکس) بر تمام مغزش تسلط یافته بود و شدیدترین غریزه انسان یعنی شهوت حیات تا آخرین سرحد امکان اعصاب بیمارش را تحریک می‌کرد.

زشتی را که سابق بر این به جرم‌اینکه خیلی با حقیقت اشیاء منطبق است و در دنیای عادی در همه چیز و همه جا صدق می‌کند، زشتی را که باین دلیل بدو ناروا می‌دانست و بشدت از آن گریزان و متنفر بود، حالا بهمان دلیل دوست می‌داشت، زشتی تنها چیز است که حقیقت دارد که در صحت وجودش حمله تردیدی نیست، این زد و خوردهای ناروا و ناپسند، این میخانه‌های تاریک و متعفن، بدمستیها و سایر رذائل، دناثت دزدی، این

محکومین و منقورین اجتماع همه اینها را چون وجودشانرا بالمعاینه می دید ،  
لمس می کرد در نظرش محسوس تر و صاحب قدرت شدیدتری در تهیج حیات  
بود تا آن خلائی پاک و زیبا که زائیده الهامات هنر و پرورده تخیلات نغز  
و روان شعر و ادب هستند .

اینجور چیزها خیلی بهتر و زودتر روح بیمارش را به وادی فراموشی  
می سپرد و خود را تسلیم پنجه قهار این سرگرمیهای احساس می کرد و در ظرف  
سه روز همه چیز را فراموش خواهد کرد .

ناگاه درشکه چپی در بن کوچه تنگی اسب خود را یکمرتبه نگاه داشت ،  
از پشت اتاقهای یک طبقه و دودکشها ، سایه دگل کشتیها در تاریکی انبوه  
نمایان بود ، در روی امواج شبجهائی از مه مثل بادبان عظیم کشتیهای مزبور  
بود .

سورچی سر را پائین آورد ، در را نیمه باز کرد و با صدای خشن گفت :  
— نزدیکی همین جا است که می خواهید پیاده شوید ؟  
دوربان نکانی خورد ، در دل تاریکی نگاهی کرد و گفت :  
— همین جا است .

بسرعت از کالسکه بیرون آمد ، لیره دومی که وعده داده بود بسورچی  
داد و بطرف ساحل روان شد ، این طرف و آن طرف چراغها در سکان کشتی های  
تجارتی روشن بود ، نور این چراغها در آب راکد کم موج منعکس بود و بآرامی  
می لرزید . روشنائی قرمز رنگی از کشتیکه ذغال بار می کرد و می خواست حرکت  
کند ساطع بود . روی شوسه چربی و روغن زیادی ریخته بود و در روشنی دق آور  
چراغها انعکاس کدری داشت .

دوربان از طرف چپ روان شد ، بسرعت راه می رفت و هر چند لحظه  
برمی گشت ، پشت سر خود را نگاه می کرد که اطمینان حاصل کند کسی در  
متعاقبش هست یا خیر . پس از هفت هشت دقیقه به خانه بد منظره که بین  
دو کارخانه قرار داشت رسید در بالای پنجره چراغی می سوخت ، دم در

ایستاد و با آهنگ خاصی در را کوبید .

پس از چند ثانیه صدای پائی در راهرو شنید مردی کلون در را کشید ، در آهسته باز شد ، بدون حرف یا سر و صدا وارد ظلمت کده شد . در کنار راهرو دستمای بی شکل و قواره از مردها با و راه دادند که رد شود ، در انتها الیه راهرو پرده پاره پاره آویزان بود و از جریان هوا که از ورود دوربان در راهرو درست شده بود تکان می خورد ، دوربان پرده را عقب زد و وارد اتاق دراز باتاق پست که اتاق رقص این میکه بود شد ، در کنار دیوار چراغهای گازی سوخت و در آئینه های که پر از لکه های مگس بود منعکس می شد ، بین شعله چراغها و دیوار کثیف اتاق صفحه گرد منعکس کننده چراغ بود ، در کف اتاق خرده اره ریخته بودند ، و بواسطه رفت و آمد و رقص یکجا زیاد و یکجا کم پخش شده بود اینطرف و آنطرف ، رطوبت مشروب که بر زمین ریخته شده و لگد خورده هنوز پدیدار بود . در دو رور یک بخاری بزرگی ، ملوانان اهل مالزی جمع بودند ، یا روی زمین چمباتمه زده قاب بازی می کردند بعضی اوقات صدای قهقهه شان بلند می شد و دندانهای قرمز رنگشان در زمینه قیافه خشن و سیاه رنگ در آن سایه روشن جلب توجه و وحشت می کرد . در پشت میز درازی یک ملوان تنها بود ، بازوهای خود را روی میز خم کرده و سرش را روی بازوها گذارده و خوابیده بود آنطرف اتاق میز بزرگی نزدیک دیوار قرار داشت ، پشت آن دو نفر زن ، با قیافه های بد شکل و منحوس ایستاده بودند و سر بر پیرمردی که روبرویشان ایستاده آستین خود را می تکاند می گذاشتند ، یکی از زنها می گفت : " تکان نده مورچه ها می ریزد " دیگری قاه قاه می خندید ، پیرمرد نگاهی از روی غضب بآنها انداخت و ناله و تضرع را از سر گرفت .

در انتها الیه اتاق پلکانی بود ، وقتی دوربان از پلکان بالا رفت دود تریاک به مشامش برخورد ، با ولع خاصی استنشاق کرد و لذت می برد . وقتی پرده را عقب زد و وارد اتاق شد ، جوانی دید با موهای صاف و طلائی که

حقه بلندی در دست داشت .

— آدریان ، شما اینجا ؟

— پس کجا بروم ! دیگر یک نفر از دسته ما با من حرف نمی زند .

— من خیال می کردم شما از انگلستان رفته اید .

— نه ، دارلینکتنون مرا کاری ندارد ، برادرم پول را داد ، ژرژ هم دیگر از دیدار من سیر شده است ، نه بیند برای من فرقی ندارد ، تا این هست ، آدم احتیاج به هیچ چیز و به هیچ دوستی ندارد . من خیلی زیاد رفیق داشتم . دوریان به اطراف نگاه کرد ، شبح بدقواره آدمها که هر یک بوضع ناهنجاری روی زمین دراز کشیده و مشغول کشیدن تریاک بودند نگاه کرد ، پاهای تا شده ، دهانهای باز ، چشمان از حدقه در آمده و خاموش او را بکلی مدهوش کرد ، به کیفیت خلصه و کیف کم و بیش آشنا بود ، می دانست که باطنا "چه شور و حسرتی آنها را عذاب می دهد و این لذت و شهوت جدید چه کیفیتی دارد .

در مخیله اش ، این آدمهایی که دراز کشیده و خود را تسلیم ذائقه تلخ تریاک نمودند خوشبخت تر از خودش می دانست که در قید چنگال یک یادگار شومی گرفتار شده و مثل خوره روحش را می خورد معذب کرده بود . در زمینه تاریک و پر دود اتاق ، گاه گاه مثل این بود که دو چشم بزرگ ، چشمان با زیل باو نگاه می کند ، هرجا می رود او را تعقیب می نماید . حس کرد که نمی تواند اینجا بماند ، حضور آدرین سنگلتن مزاحم او بود ، باید به شیرخانه ای برود که هیچکس او را نشناسد ، می خواست از تنگنای وجودش در آید ، از این محبس رها شود ، آزاد شود ، ولو یک لحظه آزاد بشود . بالاخره سکوت را شکست به رفیق نیمه خواب گفت :

— من می روم به آن یکی خانه ؟

— کنار رودخانه ؟

— بلی



— آنجا حتماً این پتیاره‌ها را خواهی دید .

دوریان شانه بالا انداخت و گفت :

— من از زنهایی که عاشق آدم هستند بیزار شده‌ام ، آنهایی که با آدم کینه‌دارند و دشمن آدم هستند بهترند . معجون آنجا هم بهتر است .  
— اوه ! همه جا یکی است .

— بدهن من که بهتر است . من تشنه‌ام هست ، می‌آئید یک چیزی با هم بخوریم ؟

آدرین با بی‌میلی و تنبلی تمام از جا برخاست و پشت سر دوریان به بار رفتند ، پیشخدمت بار تنکی پراز برادلی در گیلای جلوشان گذاشت ، دونفر زن با غمازی تمام نزدیک جوان آمدند و خواستند صحبت را بازکنند دوریان پشت بآنها کرد و به آهستگی چیزی برفیق خود گفت . تبسم تلخی بر لبان یکی از زنها نمایان گردید ، شکوه‌کنان گفت :

— امشب خیلی افاده می‌کنید !

دوریان با عصبانیت گفت :

— ترا خدا مرا راحت بگذارید ، چه می‌خواهید ؟ پول ؟ بلی ! بفرومائید این پول را بگیرید و دیگر حرف نزنید ، ما را ول کنید .

چشمان بدبخت زنها برقی زد ، پس از لحظه‌ای خاموش شد . دستها را با ولع خاصی دراز کرده و پولها را از روی میز جمع کردند .  
دوریان پس از کمی گفت :

— من همینجا خوشم و می‌مانم ، حالا کجا برویم ؟

— اگر شما به چیزی احتیاجتان افتاد ، هرچه خواستید ، بدون رودر بایستی بنویسید . خوب ؟

— شاید

— پس شب بخیر

— شب بخیر

جوان دوباره از پلکانه‌های چوبی بالا رفت ، با دستمال لبهایش را پاک می کرد ، دوریان با صورت اندوهناک بطرف در اتاق رفت ، هنوز از دربیرون نرفته بود که حرفهای غضب آلود از لبهای رنگ شده زنی که پول گرفته بود بسر او باریدن گرفت .

— بهبه ! ببین ، شیطان مجسم رفت ، این خودش را به شیطان فروخته .  
دوریان برگشت .

— زنیکه ملعون ، این چه حرفی است ؟

زن دستها را بهم زد و شایدانه گفت :

— او هو ! از این اسم بدت می آید ، از پرنس شارمان چطور خیلی خوش می آید ؟ آهان ، پرنس شارمان !

از شنیدن این اسم ملوانی که مشغول چرت زدن بود از جا پرید ، چشمان وحشت بارش را به اطراف دوخت ، شنید که در بسته شد . مثل سنگ شکاری در عقب شکارش دوان شد ، با یک جست از اتاق خارج و از درب خانه بیرون دوید .

دوریانگری از کنار دیوار ساحل ، از زیر باران ریز تندی به عجله می رفت ، دیدار آدرین سنگلتن بوضع ناهنجاری او را منقلب کرد . از خود می پرسید آیا همانطور که بازیل هالوار و قیحانه تذکر می داد ، مسئول گمراهی و بیچارگی و فسق و فحشاء این جوان او نبوده ، او مسئول و مسبب این انحطاط و انقراض نیست ! لبانش را گاز گرفت و چند لحظه ای چشمانش پر از حزن و اندوه شد ، باز فکر کرد که آمدم فی الواقع مسئول بود ، آخر که چه ؟ چه کسی مگر بازخواست خواهد کرد ؟ عمر ما باندازه ای کوتاه است که دیگر مجال حمل بار مسئولیت انحراف دیگران را نداریم ، هر کسی یک روشی دارد یک زندگانی دارد ، یک راهی در پیش دارد و باید برود و دینی که دارد ادا کند ، فقط عیب کار اینست که معلوم نیست چند بار باید خطی که کردیم و وارد این زندگی شده ایم ، جبران کنیم و کفاره بدهیم ؟ چقدر بکشیم ؟ چقدر

تحمل کنیم ، تا کی بسوزیم ؟ آخر این داد و ستدی که مقدرات و سرنوشت با انسان دارد هیچوقت تصفیه پذیر نیست ؟

روان شناسان می گویند بعضی اوقات ، حرص و ولع بارتکاب معاصی ، یعنی آن چیزهایی که عرف دنیا معاصی نام نهاده ، بطوری در نهاد شخص قوت می گیرد که هر ذره از بدن ، هر سلولی از مغز ، بی اختیار انسان را رو به لغزش و عصیان می کشاند ، مرد و زن ، در این گیرودار حقیقتاً " هر نوع اختیاری را از کف می دهند و مثل عروسکهای خودکار بسوی مقصد مشغوم می شوند غریزه انتخاب از آنها سلب می شود ، وجدانشان می میرد ، یا اگر هم بالتمام نمرد باز اندازه باقی می ماند که ذائقه بد عمل نهی شده را بچشد و از تخطی و تجاوز از طریق صواب لذت برد .

زیرا بطوریکه تمام فلاسفه اذعان دارند تمام گناهان ، ناشی از سرپیچی و عصیان است ، وقتیکه اهریمن مانند ستاره ثاقب به زمین سقوط کرد ، در مقدمه اش عصیان و سرپیچی قرار داشت .

دوربانگری ، در تحت تسلط اهریمن ، با فکر مریض و ناپاک ، باروح تشنه به عصیان و تجاوز ، به ارتکاب انواع زنااتل و شئامت حریص شده بود ، با کمال بیحوصله گی ، لحظه بلحظه بسرعت وحدت خود می افزود که بلکه زودتر خود را بیک هدفی برساند و مانند افعی خشمناک کیسه زهر خود را خالی کند هنوز از خم یک کوچه متعفن رد نشده بود که حس کرد از پشت سر دنبال لباس او را محکم گرفتند تا خواست بخود آید و برای دفاع خود را حاضر کند ، محکم بدیوار کوبیدندش و دست قوی با پنجه ای محکم گلویش را گرفت سرش را بدیوار کوبید . ولی با اینکه کاملاً " غافلگیر شده بودندگان شدیدی بخود داد ، پنجه آهنین را که گلویش را سخت می فشرد عقب زد ، ولی لوله رولور جلوی صورتش ظاهر شد دیگر مجال دفاع نماند ، در ظلمت شب آدم قوی هیکل و پست قدی او را محکم بدیوار چسبانده بود کم کم نمودار می شد . نفس زنان سؤال کرد :

— چه می‌خواهید .

— ساکت ، اگر یک تکان بخورید ، خونتان به‌در است .

— شما دیوانه‌اید . مگر من به شما چه کردم ؟

— شما حیات سیبیل‌وان را تباه کردید ، سیبیل‌وان خواهر من بود ، او خودش را از دست شما کشت ، بلی من می‌دانم شما باعث مرگ او شدید ، من قسم خورده‌ام شما را با انتقام اوبکشم ، سالها است که من دریبی شما می‌گردم ، هیچ نشانی نداشتم ، دو نفری که نشانی شما را می‌توانستند بدهند هر دو مرده‌اند ، هیچ اسمی در دستم نبود جز اسمی که آن دختر شما را خطاب می‌کرد ، همین الان اتفاقاً " این اسم بگوشت خورد ، خودتان را بخدا بسپارید و مہیای کشتن بشوید .

دوربان‌گری از ترس نزدیک بود از پا در بیاید ، ولی بخود قوت داد و برای مبارزه حاضر شد .

— من هرگز چنین کسی را ندیدم ، نامش را هم شنیدم ، حتماً شما دیوانه شده‌اید .

لحظه پر اضطرابی بود ، دوربان‌گری می‌لرزید نمی‌دانست چه بکند ، صدای خشن صدای ملوان سکوت را در هم شکست .

— یک دقیقه برای توبه کردن مهلت می‌دهم ، زود زانو بزمین بزنید ، من امشب به طرف هند حرکت می‌کنم وقت ندارم و باید پیش از حرکت وظیفه خودم را انجام بدهم ، یک دقیقه ، نه بیشتر .

بازوهای دوربان بی‌حس شد ، از شدت ترس بی‌حس شده بود ، چه کار کند ، ناگاه برق امید سبعی در مغزش زد .

— دست نگه‌دارید ، چند سال است همشیره شما مرده ؟

— هیجده سال ، چرا می‌پرسید ، سال چه اهمیت دارد ؟

خنده ابلیسی روی لبان دوربان‌گری ظاهر شد ، خنده‌ای که ناشی از مسرت مظفریت و دغل بود و گفت :

— هیجده سال؟ هیجده سال؟ خیلی خوب مرا ببرید زیر این چراغ و خوب صورتم را نگاه کنید .

جیمزوان اول متوجه مطلب نشد ، تردید داشت ، بالاخره گریبان دوریان را گرفت ، و از زیر کوچه مسقف بیرون برد .

شعله‌لرزان وضعیف چراغ باندازه‌ای بود که ملوان بیچاره پی به اشتباه ظاهری خود برد ، چون آدمی را که می‌خواست بکشد ، جوانی بود تازه بالغ که تمام ملاحظت و صباحت جوانی در اندام ظریف و صورت لطیفش نمایان بود ، هیچکس بیشتر از بیست سال با و نمی‌داد ، یعنی تقریباً " همان سن و سالی که وقتی خواهرش را وداع می‌کرد ، دارا بود ، بهیچ‌قرینه این بچه‌تازه بالغ ممکن نبود قاتل سیبیل‌وان باشد . ملوان گریبان طعمه خود را رها کرد و دو قدم عقب رفت .

— ای خدا ، ای خدا ، اگر من شما را کشته بودم چه می‌شد؟

دوریان گری نفس راحتی کشید ، نگاه ملالت‌بار و تندبی به جوان کرد و گفت :

— ای بدبخت شما نزدیک بود جنایت مهیبی مرتکب بشوید . دیگر خودتان درصدد کشیدن انتقام نباشید .

— ببخشید آقا ، من اشتباه کردم ، یک کلمه در این خراب شده بگویم خورد ! دیوانه‌وار دویدم ، فهمیدم که اشتباه گرفتم .

— حالا حرف مرا بشنوید ، فوراً بروید خانه ، این اسلحه خطرناک را مخفی کنید والا بلائی سرتان می‌آید .

دوریان گری اینرا گفت و به طرفی سرازیر شد ، به سرعت در انبوهی شب از نظر ناپدید شد .

جیمزوان گرفتار لرزش شدیدی شد ، طولی نکشید سایه از کنار دیوار نمناک بارانی ظاهر شد ، در روشنائی چراغ دید زنی است که در میخانه‌بد مستی می‌کرد ، زن بطرف ملوان آمد ، دست روی بازوی جوان گذاشت .

– پس چرا نکشتید؟ وقتی از جا پریدید و دنبال او دویدید گفتم حتماً کار آن مرد ساخته است، چه قدر احمق هستی باید کشته باشی خیلی پولدار است و آدمی شرورتر از او نیست.

– این آدم آن نیست که من می‌خواهم، من دنبال پول نیستم، من بسراغ زندگی یکنفر هستم که باید انتقام بکشم، مردیکه من باید بقصاص برسانم باید امروزها چهل سال داشته باشد، این جوان تقریباً یک پسر بچه بود، خدا رحم کرد که دستم را بخون این آدم آلوده نکردم.

زن که پهلوی ملوان ایستاده بود، باندازه‌ای خودش را نزدیک صورتش برده بود که حرارت صورت آسیب دیده‌اش حس می‌شد، خنده تلخی کرد. – به! به! تقریباً یک پسر بچه بود، اما بچه‌جون، بدان که همین بدذات است که هیجده سال پیش مرا خراب کرد و باین روزم انداخت، بلی همین پرنس شارمان مرا اینطور کرد، ۱۸ سال پیش. – دروغ می‌گوئید.

– من قسم می‌خورم، بخدا قسم می‌خورم که راست است.

– بخدا قسم می‌خوری؟

– بلی بخدا قسم می‌خورم، اگر دروغ گفته باشم، همین الان ریزریز بشوم، اینرا نمی‌بینی؟ شیطان‌ترین و شرورترین آدمی است که اینجاها می‌آید. می‌گویند که خودش را به شیطان فروخته که همیشه صورتش جوان بماند. از آن اولین روزی که مرا گول زد تا حالا هیجده سال است، از آنوقت تا حالا یک مو در صورتش عوض نشده بهمان ریخت و قواره و جوانی مانده. مرا که می‌بینی اینطور شده‌ام، یک چیز دیگری است من اینطور نبودم. – قسم بخورید که این حرفها راست است.

– قسم می‌خورم، اما من از این آدم می‌ترسم، یک چیزی بدهید که من امشب پول اتاقم را بدهم.

ملوان از شدت غضب پشت سرهم ناسزا می گفت ، به تقاضای زن اعتنائی نکرد در تعقیب طعمه از جا پرید اما دوریان گری ناپدید شده بود ، وقتی ملوان برگشت ، زن هم رفته بود .



یک هفته بعد ، دوربان گری در گلخانه "سیلی رویال" کاخ بیلاقی اش نشسته با دوشس دومون موث زیبا صحبت می کرد . دوشس جزو مدعوین بود شوهر شصت ساله اش هم بود منتها خیلی علیل شده بود نور چراغها با آژوری بسیار زیبا در تمام محوطه گلخانه پرتو انداخته و سرویس چینی ممتاز و نقره های قلم زده جلا و نمایش زیادتری داشت مدعوین مشغول صرف چائی بودند دستهای لطیف دوشس فغان و سایر اسباب های چائی را با بجای می کرد و در روی لبان گلگونش تبسم حاکی از خشنودی از حرف های دوربان نقش بسته بود . لرد هانری در روی صندلی راحتی از نی لمیده باین دو نفر نظاره می کرد . لیدی نار بورو روی مبلی برنگ شکوفه هلو نشسته و بزرگمت به حرف های دوگ که از آخرین خزنده برزیلی که اخیراً " برای مجموعه حیوان شناسی خودش تهیه کرده گوش می داد . سه نفر پیش خدمت جوان با اسمو کینک های بسیار عالی بر تن ظرف شیرینی را پهلوی خانم ها می آوردند ، فعلاً " عده حاضرین دوازده نفر بود ، فردا قرار بود عده دیگر از مدعوین برسند . لرد هانری بسر میز آمد و فغان چائی را روی میز گذاشته روبه دوشس و دوربان کرده گفت :

— از چه چیزی حرف می زنید ؟ گلاریس گمان می کنم ، دوربان نیت مرا در تجدید اسم گذاری بشما گفته ، گمان می کنم موضوع جالبی باشد .

دوش چشمهای فتان و زیبایش را به هانری دوخت تبسم کنان گفت :  
 — من میل ندارم دوباره اسم گذاری کنم ، من از اسم خیلی راضی ام ،  
 خیلی خوشم می آید ، گمان می کنم آقای دوریان گری هم از اسمش راضی باشد .  
 — گلاریس عزیزم ، من هم بهیچ قیمتی حاضر نیستم اسم شما دو نفر  
 را عوض کنم ، من هم ایندو اسم را دوست دارم ، نظر من بگلهها بود .

دیروز من یک، ارکیده برای سینه ام چیدم ، حقیقتاً " چیز دیدنی بود ،  
 روی لاله مخملی لطیفش لکه هائی بود که انسان را به فکر لکه های گناهان  
 کبیره می انداخت ، من از باغبان اسم این گل بدیع را سؤال کردم ، گفت  
 این نوع جدید که اخیراً پرورش داده اند با اسم ریسنونیا یا یک همچنین  
 اسمهای مهوع ، راستی نمی دانم ذوق و سلیقه کجا رفته ؟ ماها دیگر سلیقه  
 اسم های دنیا را از دست داده ایم ، در صورتیکه اسم خیلی اهمیت دارد ،  
 همماست و اسم . من هیچوقت عادت بانتقاد از کاری یا چیزی ندارم ، عادت  
 مرا می دانید ، ولی اگر هم یک وقتی گوشه ای بزنم برای عنوان چیزها و کلمه  
 است و بهمین دلیل است که من در ادبیات از رئالیسم متداول و معمول  
 بیزارم ، کسی که تبر را می گوید تبر باید با همان تبر برود پی هیزم شکنی  
 نویسنده نیست بدرد فعله گی می خورد .

— خوب حالا شما را چه اسمی بگذاریم ؟

دوربان گفت :

— عنوانی که خودش بخود داده " پرنس پارادوگی " است .

— نه این اسم را هم دیگر دوست ندارم ، عنوان درشت و قلنبه محتاج  
 به یک تشریفات است :

دوش با لبان زیبایش :

— اما معهود نبود که شاهزادگان استعفا بدهند و کنار بروند .

— پس می فرمائید از تاج و تخت خود دفاع کنم ؟

— البته

- من حقایق فردا را امروز افشا می‌کنم .  
دوشس خنده‌کنان جواب داد :
- من به خطاهای همین امروز بیشتر راغبم ...  
لرد هانری تبسم‌کنان گفت :
- گلاریس شما مرا خلع سلاح می‌کنید .  
– بلی سپرتان را گرفتم نه نیزه‌تان را .  
لرد هانری با دستش اشاره کرد و گفت :
- من هرگز بزیبائی حمله نمی‌کنم .  
– تقصیر خودتان است ، شما بزیبائی خیلی بیش از حد اهمیت می‌دهید .
- از کجا شما این تشخیص را داده‌اید؟ درست است که من زیبائی را به‌خوبی ترجیح می‌دهم اما در عوض بیش از هر کس معتقدم که هزار بار بهتر است آدم خوب باشد تا زشت . زشتی درد بیدرمان است . دوشس نتیجه گرفت !
- پس زشتی یکی از گناهان کبیره است؟ پس مقایسه گل ارکیده شما چه می‌شود؟
- بعکس، گلاریس، زشتی یکی از تقواهای هفتگانه است ، شما که مقید به حفظ آثار گذشتگان هستید نباید زشتی را خیلی بی‌قدر و قیمت‌بنمائید انگلستان بخاطر آب جو و انجیل و تقواهای هفت‌گانه‌اش انگلیس شده‌است .  
– شما از ملوکنتان خوشدل نیستید؟
- اوه! در اینجا زندگی می‌کنم و عمری می‌گذرانم .  
– لابد برای اینکه براحتی خیال نقادی کنید .  
– یعنی بعقیده شما بهتر است من هم خود را در ردیف نقادان اروپا بگذارم؟
- مگر در اروپا ما را بچه تشبیه می‌کنند؟

- می‌گویند که تارتوف بانگلیس مهاجرت کرده و همانجا ماند .
- شما از تارتوف چیزی در خودتان سراغ دارید؟
- من نوبتم را بشما واگذار می‌کنم .
- گمان نمی‌کنم ، جای آن را ندارم ، اینها خیلی حقیقی است .
- نترسید ، واهمه نداشته باشید . هموطنان ما از درک این چیزها عاجزانند .
- برای اینکه آدمهای عملی هستند .
- یعنی بیشتر زیرکند تا عملی ، درنامه اعمالشان اگر نظر کنید ، گیجی را تمول ، و فساد را با آب زیرکاهی مقارن خواهید یافت .
- اما ما که کارهای بزرگی انجام داده‌ایم .
- کلاریس؟ کارهای بزرگ بر ما مسلط شده‌اند .
- سنگینی آنها را متحمل شده‌ایم .
- بلی تا نزدیکی بورس واز آنجا به پول تبدیل کردیم .
- دوشس سری بعلامت نفی تکان داد و گفت :
- من به نژاد خودمان ایمان دارم .
- نژاد ما حالا ته‌مانده آن دوره‌هاییست که یک چیزی بوده .
- ولی صاحب دهاء و ترقی است .
- انحطاط بیشتر مرا جذب می‌کند .
- قضاوت شما نسبت به هنر چیست ؟!
- نوعی مرض
- نسبت به عشق چه می‌گویند ؟
- نوعی خیال
- مذهب
- مترادف دنیا پسند اعتقاد
- شما مرد بی‌ایمانی هستید

— نه! شك و تردید آغاز ایمان است .  
 — پس چه هستید ؟  
 — تعریف موجب تجدید و انحطاط است .  
 — یک سر رشته بدست من بدهید .  
 — نخ پاره می شود شما سردرگم می شوید .  
 — شما مرا بکلی گیج کردید ، از کسی دیگر حرف بزنیم .  
 — بلی از میزبانمان حرف بزنیم ، دلپسندتر است ، سالهای دراز است  
 که او را "پرنس شارمان" نامیده اند .  
 — دوریان گری با لحن متضرعانه ای گفت :  
 — نه ، این یادگار را در دلم احیا نکنید .  
 دوش که سرخی کمی گونه هایش را گرفت گفت :  
 — میزبان ما امشب خیلی گرفته است ، خیال می کند که مون موث مرا  
 فقط از لحاظ تجربه علمی گرفته و خواسته یک پروانه دیگری بر کلکسیون  
 پروانه های خود بیفزاید .  
 دوریان مزاح کنان گفت :  
 — امیدوارم که قساوت ابن را نداشته باشد که به بدن شما هم سنجاقی  
 بزند .  
 — نه ، اما ، لنه من وقتی اوقاتش تلخ می شود این کار را می کند .  
 — چه وقت و برای چه چیزهایی اوقاتش تلخ می شود ؟ دوش !  
 — برای چیزهای خیلی جزئی ، مثلا " یکی از موارد غرغر او اینست که  
 بجای ساعت هشت و نیم که برای پوشیدن لباس تعیین کرده ام ساعت نه و  
 ده دقیقه کم می آیم ...  
 — ... خیلی دختر نامعقولی است ، چرا مرخصش نمی کنید ؟  
 — آقای گری دلم نمی آید ، چون کلاه های مرا او ترتیب می دهد ، مثلا "  
 کلاهی که درگاردن پارتی سرم بود یا آن کلاهی که در مهمانی لیدی هیلشین

بسرگذاشته بودم هردو، کار او بود، نظرتان هست؟ نه، هیچکدام راتوجه نکردید، خیلی ممنونم از لطف شما! در هر حال کلاه‌های مرا از هیچ وپوچ درست می‌کند، مایه نمی‌گذارد، یعنی همه کلاه‌های شیک از هیچ درست می‌شوند.

لرد هانری که با تحمل گوش می‌داد زبان‌گشود:

— یعنی تمام حسن شهرت‌ها هم از هیچ و پوچ درست شده گلاریس‌هر وقت که یک کاری کردید یقین بدانید دشمنی برای خود تراشیده‌اند، برای اینکه حسن شهرت داشته باشید و مقبول به عامه باشید باید هیچ‌باشید... دوشی سر را بعلامت نفی تکانی داد و گفت:

— اما نه برای زنها، و دنیا دست زنها است، من بشما اطمینان می‌دهم که ما مطلقاً از هر چیز متوسط و پوچ بیزاریم یکی از دوستان من می‌گفت: "ما زنها از راه گوش دوست داریم و شما مردها، اگر یک وقتی قادر باین باشید که دوست بدارید از راه چشم دارید" دوربان‌نگاهی به دوشی انداخت و گفت:

— بنظر من ما کاری جز این نداریم یعنی همیشه در تکاپوی علاقه به چیزی یافتن.

دوشی با تبسم حزن‌آوری گفت:

— بلی آقای‌گری خود این دلیل اینست که شما حقیقتاً "دوست ندارید، لرد هانری:

— گلاریس عزیزم چطور جرئت کردید این حرف را بزنید، عشق از تکرار مایه می‌گیرد، حیاتش بسته بتکرار است و در نتیجه همین تکرار است که از غریزه بهائمی‌اوج گرفته جزو هنرهای لطیف شده گذشته از این هر عشقی که تصور کنید، عشق بزندگی است و تغییر و تکرار ماهیت و وحدت شهوت را متعرض نیست و تغییر نمی‌دهد بلکه شدت می‌دهد و آنرا حاد و تیز می‌کند. هریک از ما لااقل در دوران حیاتمان یک سرگذشت بزرگی داریم سرزندگانی

اینست که این سرگذشت را هر چه ممکن است بیشتر تکرار نمود .

دوشس پس از اندک تفکر :

— ولو اینکه سرگذشت اولی ما را جریحه‌دار کرده باشد ؟

— مخصوصاً اگر ما را جریحه‌دار کرده باشد .

دوشس با چشمان حیرت‌آوری رو به دوریان گری کرد ، قدری خیره‌نگاه

کرده و گفت :

— آقای گری ، عقیده شما چیست ؟

دوریان با کمی تردید خنده‌کنان گفت :

— دوشس من همیشه با هانری هم رأی هستم .

— حتی وقتی که حق بجانبش نباشد و خطا برود ؟

— هانری هرگز خطا نمی‌رود .

— خوب ! این حکمت لااقل شما را خوشبخت کرده است ؟

— من درصدد خوشی و سعادت نبوده‌ام ، بلکه همیشه در پی لذت و

خوشگذرانی رفته‌ام . . .

— آقای گری هیچ موفق شده‌اید ؟

— غالباً ، بلی ! غالب اوقات توفیق با من بوده .

دوشس آهی کشید و گفت :

— من بی‌صلح و صفا هستم و اگر نرم لباس بیوشم امشب صلح و سلم

نیست .

— دوشس تأمل کنید من چند ارکید به‌چینم دوریان اینرا گفت و بلند

شد به طرف گلها رفت ، لرد هانری رو به دوشس که دختر عمویش بود کرد

و گفت :

شما در سر بسر گذاشتن با دوریان و مفازله بیداد می‌کنید ، خودتان

را بیائید ، خیلی جذاب است .

— اگر جذاب نبود پس شیرینی مبارزه چه بود ؟

- پس حریف در مصاف ، حریف بلی ؟
- من در این مصاف جانشین اهل تروا هستم که با یونانیها جنگیدند  
 اهل تروا هم بخاطر زنی نبرد کردند .  
 — اما شکست خوردند .
- دردهای بزرگتر از اسیری هم هست .
- بلی ، زندگانی یعنی سرعت .
- من این حرف را امشب در دفترم یادداشت خواهم کرد .
- چه یادداشت می‌کنید ؟
- که طفل بال سوخته آتش را دوست می‌دارد .
- شعله بمن نرسیده ، بالهایم دست نخورده است .
- من در خدمت‌گذاری شما حاضرم ، الا در فرار .
- جرأت و جسارت از مردها سلب شده و بزنها رسیده ، چاشنی جدیدی  
 است ، و حسابی .
- اما بدانید که رقیبی دارید .
- کی ؟
- لرد هانری خندید و مثل اینکه اسرار مرموزی را فاش می‌کند گفت :  
 — لیدی ناربورو ! ... شیفته و دلدادۀ حقیقی .
- شما دلم را بلرزه انداختید . . . مارمانتیس‌ها یادگارهای عهد  
 عتیق را شوم می‌دانیم .
- رمانتیس ! پس رویه علمی مجهولی برای شما ندارد .
- مردها ما را بیدار و آگاه کرده‌اند .
- اما توضیح نداده‌اند و روشن نکرده‌اند .
- دوشین تهدیدکنان گفت :
- نسل ما را توضیح بدهید که کیست ؟
- موجودات غریب ولی نه مرموز ، بدون اسرار .

دوشس تبسم‌کنان باو نگاهی کرد و گفت :  
 - آقای گری خیلی دیرکرد ، برویم به‌بینیم چه‌کاری می‌کند ، نمی‌داند  
 لباس امشب چه رنگ است ،  
 - شما لباس‌تان را همرنگ گل‌های او بکنید .  
 - معنی‌اش عجله در تسلیم است ،  
 - هنر رومانتیک از اوج شروع می‌شود .  
 - من می‌خواهم موقعیت عقب‌نشینی را هم از دست‌ندهم .  
 - عقب‌نشینی پارتها !  
 - آنها سلامتی و نجات خود را در دشت‌ها تأمین می‌کردند ، و این  
 مافوق توانائی من است .

- زن‌ها همیشه در انتخاب اختیاردار نیستند .  
 هنوز جمله خود را تمام نکرده بود که از گلخانه صدای ناله شنیده‌شد  
 و جسم سنگینی روی زمین افتاد ، یکمرتبه همه از جا برخاستند ، دوشس از  
 ترس بر جای خود خشک شد ، لرد هانری با چشم‌های از حدقه درآمده از  
 لابلای گلدانهای عظیم نخل به طرف صدا دوید ، دوریان گری پشت روی  
 زمین بی‌حال افتاده بود ، سرعت او را به سالن آبی بردند ، روی نیمکتی  
 خوابانده ، طولی نکشید که بحال آمد ، چشم‌ها را باز کرد ولی حالت ترس  
 فوق‌العاده و لرزش شدیدی بر تمام وجودش استیلا داشت ، تا چشم را باز  
 کرده سؤال کرد :

- چطور شده بود ؟ امان ، بلی ، یادم آمد ، اینجا اطمینان داریم ؟ ...  
 هانری ؟ جای امنی است ؟  
 دوباره بشدت می‌لرزید !

- دوریان عزیزم ! شما از هوش رفته بودید . چیز دیگری نیست ، شاید  
 خیلی خسته شده بودید ، بهتر است سر شام بیایید من کار شما را می‌کنم .  
 - نه نه ، من پائین می‌آیم ، ( بزور خود را بلند کرد ) بهتر است بیایم ،

دلم می‌خواهد بیایم ، نمی‌خواهم تنها بمانم .  
 دوریان رفت به اتاق خودش و مشغول پوشیدن لباس شد .  
 در سرمیز شام خیلی خوش بود ، می‌گفت و می‌خندید ، ولی اگر اخیانا"  
 منظره گلخانه را یاد می‌کرد که جیمزوان صورت خود را به شیشه گلخانه  
 چسبانده و مراقب داخل خانه دوریان‌گری بود ، بدنش بشدت می‌لرزید .



دوریان<sup>۱۸</sup> رداهیچ از خانه خارج نشد ، تمام روز در اتاقش ماند ، با اینکه نسبت بزندگانی اش بی اعتنا بود ، ترس شدیدی از مرگ بر وجودش استیلا یافته بود ، فکر اینکه کسی در تعقب اوست و منتظر فرصت در کمین نشسته او را بکلی از حال اعتدال خارج کرده بود ، کمترین تکانی در پرده ، در تاپیسری اتاق او را بلرزه می انداخت ، برگهای مرده که به شیشه پنجره ها می خورد در نظرش مظهری از تصمیمات عملی نشده و آرزوهای از بین رفته اش بود . به محض اینکه پلکهای چشم را رویهم می گذاشت منظرهء مخوف ملوانی که صورتش را به شیشه چسبانده و مراقب حرکات او است در نظرش مجسم می شد .

اما آیا ممکن نیست که همه اینها خیالات واهی باشد ؟ و در مخیله اش صورت انتقام در ظلمت تیره شب برای مجازات مجسم شده باشد ؟ اگر زندگانی حقیقی مخلوطی است بی سروه ، در تصور منطق غیر قابل تغیری حکم فرماست در تصورات که دنبال هر جنایتی ، هر معصیتی ، پشیمانی و ندامت انسان را تعقیب می کند ، در وهم و خیال است که جنایات قیافه شوم و سهمناک را بخود می گیرند در دنیای محسوس ، آدم های مخطی و شرور مجازات نمی شوند ، خوبها پاداش نمی یابند بلکه موفقیت نصیب اقویا است و شکست ضعفا را مضمحل می کند ، اینست خلاصه زندگی . گذشته از این ، چطور یک نفر خارجی

می تواند از این همه دیوار و حصار بگذرد به داخل باغ نیاید و هیچکس او را ندیده باشد؟ اگر باغبانها اثر پائی در روی چمنها دیده بودند او را خبردار می کردند، بلی، همه اینها خیال بوده، برادر سیبلوان برای کشتیدن انتقام او نیامده، لابد حالا روی کشتی در یکی از دریاهاى ظلمت زده باباد طوفانها دست بگیربان است و شاید بمق دریاها فرو برود، او کجا و این کجا؟ . . . .

پس از این بابت ترس نباید بخود راه داد، از کجا این جاها را پیدا می کند، ماسک جوانی او را نجات داد.

اما بفرض اینکه همه اینها خیالاتی بیش نبود، باید دروهم و تصور قدرت خارق العاده ای باشد که در گوشه ظلمت یک چنین قیافه حساس، محرک، و وحشت بار درست کند، باین خوبی و جاننداری مجسم کند، حرکت بدهد. چه روزگاری خواهد داشت. بعد از این. اگر سایه جنایاتی که مرتکب شده لاینقطع در بیداری و خواب، در مهمانی و جشن و سرور در روشنائی و تاریکی، در هر گوشه که می خواهد اندکی بیاساید خواب و راحتش را قطع کند، خوشی و آرامی را مطلقاً سلب کند چه روزگاری بعد از این خواهد داشت، چه خواهد شد؟ بمحض اینکه این فکر بمغزش خطور کرد بجای خودش خشک شد، عرق سردی بر روی پیشانی اش نشست و هوا غیر قابل استنشاق شد، چه ساعت نحس و بدیمنی بود آن ساعتی که دوستش راکشت چقدر یادگار آن شب تیره زنده و رعب آور است، تمام جزئیات آن شب پیوسته در وجودش زنده و جان دار است، هیچیک از آنها از صفحه خاطرمش محو نشده بلکه لحظه بلحظه شدیدتر و جاندار می شود، تصویر خطا از زندان زمانه گریخته، با قیافه وحشت بار، ملبس بلباس خونین پیوسته در کمین او است، وقتی ساعت ۶ لرد هانری وارد اتاق شد دید که دوریان گریه می کند، مثل کسی که قلبش شکسته شده. . . .

روز سوم جرئت کرد که از اتاق بیرون بیاید. هوای بامدادان زمستانی

که از عطر کاج اشباع شده بود و وجد و سروری در نهادش ایجاد کرد و او را به زندگانی علاقمند کرد، ولی علاقه نه تنها بر سیل اتفاق و تصادف عوامل فیزیکی بود بلکه تمام وجودش بر علیه غلبه ترس و اندوه شدید که نشاط و مسرت را بکلی در نهادش عاطل و مهمل نموده بود قیام کرد، در طبایع لرزان و خیلی دقیق این تغییرات شدید و ناگهانی همیشه مصداق پیدا می‌کند، باید که شهوتشان یا خرد کند، یا فراموش شود، یا بکشد و یا آماده مردن شود.

فقط عشقهای سبک و صدمات سبک عمر دراز دارند، صدمات شدید و عشقهای بزرگ ناگهانی در غایت حیات دچار اضمحلال می‌شود. دوریان که اطمینان خاطر حاصل کرده بود که آنچه دیده فقط خواب و خیالی بیش نبود.

به ترس و وحشت واهی که او را فرا گرفته بود بنظر ملامت، آمیخته به ترحم نگاه می‌کرد.

پس از صرف چاشت یکساعتی در باغ با دوستش به گردش و تفریح پرداخت سپس سوار در درشکه شده تا به سایر مدعویش در شکارگاه ملحق شود.

شب نم سفیدی مثل قشری نمک بر روی چمنزارها نشسته بود. آسمان لاجوردی صاف و پاک مثل سرپوش آبی رنگی روی زمین مطلق بود. روی دریاچه ورق نازکی از یخ بود، در گوشه جنگل کاج برادر دوشس موسوم به سرژفروا کلوستن از تفنگ خود دو قشنگ که رد شده بود در می‌آورد و دوریان از در درشکه پائین آمد، بسراغ مهمان خود رفت، درشکه را مرخص کرد.

— ژرفروا شکار خوبی زده‌اید؟

— چندان تعریفی ندارد، مثل اینکه پرنده‌ها همه در رفته‌اند، رفته‌اند به مزرعه‌ها، امیدوارم بعد از نهار آن طرف بهتر باشد.

دوریان آهسته آهسته پهلوی شکارچی راه می‌رفت، هوای سرد و معطر

جنگل ، رنگ قهوه و قرمز برگان درخشان ، صدای تیر شکارچی همه اینها او را سرمست نشاط و فرح کرده بودند ؛ خوش بود . غرق در بی فکری و راحتی چنانکه لازمه سعادت و مسرت است بود . ناگاه از چمنزارهای انبوه در بیست متر فاصله دو گوش حاشیه سیاه نرم خرگوش زیبایی نمایان شد حیوان در روی دو پای بلند خود ایستاد و خیزی زد بطرف نی زاری دوان شد . ژفروا مجال نداد ، قنداق تنگ را به شانه گذاشت ته لوله را محاذی صورت گذاشت حیوان باندازهای زیبا بود که دوریان بی اختیار فریاد کرد :

— ژفروا خالی نکنید ، بگذارید بماند . . .

— این چه شوخی است دوریان ؟

خیز دیگری که خرگوش برداشت تیر را خالی کرد ، بلافاصله دو صدای خشن بلند شد ؛ صدای خرگوش که بخون و خاک در غلطید ، و ناله مردی که به احتضار افتاده است :

ژفروا دست پاچه شد و گفت :

— ای خدا ، لابد تیر به شکارچی اصابت کرده ، آخر چه خیریتی که بیاید جلوی تیر رس ، اوهوی آتش بس کنید ، شکار موقوف ، یک نفر مجروح شد .

رئیس شکارچیه با جوبدستی بزرگی جلو دوید و دست پاچه گفت :

— کجاست ارباب ؟

در همه جا شکار موقوف شد .

— اینجا ، اینجا . چرا می گذارید شکارچی های تان پخش و پلا بشوند . بفرمائید ، امروز هم فاتحه شکار خوانده شد .

دوربان بر جای خود خشک شده بود ، دید که ژفروا ساقه های نی را بادست عقب زد و خود داخل نی زار شد ، دید بدنی را کشان کشان از لای علف های دراز و انبوه بیرون می کشیدند ، بدبختی مثل سرب به پایش چسبیده و قدرت حرکت نداشت شنید که سر ژفروا پرسید که مرده است یا نه ؟ سر

فراول جواب داد بلی. ناگاه تمام جنگل پراز شیخ مخوف شد، میلیاردها پا بزمین می خورد، صداهاى مختلف گوشش را کرمی کرد، بالای سرش قرقاول نرزیبائی تگانی خورد و از روی سر و شاخ درختان بهوا پرید. چند دقیقه که مثل چند سال گذشت بهمین وضع ماند. بار سنگینی شانه اش را می فشارد، ناگاه حس کرد دودستی روی شانه ای فشاری داد، از جا جست بعقب برگشت، دید لرد هانری است که با لحن ملایمی می گفت:

دوریان عزیزم بهتر نیست که بگویم امروز شکار موقوف شود؟ اگر بنا شود باز مشغول شوند تأثیر بدی دارد؟

من دلم می خواهد دیگر شکار نه بینم، همه چیز بنظم بد و لجن می آید. آه، به شخصی که تیر اصابت کرده؟

جرئت نکرد که جمله اش را تمام کند، لرد هانری گفت:

— می ترسم که بلی... گلوله بسینفاش اصابت کرد، مرگ فوری بود.

بیائید برگردیم برویم خانه، معطلی فائده ندارد.

وارد خیابان شدند. پنجاه متری با هم راه می رفتند بدون اینکه یک

کلمه حرف بزنند، بالاخره دوریان چشمهای خود را بطرف لرد هانری دوخت با تبسم حزن آوری گفت:

— بد مقدمه ایست. هانری من خیلی دلوایسم...

— چرا؟ به برای این جزئی حادثه... دوست عزیزم به کی چه

تقصیر خود این مرد که بود چرا باید بیاید در آتشرس شکار بایستد، در هر حال نه به شما و نه به من حرجی نیست، البته برای ژفروا چندان ساده نیست، تصدیق دارم.

مسئله مجروح کردن و کشتن شاگرد شکارچی همیشه نامطبوع است، چه

همه می گویند شکارچی ناشی است در صورتی که در باره ژفروا تصدیق نمی کند شکارچی قابلی است، اما فائده این حرفها چیست؟

دوریان سری تکان داد.

— هانری من حدس‌های شومی می‌زنم ، دلم راحت نیست ، خیلی متقلبم  
حتم دارم حادثه‌ناگواری به یکی از ما خواهد رسید . شاید من باشم ؛ دست  
خود را بعلامت رنج و تعب باطنی روی چشمهایش کشید . هانری خنده‌کنان  
گفت :

— دوریان در دنیا فقط یک چیز بد وجود دارد و بس و آن هم بد  
گذراندن و کسالت خاطر است . بدگذرانی گناه کبیره است خطری هم از این  
بابت متوجه ما نیست مگر اینکه یک بد سلیقه سر میز نهار موضوع این حادثه  
را مطرح کند .

باید قبلاً" به همه اخطار کنیم که صحبت از این حادثه مطلقاً" ممنوع  
است .

و اما راجع بنا را حتی خیال و حدس‌های شوم ، انیرا بدانید که مقدرات  
جارچی ندارد ، قبل از خودش هم جارچی نمی‌فرستد ، چون یا خیلی عاقل  
است یا خیلی بیرحم ، قبلاً" کسی را خبردار نمی‌کند ، از اینها گذشت بشما  
چه ؟ چه ارتباطی با شما دارد ؟ مگر شما تمام چیزهایی که آدم در دنیا آرزو  
داشته باشد جدا جدا کمال ندارید ؟ هیچکسی در دنیا نیست که با کمال میل  
آرزو نکند وضعش را با شما عوض کند .

— من هم هانری باید بگویم هیچکس در دنیا نیست که من وضع خودم  
را با او عوض نکنم ، نه ، نخندید ، من جدا" می‌گویم . همین دهانی بیچاره  
که حالا با یک تیر تفنگ کشته شد ، همین بیچاره از من هزار بار خوشبخت‌تر  
است ، من از مرگ ترس ندارم ، از چیزی که هراسانم نزدیکی به مرگ است .  
مثل اینست که بال‌های زشت و کریه مرگ دائماً" دور و ور من می‌چرخد ، هوایی  
که تنفس می‌کنم مسموم کرده ، ای خدا ، این کیست ؟ پشت درختها کی تکان  
می‌خورد ، به بینید منتظر من است . می‌خواهد مرا بزند .

لردهانری طرعی که دوریان با دستهای لرزان نشان می‌داد نگاهی کرد .  
— راست است ، آغبان شما منتظر شما است ، لابد می‌خواهید بپرسد

چه گللهائی امشب برای سر میز شام میل دارید. آیا خیلی شما نگران و عصبانی هستید. بمحض اینکه به لندن برگشتیم باید شما را ببرم دکتر معاينه کند.

دوربان گری وقتی باغبان را نزدیک دید تشویش خاطرش کمتر شد آهی کشید. باغبان دست بکلاهش برد، نگاهی به لرد هانری دوخت سپس پاکنی از جیبش درآورد و به اربابش داد.

— حضرت عالیّه بمن دستور داده اند که جواب خدمتشان ببرم.

دوربان نامه را باز نکرده و نخواند در جیب گذاشت و بالحن سردی گفت:

— بحضرت عالیّه بگوئید که حالا میآیم.

باغبان برگشت و بعجله بسوی منزل روان شد، لرد هانری خنده ای کرد و گفت:

— زنهامثل اینکه تعهد دارند کارهای خطرناک بکنند. و این بهترین صفتی است که من در آنها سراغ دارم و تحسین می کنم. یک نفر زن حالا هر که می خواهد باشد، با اولین مردی که برخورد مغالّه می کند مشروط براینکه همه او را بپایند.

— و شما "هانری" شما هم اصراری دارید در اینکه همیشه چیزهای خطرناک بگوئید. اما ایندفعه راه غلطی رفتید. من خیلی دوش را احترام می گذارم ولی کمترین رانحه عشق ندارم.

— و چون دوش خیلی عاشق شما است و کمترین احترامی برای شما قائل نیست، باین ترتیب هر دو خوب بهم می آئید.

— اصلاً "عادت شما اینست که بدگوئی کنید و بدگوئی هم کمترین پایه و اساسی ندارد.

لرد هانری سیگارش را روشن کرد و گفت:

— یعنی حقیقت و اساس دارد، اما به اخلاق و سلیقه همه نیست.

— شما حاضرید دنیائی را بهم بریزید و قربان یک همچو اختراعاتی بکنید؟

— و دنیا هم جز اینکه بسوی قربانگاه برود آمالی ندارد .

— دوریان با صدای لرزانی آهی کشید و گفت :

— من خوشم می‌آمد که بتوانم دوست بدارم ، اما مثل اینکه من فاقد همه چیز شدم ، دلم بی عشق نمی‌رود ، خیلی خودم را می‌خورم ، شخصیتم یک باری شده بر دوشم . دلم می‌خواست از خود بیخود می‌شدم ، فراموش کنم ، چه حماقتی کردم اینجا آمدم فکر می‌کنم به هاروی تلگراف کنم پاکت را حاضر کند ، روی کشتی دل آدم راحت است ، امن تر است آدم بهتر در پناه است .

— مگر اینجا امن نیست ؟ چه خبر است ؟ از چه چیزی باک دارید ؟ چرا بمن راز خودتان را نمی‌گوئید ؟ من پشت و پناه شما هستم شما خودتان می‌دانید .

— نه هانری ، چیزهایی است که نمی‌توانم بشما بگویم . شاید هم اصلاً " ... " غه خیال من موضوع نداشته باشد . این حادثه مرا بکلی دگرگون ساخت ، من حدس می‌زنم که همین بلا بسر من هم بیاید .

— عجب حدس مزخرفی .

— امیدوارم که خطا باشد ، آه ، دوشن آمد ، بهبه ! ... دوشن ما هم

— آقای گری واقعه را از سر تا پیرا برای من تعریف کنید ، ژوفاوی بیچاره پاک خودش را باخته ، از قرار معلوم شما گفته بودید که تیر را خالی نکند ، حیلر ... ای تعجب است ، بلی .

— بلی ، جای تعجب است ، من نمی‌دانم چه چیزی باعث شد این تقاضا را کردم ... لایه هوسی بود . حیوان خیلی قشنگی بود ، من دلم سوخت ، اما خیلی متأسفم که این حادثه شما را ناراحت کرد موضوع خوشی نیست ...

لرد هانری :

— یعنی موضوع بیخود و بی معنی ایست ، موضوعی است عاری از هر نکته معرفه‌الروحی ، حالا اگر ژوفرا مثلاً" از روی تعمد خالی کرده بود باز یک چیزی ... آنوقت موضوع قابل توجه بود ، من خیلی دلم می‌خواهد با یک نفر قاتل واقعی ، کسی که آدم کشته باشد ، مصاحبه کنم .

دوشس نگاهی غضب‌آلوده به لرد هانری انداخته و گفت :

— هانری راستی شما آدم پلیدی هستید ... بلی آقای گری ... آقای گری ؟ ... هانری ، آقای گری باز حالش بهم خورد ، دارد می‌افتد بگیردش ، دوریان با فشار فوق‌العاده روی پا ایستاد و گفت :

— نه دوشس ، چیزی نیست . اعصاب من پاک خراب شده ، چیز دیگر نیست ، شاید در راه رفتن زیاده‌روی کرده‌ام ، من نشنیدم هانری چه گفت ، خیلی بد چیزی می‌گفت ، بلی ؟ یک‌روز دیگر برای من نقل بکنید ، حالا دیگر این حرفها را تزئیم ، من باید یک قدری دراز بکشم ، خیلی عذر می‌خواهم مرا ببخشید ....

هر سه به پای پلکان بزرگ رسیده بودند ، از این پلکان به گلخانه و ایوان می‌رفتند ، وقتی دوریان از درب شیشه‌گذشت هانری رو به دوشس‌کرد و گفت :

— راستی راستی شما جدا" مفتون او شده‌اید ؟  
دوشس چند لحظه جواب نداد ، منظره بدیع را تماشا می‌کرد ، بالاخره گفت :

— خودم هم سر در نمی‌آورم دلم می‌خواست بفهمم .  
— یک چنین علمی قهراً" مشکوم است ، آدم از چیزهای سایه روشن و غیره محقق کیف می‌برد . هر چیزی در هوای مه‌آلود تردید جذاب و زیبا است .

— خطر گمراهی را چه می‌گوئید ؟ ممکن است آدم در هوای مه‌آلود راه

را گم کند .

— اهمیتی ندارد ، هر راهی که فرض کنید به یک نقطه می رسد .

— این مقصد کدامست ؟

— ناکامی .

— افسوس که ناکامی آغاز کار من بود .

اما بعدها با تاج گل رو به شما آمد .

— از تاج گل هم خسته شدم .

(مقصود تاج دوشس است)

— شما برازنده است . . .

— بلی ، در نظر مردم . . .

— اگر از دست بدهید تأسف خواهید خورد . . .

— نه ، خاطر جمع باشید .

— مون موث همه جا گوش دارد .

— پیری خرفت و سنگین است .

— هرگز حسادت نکرده ؟

— پناه بر خدا ! اگر بنا بود حسود هم باشد !

لرد هانری مثل اینکه چیزی روی زمین دیده ، روی زمین را نگاه می کرد

دوشس پرسید :

— چه گم کرده اید ؟

— سر شلاق شما افتاد .

— سر شلاق برایم باقی است .

دوشس خندید ، دندانهای ریز و سفیدش مثل رشته مروارید غلطان در

میان میوه های سرخ متلولو شد .

در اتاق بالا دوربان روی نیمکتی دراز کشیده غرق حیرت و ترس بود

ترس و وحشت آخرین رمق حیات را از او گرفته بود زندگانی در نظرش تیره

وتار شده و حمل بار سنگین شانه‌اش را له می‌کرد. مرگ شکارچی که بیک تیر تفنگ مانند حیوان سببی در میان علف‌ها از پا درآمد، منظره مرگ را در مقابل چشمش مجسم کرد. می‌گفت آخر و عاقبت من هم همین جور است... وقتی که لرد هانری کلام تشنج‌آورش را بیان کرد چیزی نمانده بود که پاک بیهوش شود و بزمین بیفتد.

ساعت ۵ نوکرش را خواست، دستور داد جامه‌دانه‌اش را بپندد که حرکت کند. کالسه باید ساعت نه آماده و حاضر باشد که به ترن سریع السیر برسد. تصمیم گرفت که یک شب بیشتر در سیلیبی نماند، جای بدبختی بود. قیافه موحش مرگ در روز روشن او را بهراس انداخت، علف‌های جنگل به خون آغشته شده‌اند.

نامه‌ای به آدرس لرد هانری نوشت که برای معالجه باید به لندن برود و خواهش کرده بود که از حضار پذیرائی کند. داشت نامه را در پاکت می‌گذاشت که درب اتاق را زدند. پیشخدمتش خبر داد که شکارچی‌باشی او را می‌خواهد ببیند. اخم‌ها را درهم کرد و لب خود را گاز گرفت "بگوئید بیاید تو".

همینکه شکارچی‌باشی وارد شد، دوریان گری دست برد کشو میز را گشود و دسته چکی در آورد و آماده شد قلم را بین انگشتان گرفت و گفت: - لابد برای این حادثه شوم امروزی آمده‌اید؟ بلی؟

- بلی ارباب....

- این بیچاره زن و بچه داشت؛ خرجش زیاد بود؟ اگر اینطور است باید چاره کرد، هر مبلغی که لازمست بگوئید برایشان بفرستم.  
- ما این شخص را شناختیم ارباب، برای همین است که من شرفیاب شدم.

- چطور شناختید؟ مگر یکی از شکارچی‌ها نبود؟ یعنی چه؟  
- نه خیر ارباب، ما تا بحال او را ندیده بودیم ارباب! مثل اینستکه

یک ملوان بوده .

قلم از دست دوریان افتاد ، قلیش مثل اینکه یکمرتبه ایستاد .

— بلی ؟ ملوان ! گفتید ملوان بود ؟

— بلی ارباب ، از خال دست و بازوها و سایر علامات از شلوار و اینهایش

حدس میزنم ملوان بوده .

— هیچ چیزی در جیبهایش نبود ؟ کاغذی ، چیزی که اسمش معلوم

شود .

— نه خیر ارباب ، چند شاهی پول و یک هفت تیریر ، همین ! چیز

دیگری نداشت ، اسمش معلوم نیست ، ظاهراً هم آدم سالمی بوده ، اما فقیر

بوده ، همه بچه‌ها عقیده دارند که ملوان بوده .

دوریان یکمرتبه از جای خود پرید . یکمرتبه امید و نشاط تمام وجودش

را فرا گرفت . خود را محکم به آن چسباند .

جسدش حالا کجا است ؟ زود ، زود باشید ، من خودم می‌خواهم ببینم

حاضر نشدند در خانه‌شان امانت بگذاریم ، می‌گفتند نعش بدقدم است .

— برویم ، فوراً ! شما برگردید بقلعه منتظر من باشید تا بیایم ، خودم

باید نعش را ببینم ، به مهتر من بگوئید اسب را زین کند ، نه من خودم

می‌روم ، زودتر می‌شود .

یک ربع طول نکشید که دوریان سوار اسب شد و چهار نعل در طول

خیابان به تاخت روانه شد ، درختان مثل شبح‌های تاریک و سایه مثنومی از

جلوی چشمش می‌گذشت ، جلوی یک تیر با علامت سفیدرنگ ، اسب لکرفت

نزدیک بود به زمین بیفتد دوریان ضربه شدید شلاق بر حیوان نواخت . مانند

تیر کمان در سیاهی جنگل ناپدید شد . زیر سم اسب سنگها به هوا پرتاب

می‌شد بالاخره بقلعه رسید دو نفر پیشخدمت در حیاط قلعه منتظر بودند ،

از اسب پائین پرید دهانه را بیکی از آنها داد ، از دورترین طولیده‌ها نور

ضعیفی دیده می‌شد ، غریزه مرموزی به او تلقین کرد که نعش در گوشه آن

اصطبل باید باشد .

قدری تردید کرد ، درد و قدمی چیزی بود که سعادت و تفاوت زندگانی اش را مرهون آن می دانست ، بالاخره تصمیم گرفت ، در را یکدفعه باز کرد و وارد اصطبل شد .

در انتها الیه طویل روی کیسه های گاه مردی با پیراهن ضخیم پشمی و شلوار آبی دراز کشیده بود دستمال خونی روی صورتش انداخته بودند نزدیک نعش شمع کثیفی روی بطری خالی می سوخت .

لرزش شدیدی بر دوریان گری مستولی شد . حس کرد که هرگز امکان ندارد بتواند با دست خود این دستمال را عقب بزند و آخرین حاجبی که بین او و معمای بزرگ موجود است بردارد ، ناچار یکی از پیشخدمت ها را صدا کرد و گفت :

— این دستمال را از روی صورت بردارید ، می خواهم خودش را ببینم .  
دستش را بچهار چوب در گرفته بود که بزمین نیفتد . بمحض اینکه دستمال را برداشت چند قدمی که فاصله داشت جلو آمد بی اختیار فریادی از خوشحالی از سینهاش درآمد ، بلی ، نعشی که روی علفها انداخته بودند نعش جیمزوان بود .

چند دقیقه بصورت نعش دقیق شد ، در مراجعت چشمانش پر از اشک شوق بود . از شریکچنین مزاحم مخوفی نجات یافته بود .

لرد هانری انگشتان سفید خود را در ظرفی از مس قلم زده که پراز آب و گلاب بود فرو برد و روبه دوریان گری کرده گفت :

— دیگر نیائید بمن درد دل کنید که می خواهید خود را اصلاح کنید ، مگر شما چه عیبی دارید ، شما از هر حیث کاملید ، از این خیالات دست بردارید .

— نه هانری ، اینطور نیست ، من در عمر کوتاهم گناهان زیادی مرتکب شده ام ، دیگر نمی خواهم بیش از این مرتکب شوم ، اعمال خوب من از دیروز شروع شد .

— دیروز کجا بودید ؟

— رفته بودم بیرون شهر در یکی از دهات کوچک و آرام . . .  
— اما دوست عزیزم ، درده ساکت و آرام ، همه آدم ها خوب می شوند ، کیست که در آنجاها با تقوا نشود ؟ در آنجا کسی نیست که وسوسه کند ، دل آدم به هزار طرف کشیده نمی شود ، برای همین است مردمانی که دور از شهر ها زندگی می کنند مدنیت ندارند ، مدنیت چیز آسانی نیست ، هر کس نمی تواند همینطوری ، ب راحتی متمدن شود ، باد و وسیله ممکن است متمدن شد اول دارا بودن اطلاع کافی و تربیت کامل دوم فساد . دهاتی ها که نه این را دارند و نه به آن دسترسی پیدا می کنند ، مهمل می مانند .

— تعلیم و تربیت و فساد . . . بلی ، من از هر کدام بهره‌ای داشتم . اما امروز با کمال حیرت و تأسف و وحشت می‌فهمم که این دو چیز با همند ، حالا فکر تازه‌ای در من پیدا شده . تصمیم گرفتم از زندگانی‌ام را عوض کنم . و حتی یک قدری هم عوض کرده‌ام .

— شما هنوز بمن نگفتاید که عمل خیرتان چه بوده؟ حتی یادم هست که چندین کار خیر انجام داده‌اید .

لرد هانری وقتی که این جمله‌ها را ادا می‌کرد مقداری توت‌فرنگی قرمز در بشقابش گذاشت و خاک‌قند نرم رویش پاشید . دوریان با لحن جدی گفت :

— هانری من فقط شما راز دلم را می‌گویم ، به هیچکس دیگر حرفی نزده و نمی‌زنم من از سر یک دختر جوانی گذشتم ، اگر چه این حرف و این کار خیلی بی‌مزه و گس است اما مقصود مرا فهمیدید؟ بلی؟ این دختر خیلی خیلی خوشگل و شبیه به سیبیل‌وان بود . . . گمان می‌کنم که همان شباهت به سیبیل‌وان مرا مجذوب او کرد . یادتان می‌آید؟ سیبیل‌وان ، هان! چطور روزها گذشت مثل اینکه دیروز بود . این دختره اسمش هیتی بود . البته از طبقه‌ماها نبود یک دهاتی ساده بود . اما دلم خیلی او را می‌خواست حقیقتاً دوستش داشتم بلی . . . بدون تردید ، بدون ذره‌ای شک او را دوست داشتم ، در این ماه که همه غرق بهار و طرب است هفتای دو سه بار بدیدنش می‌رفتم ، دیروز در باغ کوچکی به استقبال من دوید ، شکوفه‌های سیب روی سرش می‌بارید ، می‌خندید و می‌دوید . قرار گذاشته بودیم که امروز سر سفیده با هم فرار کنیم ، اما یک‌دفعه من تصمیم گرفتم که به این گل ناشکفته دست‌بردی نکنم همانطور دست نخورده بگذارم ، جلوی نفس خود را بگیرم .

— بلی ، این احساس تازگی دارد ، گمان می‌کنم لذت زیادی از آن برده باشید . در هر حال ، لابد دختره بیچاره را نصیحت کردید ، و قلبش را شکستید . بلی ، این اولین رفورم شما است . دختری را بسوی خودتان

جلب کردید ، مفتون و شیفته خودتان کردید ، بعد گامش را تلخ و قلبش را جریحه‌دار کردید .

— هانری راستی که شما آدم مخوفی هستید ، چرا اینطور مرا معذب می‌کنید؟ نه قلب هیتی شکسته نشد ، البته گریه مفصلی کرد نمی‌دانم هزار ناله و زاری کرد . اما در عوض خجلت‌زده نیست . تحمل ننگ نباید بکند ، در باغ خودش سربلند می‌ماند .

— و گریه می‌کند ، دوربان عزیزم شما افکار خیلی بچه‌گانه‌ای دارید ، شما گمان می‌کنید که این دختر جوان پس از آشنائی با شما دیگر می‌تواند خود را راضی به جوانی از طبقه خودش بکند؟ فرض کنیم که یک روزی هم زن یک اراکه‌چی خشن یا دهاتی گردن‌کلفتی بشود ، همان آشنائی با شما ، کافی است که از شوهرش بیزار بشود و تا آخر عمر بدبخت بماند .

از نظر اخلاق فداکاری که شما کرده‌اید قابل تحسین نیست . حتی اگر خواسته باشید آزمایش کرده باشید باز هم کاری بی‌بهره بوده است از کجا که همین حالا هیتی هم مانند او فلی روی آبهای راکد برکای در روشنائی ماه بی‌جان و بی‌روح این طرف و آن طرف کشانده نشود؟!

— هانری دیگر غیر قابل تحملید . . . شما به هر چیزی می‌خندید و حدس‌های شومی می‌زنید و نفس بدی دارید ، حالا تأسف می‌خورم از اینکه در این موضوع با شما حرف زدم . اما شما هر چه می‌گوئید ، من بخیال خودم عمل خیری کرده‌ام .

بیچاره هیتی . . . امروز صبح من سواره از جلوی باغش عبور کردم ، دیدم با رنگ و روی پریده پشت پنجره ایستاده خیلی محزون و بدبخت بنظر می‌رسید ، باری ، دیگر از این بابت حرف نزنیم . نمی‌خواهم اولین کار خیری که از سالهای سال به اینطرف کرده‌ام . اولین خودداری و فداکاری که یادم هست کرده‌ام ، اینهم یکنوع گناه کبیره باشد . نه من می‌خواهم بعد از این خوب باشم ، همیشه خوب باشم خوبی کنم . حالا یک کمی از شما حرف

بز نیم ، در شهر چه خبر است ؟ نمی دانم چند روز است که من کلوب نرفته ام .

— در شهر خبر مهمی نیست جز غیبت ناگهانی بازیل .

— من گمان می کردم که دیگر خسته شده اند ، حرفی نمی زنند .

دوربان گیلای خود را پراز شراب کرده ، قدری اخم کرده بود .

— مگر چقدر وقت است که زمزمه مفقود شدن بازیل در لندن پیچیده ؟

شش هفته . شما مگر نمی دانید که عامه انگلیسیها بیشتر از یک حادثه در هر

فصل دوست ندارند که در افواه بپیچد ؟ اگر چه در این روزهای آخر ملاقات

دیگری هم روداد ، من جمله طلاق من و خودکشی آلان کمپیل ، همین دوروزه

هم فقدان حیرت آور بکنفر هنرپیشه ، پلیس و ژاندارم انگلیسی مدعی

است که بازیل با شئل و کلاه پهن با ترن رو به پاریس حرکت کرده ، پلیس

فرانسه مدعی است که چنین شخصی بیاریس نیآمده . موضوع خیلی مغشوش

است ، شاید همین دوروزه در سان فرانسیسکو سر در آورد . بارها اتفاق

افتاده کسی مفقود الاثر شده یکدفعه در سان فرانسیسکو پیدا شده سان فرانسیسکو

لاید دری به آن دنیا دارد و باید خیلی تماشائی باشد .

— به عقیده شما چه بر سر بازیل آمده ؟ چطور شده ؟

دوربان گیلای بورگونی را جلوی روشنائی بلند کرده مثل اینکه زلالی .

آن را امتحان می کند ، پیش خود متعجب بود که این موضوع را به این خونسردی

تلقی کرد . . .

— من کمترین حدسی نمی توانم بزیم ، اگر مخفی شده نمی دانم ، اگر

کشته شده دیگر فکری به او نمی کنم ، چون مرگ تنها چیزی است که من از آن

بیزارم ، متنفرم . . . .

— چرا ؟

— برای اینکه امروز بهمه چیز فائق آمدم ایم الا بمرگ . در قرن نوزدهم

مرگ و افکار عامیانه لاینحل مانده اند برویم ، دوربان برویم در اتاق موزیک

قهوه بخوریم . دلم طالب قطعات شوین است ، مردی که زن مرا بلند کرد

خیلی خوب قطعات شوین را می زد ، بیچاره ویکتوریا ، راستی راستی که خیلی او را دوست می داشتم . حالا خانه بدون او خالی است ، سرو صدا ندارد . می دانم که زندگانی با هم و ازدواج یک عادت است آنهم یک عادت بدی . . . اما چکنم انسان حتی از عادت مذموم هم براحتهی دست بردار نیست ، چه می دانم ! و حتی شاید از ترک همین عادات بد انسان بیشتر تاسف می خورد . . . این جور چیزها به اندازه ای با آدم مانوساند ، خو گرفته اند که وارد زندگانی آدم می شوند .

دوریان بدون اینکه حرفی بزند از جا برخاست به اتاق مجاور رفت و با انگشتان ظریفش به سرعت روی دسته های عاج و آنوس پیانو عظیمی می زد وقتی قهوه را آوردند و روی میز چیدند صندلی خود را چرخاند و با هانری روبرو شد و گفت :

— هیچوقت بفکرتان خطور نکرده که ممکن است بازیل را به قتل رسانده باشند؟

لرد هانری خمیازه را نیمه تمام گذاشت و گفت :

— بازیل سر و ریخت متوسطی داشت ، ساعتش هم قیمتی نبود ، پس چه دلیلی هست که او را کشته باشند؟ آنقدرها زیبرک و باهوش نبود که دشمنانی داشته باشد ، درست است که در هنر نقاشی بی همتا بود ، ممکن است مثل ولاسکز نقاشی کرد ولی ذاتاً آدم خیلی خسته کننده و بی نوری بود ، بازیل خیلی خسته کننده بود . فقط یکبار توجه مرا جلب کرد و آن یکدفعه هم وقتی بود که چندین سال پیش بمن دردل می کرد که شما را با علاقه و محبت وافر ستایش می کند و شما بزرگترین الهام هنراو بودید . — من هم محبت زیادی نسبت به او داشتم ، نمی گویند که او کشته شده است؟

— اوه چند روزنامه مدعی هستند که سوئصدی باو شده ، اما بنظر من قابل قبول نیست . در پاریس گوشه های خطرناک زیاد است و آدم کش های ،

مخوف خیلی هستند اما بازایل آدمی نبود که باینجاها برود ، یا بسراغ این جور آدمها برود . کنجکاو و این طرف و آنطرف برو نبود عیب بزرگش هم همین بود .

دوریان چشمها را بسوی هانری خیره کرده و گفت :  
 — هانری اگر بگویند که من او را کشته‌ام ، شما چه می‌گوئید ؟ باور می‌کنید ؟

— من همینقدر می‌گویم که این کار به شما نمی‌آید هر جنایتی عوامانه است همچنانکه هر چیز عامیانه الزاما " جنایت بار است .

دوریان ، شما هرگز مرتکب جنایتی نمی‌شوید . حالا اگر بخودپسندی شما برمی‌خورد و از این حرف من بدتان می‌آید ، باشد به شما قول می‌دهم که حق بجانب من است .

جنایت غایب اراده طبقات پست است ، من کمترین سرزنشی بآنها نمی‌کنم ، اینرا بدانید . اما بزعم من در طبقات پست ، جنایت همان حکم و امتیازی را دارد که هنر و صنعت در طبقه ما دارد ، یعنی وسیله‌ای است برای درک احساسات تند و نادر .

— بلی .<sup>۱</sup> وسیله‌ای است برای درک احساسات تند و نادر . یعنی تصور می‌کنید کسی که مرتکب قتل شده قادر است دوباره تجدید کند .

منظورتان همین است . بلی ؟

لرد هانری در قهقهه بلندی :

— به ! هرچه را با صراحت طبع تکرار کنند ، نوعی تعریح و لذت است این یکی از اسرار مهم زندگانی است ، اما البته به عقیده من ، جنایت و قتل نفس نوعی حماقت است ، چون آدم نباید کاری بکند که پس از نهار نتواند آن را نقل کند ، بس است بازایل بیچاره را راحت بگذاریم . من هرچه می‌خواهم دلم را راضی کنم که مرگ رمانتیکی از قبیل آنچه که شما نقل می‌کنید برای او قائل بشوم نمی‌توانم . او را خیلی غامی و معمولی برای این آخر و

عاقبت می‌دیدم . من خیال می‌کنم که از بالای اتوبوسی، برودخانه سن افتاده و خفه شده ، راننده برای اینکه سرو صدائی بلند نشود مسکوت گذاشته ، بلی این جورها باید مرده باشد پشت رو ، روی آبهای ساکت و آرام افتاده ، علفهای بلند بسر و مویش پیچیده ، گرجیهای بادی از این طرف و آن طرف رد می‌شوند . بنظرم می‌آید بشما گفته باشم دیگر کار خوبی نمی‌کرد . در این ده سال اخیر نقاشی‌اش پس زده بود .

دوریان آه بلندی کشید . هانری آهسته آهسته با آن طرف سالن بزرگ رفت ، با نوک انگشتان خود سرسبز و براق طوطی بسیار زیبای جاوه را نوازش می‌داد . طوطی بزرگ با بال و پر سبز ، سر و دهنش سرخ بود ، در روی قابی از نی تکان می‌خورد . در تماس نوک انگشتان ظریف هانری سرش را پائین آورد و پلک صاف چشمان براقش را پوشاند و صدائی از او بلند شد دوریان دستمال ابریشمی سفیدی از جیب درآورد رو به دوریان گری کرد و گفت : — بلی نقاشی‌اش بکلی رو بچه‌قرا بود ، یک چیزی از او کم شده بود . ایدها لشر! کم کرده بود ، از روزی که شما داعیه دوستی و محبت متقابل را کنار گذاشتید ، او هم از کار افتاد دیگر آن صنعت کار بزرگ و هنرمند با استعداد نبود اما علت ترک دوستی چه بود؟ نمی‌دانم ، لابد بازیل شما را اذیت می‌کرد ، اگر علت این بود هرگز شما را نبخشیده است . یعنی عادت این جور آدمهای نق و نقی اینست . . راستی تصویری که با آن آب و تاب از شما کشید و حقیقتاً چیز تحفه‌ای بود چطور شد؟ من بعد از اینکه تمام شد دیگر ندیدمش ، مثل اینکه یک دفعه از شما پرسیدم گفتید فرستاد باید به سیلی و در راه کم شده یا اینکه دزدیدند ، دیگر پیدا نکردید؟ حیف شد . . حقیقتاً شاهکار بی نظیری بود . یادم می‌آید من می‌خواستم بخرم . این تابلو یادگار کمال صنعت و هنر بازیل بود از آن پس کارهای بازیل مخلوطی بود از نقاشی‌های بدبائیت خوب یعنی یک نمونه کامل از صنعت نقاشی انگلستان ، شما هیچ اقدامی برای پیدا کردن تابلو نگردید؟ یک اعلانی ، اقدامی ، باید

یک کاری کرده باشید . . .

— یادم نیست چه کردم . لابد اقدام کرده‌ام . راستش از آن تابلومن هیچوقت خوشم نیامد . خیلی تأسف می‌خوردم که راضی شدم چنین تصویری از من بسازد . هر وقت یادم می‌آید متأثر می‌شوم . یادآوریش برای من ملالت‌آور است . چرا حالا دوباره از آن موضوع حرف می‌زنید؟ هر وقت آنرا می‌دیدم این شعر یک تراژدی ، گمان می‌کنم ، هاملت باشد یادم می‌آید :

مانند نقشی از غصه و اندوه با صورتی بی‌دل . . .

بلی درست حکایت ما بود .

لرد هانری خنده‌کنان گفت :

— کسی که بخواهد از زندگانی حقیقی بوجود بیاورد ، مغز جانشین قلب

است .

دوریان یکبار دیگر با پیانو شعر پر مغز فوق را نواخت "مانند نقش از

غصه و اندوه با صورتی بی‌دل .

لرد هانری روی صندلی نشسته با چشمان نیمه‌باز مترصد دوریان گری

بود پس از سکوت کمی خطاب به دوریان گفت :

— دوریان ، آمدیم و مردی تمام عالم را مسخر کرد ، اگر روحش را

فروخت ، این‌ها بچه دردش می‌خورد؟

دوریان گری یکمرتبه بیخودی دست را روی پرده‌های پیانو کشیده ، از

جا پرید رو به لرد هانری کرده با وحشت تمام پرسید :

— چرا این سوال را می‌کنید؟

لرد هانری چشم‌هایش نیمه‌بازش را با کمال تعجب به دوریان دوخت

و گفت :

— اوه ! برای اینکه فکر می‌کردم شما شاید بتوانید یک جوابی بدهید .

همین . یکشنبه‌گذشته از پارک عبور می‌کردم ، چند نفر نزدیک مربل آرج دور

یک نفر از نطاقتان معمولی را گرفته بودند به حرف‌هایش گوش می‌دادند . من

وقتی اینطوری از آنجا رد می‌شدم این حرفها بگوشت خورد این چند کلمه درگوشت ماند، درلندن از این جور چیزها زیاد است.

فکرش را بکنید: در یک روزیک شنبه بارانی، یک مسیحی غریب و عجیب در پالتو و بارانی، یک مشت آدمهای ناجور، زیر چتر که باران می‌ریزد یک چنین عبارات باین بزرگی از دهان یک مرد غششی نعره‌کشان خارج می‌شود، من خیلی فکر می‌کنم، می‌خواستم به آن نطاق بگویم که هنر روح دارد، اما انسان فاقد روح است. مسلم است که مقصود و فکر مرا نمی‌فهمید.

— هانری این قدر همه چیز را مسخره نکنید. روح وجود دارد، و حقیقت وحشت‌آور است. می‌شود روح را خرید، فروخت عوض کرد، می‌شود روح را مسموم کرد، می‌توان تربیتش کرد، ترقی داد، احیاءش کرد بحد کمال رساند. هریک از ما روحی داریم، من می‌دانم.

— دوریان اطمینان دارید؟

— بلی! اطمینان مطلق.

— پس مطمئناً خیالی بیش نیست. چون من تجربه‌ها کردم، چیزهایی را که انسان خیلی اطمینان دارد، هرگز جنبه حقیقی ندارد مانند قضا و قدر در ایمان و درس شعر و ادب، اما عجب! امروز شما جدی هستید! اینقدر جدی نباشید تا بتوانم حرف بزنم، خرافات عصر ما در شما و من که عقیده به روح و بقاء آن نداریم چه تأثیری دارد؟ یک نوکتورن بزنید، بلی، همینطور که می‌نوازید آهسته آهسته بمن سر جوانی خودتان را حکایت کنید، بمن بفهمانید چطور شده است، چه سری است که شما اینطور جوان و ترو تازه مانده‌اید؟ باید یک سری در میان باشد. من ده سال بیشتر از شما ندارم اما به بینید چطور صورتم پراز چین و چروک شده، رنگ زرد و پژمرده، راستی که جوان ماندن شما حیرت‌آور است. هیچوقت باین زیبایی و جذابی نبودید، امشب یک حکایتی است. امشب شما مرا به فکر اولین ملاقات ما می‌اندازید، آنوقت‌ها شما جوان بودید یک قدری بی‌احتیاط، خیلی کم رو و از حیث

زیبائی فوق‌العاده بودید از آنوقت تا بحال البته یک قدری تغییر کرده‌اید اما صورت ظاهر همان است که بود، باید راز جوانی و جوان ماندن را بمن بگوئید، من هرکاری بگوئید می‌کنم که جوانی از دست رفته‌ام را دوباره پیدا کنم، باستثنای ورزش و صبح زود از خواب برخاستن و آدم محترم شدن... — جوانی بلی جوانی، چه نعمتی بزرگتر از جوانی! بعضیها می‌گویند جوانی نادان است و عهد شباب دوره نادانی است چه عقیده سخیفی. من حرف تنها دسته‌ای که گوش می‌دهم و هرچه بگویند بی‌کم و زیاد باور دارم همین جوانها هستند... بنظر من آنها از من داناتر و طبیعی‌ترند و بالاترند. آنها از ما خیلی به زندگانی نزدیک‌ترند. امور حیات تازگی به آنها فاش شده هنوز غرق در تصورات باطل و تصنعی نشده‌اند. و اما نسبت به پیرمردها: علی‌الاصول هر وقت با آنها، سر صحبت باز می‌شود نمی‌توانم مخالفت نکنم. این یک عادت و یک اصلی شده. وقتی راجع به اتفاقی که مثلاً "دیشب افتاده سئالی می‌کنید با کمال طمطراق عقاید زمان ۱۸۲۰ را که مرده‌ها هنوز جوراب بلند می‌پوشیدند و خیال می‌کردند همه چیز را می‌دانند ولی هیچ چیز سرشان نمی‌شد، مثل طوماری جلوی شما باز می‌کنند، هی و راجی می‌کنند.

دوربان عجب قطعه زیبائی می‌زنید. من خیال می‌کنم این قطعه را شوین در مارژک تنظیم کرد، در کنار دریای طوفانی موجهای آب شور پشت شیشه‌های پنجره‌اش می‌خورد. در هر حال شاهکار رمانتیسیم عالی است. باز جای شکرش باقی است که یک صنعتی برای ما باقی مانده که دیگر تقلید از این و آن نیست. نه، تمام نکنید، من امشب احتیاج مبرمی به موزیک دارم، فرض کنید آپولون باشید، منم آن بنده‌ای که محو نغمه‌های سازش شده بود. دوربان من هم غصه‌ها دارم که حتی شما هم حدس نمی‌زنید، معرکه و مرافعه پیری، این نیست که پیر می‌شوند، بلکه اینست که جوان می‌مانند بعضی اوقات خوش‌باوری و حسن نیت مرا به اشتباه می‌اندازد، آه دوربان خوش‌حال شما، چقدر شما خوشحال و خوشبخت هستید. روزگار

شما سرتاسر بهجت و سرور بود. همیشه از باده ناب لذت سر مست بودید. برک رز باغ شما را مصفا کرده، معنائی نمانده که شما حل نکنید، ته و توی آنرا در نیاورده باشید و اسرار زندگانی مثل الحان خوش‌موزیک دل‌نوازی شما را نوازش داده، حتی اندک پژمردگی هم جسم شما را نیالوده همیشه همانید که بودید.

— نه همان نیستم که بودم، اشتباه می‌کنید.

— چرا، چرا همانید که بودید. نمی‌دانم بقیه عمر شما چه خواهد بود. مبادا بیخودی محرومیت‌هایی بخود تحمیل کنید. در این ساعت شما موجودی هستی‌دگام، خودتان را عبث مهمل نگذارید. تا کنون بیهوده صرف نکردماید بعد از این هم از بیهوده بپرهیزید. چرا سرتان را تکان می‌دهید؟ شما خودتان بهتر می‌دانید که آنچه من می‌گویم عین حقیقت است. گول نخورید نه راه داده است که بر حیات غالب است نه میل! بلکه زندگانی مجموعه‌ایست از عصب، والیاف و سلول که بتدریج خلق شده، فکر در خلاف آنها مخفی است خیال و تصور در سطح آنها مواجست ایستادگی شما در مقابل چنین کیفیتی کاملاً بیجا است. یک منظره بهجت‌آورا تاق، نظری به رنگ‌آمیزی آسمان صبح، عطر ملیحی که یادگارهای لطیفی را در دل احیاء می‌کند، اشعار غزلی که سابقاً آدم خواننده بسود و حالا که می‌خواند دوباره در خاطرش مجسم می‌شود، فلان نغمهٔ موزیک که مدت‌ها بود نمی‌زد، این قبیل چیزها است که سر منشاء تصمیمات زندگی ما است برونینک یکجائی این چیزها را خوب حل‌اجی کرده ولی حدس خودمان کاملاً کافی است که این چیزها را بهمان تلقین کند و این تصورات را در ما ایجاد کند، همه طبیعی است. بعضی اوقات عطریک گل یاس، یکماه تمام مرا منقلب می‌کند کاش می‌شد که من زندگانی‌ام را با شما عوض می‌کردم. در دنیا از هر دوی ما خیلی بدگوئی کردند، اما هرگز در پرستش شما آنی غافل ننشستند و هنوز هم شما را می‌پرستند. شما فرد کامل انسانی هستید که عصر ما در جستجوی او است و می‌ترسد که پیدا

کند .

من خوشم که هرگز شما چیزی خلق نکرده‌اید ، تابلوئی نکشیدید  
مجسمه‌ای نساختید ، یعنی هیچ چیزی غیر از خودتان ایجاد نکردید ، فعالیتتان  
منحصراً "در حلقه وجود خودتان دور می‌زند و بس . تنها صنعتتان خودتان  
بود و بس . . .

شما از حیات خود الحان موسیقی ساختید ، یعنی شما خودتان از خودتان  
آهنگی بوجود آوردید ، روزگارتان نوای موزیک خودتان بود .  
دوریان یکمرتبه از نواختن پیانو دست کشید ، دستهایش را فرو برد  
در خرمن موهای لطیفش و گفت :

— بلی هاتری ، زندگانی من خیلی لذیذ و خوش بوده اما میل ندارم  
دوباره از سر بگیرم و همان زندگی را آغاز کنم .

شما در این مداحی‌های غرا و خارق‌العاده اشتباه فاحشی مرتکب می‌—  
شوید چون با سرار زندگی من واقف نیستید . شما هم روی ظاهر حکم می‌کنید .  
اگر به حقیقت فی‌الجملة وقوفی داشتید ، همین شما اولین کسی بودید که از  
من روبرو می‌گردانیدید حالا می‌خندید؟ . . . نه! نه . . . جای خنده نیست . . .

— دوریان چرا دیگر نمی‌زنید؟ پشت پیانو بنشینید و برای خاطر من  
دوباره این نوکتورین را بزنید ، به‌بینید ، قرص ماه در آسمان انبوه ، همین  
ماه منتظر پنجه شما است . اگر بزنید ، نزدیک زمین می‌آید تا حظ ببرد  
نمی‌خواهید؟ خیلی خوب پس برویم به کلوب .. چقدر شب خوشی است خوبست  
با خوشی به پایان برسانیم . در وایت یگ نفر دل‌داده است که در انتظار شما  
می‌سوزد . اسمش لرد پول پسر ارشد مون موث ، هنوز شما را ندیده و نشناخته  
کراوات‌های شما را تقلید می‌کند و سفارشها کرده که به شما معرفی شود ، خیلی  
جوان خوبی است ، یک کمی بشما رفته :

— امیدوارم بمن نرفته باشد ، امشب که من خیلی خسته‌ام ، به کلوب  
نمی‌آیم ، ساعت ۱۱ است و می‌خواهم امشب زود بخوابم .

پس همین‌جا حالا باشید ، امشب واقعا "خیلی خوب پیاوردید ،  
 نمی‌دانم امشب در پنجه شما چه چیز خارق‌العاده‌ای بود .  
 من که هیچوقت چنین قدرتی از شما ندیده بودم . یک حالتی دارید  
 که تا بحال بمن مجهول بود . . .

دوریان‌گری آهی کشید!

— بلی ، اثر تصمیم‌های خوبی است که گرفته‌ام ، به صرف اتخاذتصمیم  
 قدری بهتر شده‌ام .

— بنظر من شما قابل تغییر نیستید ، شما و من همیشه دوست خواهیم  
 ماند .

— با وجود این ادعا شما مرا از کتابی که برایم فرستاده بودید مسموم  
 کردید . من نباید طعم آنرا چشیده باشم . به من وعده بدهید که آن کتاب  
 را دیگر بهیچ کس قرض ندهید ، کتاب ملعون و فاسدی است .

— دوست عزیزم ، امشب تصمیم گرفته‌اید که موعظه کنید ، طولی نمی‌—  
 کشد مثل درویشها راه بیفتید و مردم را از ارتکاب گناہانی که خودتان  
 مدت‌ها در کمال آزادی و صرافت مرتکب می‌شدید نهی کنید . اما دوریان هیچ  
 می‌دانید که شما خیلی زیباتر و لذیذتر از این هستید که حالا بوعظ و نصیحت  
 بپردازند ، کار عبثی هم خواهد بود ، شما و من همین هستیم که هستیم و  
 همین‌هم خواهیم بود ، و اما مسموم شدن از یک کتاب ، نه! این امکان‌پذیر  
 نیست ، معقول هم نیست ، صنعت تأثیری در حقیقت کارها ندارد ، هنرمیل  
 به اقدام و حرکت را فلج می‌کند ، هنراصالتا "عقیم و نازا است ، کتابهایی  
 که در عرف مردم به غیر اخلاقی معروف است ، کتابهایی است که صفحه از  
 مفاسد و رذائل رایج در آن منعکس شده است و بس .

ولی حوصله بحث ادبی ندارم ، فردا بیایید با هم صحبت کنیم . ساعت  
 یازده سواری می‌کنم با هم سوار می‌شویم .

بعد شما را می‌برم که بالیدی برانسکم نهار بخوریم ، زن لذیذی است

خیلی از سلیقه شما راجع به تاپیسی که خیال خریداری دارد محفوظ می-  
شود فراموش نکنید ، چطور است که با دوشس عزیز خودمان نهار بخوریم ؟  
خیلی گله می کند که سراغ او نمی روید ! به این زودی از او دلسرد شدید ؟ من  
هم همین حدس را می زدم ، با لهجه و قلمبه بافی هائی که دارد همه را بیزار  
می کند در هر حال ساعت یازده اینجا باشید .

— شاید بیایم ،

— حتما" بیائید ... پارک خیلی مفرح است ، گمان می کنم یاسهای  
بنفش از آن سالی که من با شما آشنا شدم تا حالا به این خوبی نشده باشد .  
— خیلی خوب ، ساعت یازده می آیم ، شب بخیر هانری ...

وقتی دوریان گری دم در رسید خواست چیزی بگوید ، اندکی مکث  
کرد ، ولی آهی کشید ، منصرف شد و از در بیرون رفت .



شب بسیار روح‌بخش و شفاف بود ، هوا به اندازهای ملایم و مطبوع بود که دوریان‌گری پالتو خود را روی دست گرفته و حتی شال‌گردن ابریشمی راهم به گردن خود نینداخت . سیگاری آتش زده بر لب داشت و قدم‌زنان رو به منزل می‌رفت ، دو نفر جوان به او برخوردند .

جوانها هم لباس شب بر تن داشتند ، دوریان شنید که یکی از آنها زمزمه‌کنان به دیگری می‌گفت : " این دوریان‌گری است " سابق برای این وقتی جلب توجه مردم را می‌کرد یا با دست به او اشاره می‌کردند ، یا حرفی می‌زدند خوشحال می‌شد ، لذتی می‌برد اما حالا از شنیدن اسم خودش خسته شده بود ، لذتی که این اواخر از کردش در قریه مجاور می‌برد از این بود که کسی او را نمی‌شناخت ، انگشت‌نما نبود ، به دختر دهاتی که اخیراً " گول زده بود گفته بود که فقیر و بی‌چیز است و دختر هم باور کرده بود ، یک‌روز به او گفته بود که آدمی شرور است ، دختر خنده‌کنان گفته بود که آدمهای شرور پیروز شده‌اند . . . این صدای خنده هیتی مثل ناوکی ، تمام وجودش را می‌خراشاند چه قدر این دختر دهاتی با پیراهن‌های چیتی و کلاه‌های پهن ، زیبا بود ، چه طراوتی داشت . . .

وقتی به خانه رسید دید پیشخدمت در انتظار اوست ، نوکر را مرخص کرد ، خودش روی نیمکت کتابخانه‌اش نشست به فکر حرفهای لُرد هانری افتاد

و غرق خیال شد...

راست است که تغییر ماهیت زندگانی غیر ممکن است؟ میل شدیدی  
 او را به دوران طفولیت که دوران بی‌گناهی است جلب کرد چه خوش بود آن  
 ایامی که بقول لرد هانری با تاجی از گلهای سفید که علامت معصومی و پاکی  
 است مزین بود.

اما رفته رفته آلوده شد. فکرش پراز چیزهای ناهنجار و فاسد شد، نه  
 تنها خودش سوخت بلکه اثر شوم و فاسدکننداش عده بسیاری که به او  
 نزدیک همه را مسموم کرد همه را گرفتار کرد، به هزاران بدبختی مبتلا  
 نمود، بدتر از همه از این ذائقه ابلسی لذت می برد و باطنا "از اینکه نفسش  
 منشاء اثر سوء است محظوظ بود چه جوانهای زبده و پراز استعداد و نشاط  
 و امید که به او نزدیک شدند و به انواع رذائل و انحطاط مبتلا شدند و  
 زندگانی پراز نویدشان عاطل و مهمل ماند، اوه که چه بدبها مرتکب شد...  
 ممکن است اینهمه بدبها را جبران کرد؟ امیدی هست؟ چه روز مشغومی بود  
 آن روزی که از روی خودپسندی و علاقه به لذت و شهوت رانی دیوانه وار، تصنا  
 گرد که بار روزگار به روی تصویرش بیفتد و او خودش همیشه جوان بماند و  
 این جوهر لطیف و قدرت وسیع شباب را دست نخورده تا آخر حفظ کند تا  
 با خاطری شاد و فراغ بال از اینهمه لذایذ گوناگون که چشم انداز پهناوری  
 از آن در نظرش مجسم بود کیف ببرد و مستفیض شود. این آرزو برآورده شد  
 و سرچشمه انحطاط و زوال اخلاقی اش شد کاش هر خطایی که مرتکب می شد،  
 فوراً به کیفر می رسید، مجازات مانند شعله تصفیه کننده است. مردگناهکار  
 از درگاه خدای عادل نباید استغاثه کند "گناهانم را ببخش" بلکه باید بگوید:  
 "ما را بسزای تعدیاتی که کردیم برسان."

روی میز آئینه بسیار عالی از نقره قلم زده که لرد هانری چندین سال  
 پیش به او اهداء کرده بود با دو مجسمه کوچک و ظریف عشق که دور تا دور  
 بلور سنگ نصب شده بود مانند همیشه می خندیدند، دوریان آئینه را برداشت،

آن شب مخوفی که اولین تغییر تصویر را متذکر و متوجه شد نیز در همین آئینه صورت خود را نگاه کرد و با هیبت تغییر یافته تصویر مقابله کرد و مسلم شد که تصویر در تغییر و زوال است. یکبار دیگر باز آئینه را برداشت، صورت خود را در آن تماشا کرد، این بار چشمان در فتنه اشک حلقه زده بود، اشک حسرت و دریغ یک روزی یکی از کسانی که دیوانه وار عاشق او بود به او نامه نوشته در آخر این جمله که حاکی از بت پرستی و ستایش بی انتهای محبوبش بود از قلمش تراوش کرده بود:

"دنيا بايد دستخوش تغييرات بزرگي شود چونکه شما را از عاج و طلا آفریده اند، منحنی لبان شما تاریخ را تجدید می کند." این جمله ها را مدتی زمزمه کنان تکرار می کرد، ناگاه از جا پرید، به زیبایی خود نفرین کرد، آئینه را به زمین انداخت شکست، و تکه های آن را لگدکوب کرد. زیبایی اش او را گمراه کرده زیبایی و جوانی فنا ناپذیرش او را به این روز انداختند. اگر چنین درخواستی نکرده بود و چنین امتیازی کسب نکرده بود شاید او هم عمری به عزت می گذراند. لکه ننگ و فساد او را نمی پوشاند، زیبایی اش ماسکی بود و جوانی بی زوالتش مقدمه و اصل گمراهی و غفلت. مگر جوانی چیست؟ فصل سرسبزی، فصل خامی و نارسایی، فصل هوسرانی و افکار بی وصل و ارتباط چرا یک چنین هوس شوم و خانمان براندازی را مسئلت کرد؟ این هوس او را از پا در آورد... بهر تقدیر، گذشته، گذشته است، هیچکسی قادر نیست آنرا تجدید کند، باید فکر خود بود، و به آتیه اندیشید جیمز وان در قبرستان و سیبیل وان در قبر ناشناس و بی نامی خوابیده اند، آلان کمپیل شبی در لایرانوار، بدون اینکه از سری که شریک و سهیم بود کسی را آگاه کرده باشد، خود را گشت، هیجانی که از فقدان ناگهانی بازیل ورد زبانها بود، رفته رفته آرام شد، طولی نمی کشد که همه را فراموش می کنند، از آن طرف هم مطلقاً "ترسی ندارد، دیگر مرگ بازیل هالوار فکرش را مسموم نخواهد کرد، مرگ هالوار به منزله مرگ جاویدان روحش بود چه بازیل هالوار تصویر مششوم

را نقش کرده بود و همین تصویر بود که همه زندگانی‌اش را بر باد داد. از این تقصیر نمی‌توانست صرف‌نظر کند، چه این تصویر سبب اصلی تمام آلام و بدبختی‌ها بود. بازایل هرچه می‌گفت او تحمل می‌کرد بروی خود نمی‌آورد و اگر کار بجای بدکشید و او را کشت، در لحظه دیوانگی بود، بر اعصاب خود تسلط نداشت، از دستش دررفت. و اما راجع به آلان کمیل نیز تقصیری متوجه او نیست، خودش در کمال آزادی و مختاریت خودکشی کرد. در آن موضوع ابتدا "تقصیری متوجه او نیست".

پس سرآغاز زندگانی جدیدی است. همین نکته هم مهم است، باقی گذشته، باید حالا وارد مرحله جدیدی شد تمام وجودش همین تقاضا را داشت اولین قدم هم برداشته شده، مگر نه اینست که برای اولین بار از ارتکاب گناه بی‌زرگی خودداری کرده. عالما "عامدا" خواست و نگذاشت ننگ و ادبار دامگیر آن دختره عقیف بشود عهده کرده که دیگر دنبال مخلوق معصوم و پاک نرود، آنها را اسیر و ذلیل خود نکند تصمیم گرفت بعد از این خوب بشود و خوب بماند.

فکر هیتی بر وجودش غلبه کرد، گفت شاید در آن اتاق مرموز، تعبیری که نشانه اصلاح و سلامت است در قیافه کریه تصویر منحوس دیده شود حتما در نتیجه عمل خیری که انجام داده کراحت و زشتی قیافه منحوس باید کمتر شده باشد و شاید اگر بقیه عمر را در خلوص و پاکی بسر برد، کاملاً آن لکه‌های تباہ‌کننده، معاصی منکرا و قیافه‌اش زده شود. شاید یکی از آن علائم دناوت و رذالت، در نتیجه فداکاری که کرده است از بین رفته باشد، میل و افری بر وجودش غلبه کرد که برود و این اعجاز جدید را به چشم ببیند.

لذا چراغ را در دست گرفت، بی سر و صدا از پله‌ها بالا رفت وقتی میله‌ها را از پشت در بلند می‌کرد، تبسم امیدبخشی روی لبان گلگونش نقش بست و عده‌ها را تکرار می‌کرد، عهده‌ای که بسته بود که همه عمر پاک و منزّه بماند و از ارتکاب به معاصی اجتناب کند تکرار می‌کرد، پیش خود می‌گفت

رفته‌رفته تصویر مخوف هم اصلاح می‌شود، دیگر مجبور نمی‌شود او را در این گوشه‌مشتوم مخفی کند و صورت جنایت‌بارش را زیر پرده ببوشاند، داشت کم‌کم از بار سنگینی که قلبش را می‌فشارد فارغ می‌شد.

آهسته‌درآهسته باز کرد به آرامی وارد اتاق شد، در را از تو بست، نزدیک تصویر آمد با آهستگی تمام پرده ارغوانی رنگ را پس زد ناگاه فریادی از نهایت غضب و شدت الم و درد کشید... نه هیچ تغییری در قیافه منحوس دیده نمی‌شود. فقط در چشمهای حالت‌جدیدی مشعر بر حيله و تزویر و در گوشه‌دهان خطی حاکی از غدر و مکر پدیدار شده است. همان هیکل منحوس، همان حالت شقاوت و قسّات و فساد باقی است منتها به پیرایه جدیدی آراسته شده غدر و تزویر. علاوه بر این لکه‌خونی که روی دست راستش بود مثل اینکه تازه شده، جلا پیدا کرده است. لرزش شدیدی بر همه اعضایش مستولی شد: صحیح! پس از راه خودپسندی و تکبر بود که به اصطلاح عمل خیری انجام داده؟ یا اینکه، همانطور که لرد هانری در قهقهه ابلیسی‌اش تفسیر کرد، بخاطر احساس جدیدی این کار را کرده بود. یا بالاخره خواسته بود که رل تصنعی که بعضی اوقات بازی می‌کنند و می‌خواهند خود را بهتر از آنچه که هستند، حتی پیش‌نفس خودشان وانمود کنند، بازی کنند، بلی... یکی از این شقوق یا همه اینها بود. اما چرا لکه قرمز خون بزرگتر شده و تازه بنظر می‌آید؟ لکه اولی مثل خوره به‌تمام انگشت‌های چروک‌خورده نحیف تجاوز کرده، روی پا هم خون ریخته مثل اینکه قطره‌ای خون چکیده، پاره هم آلوده کرده است حتی خون در روی آن یکی دست هم دیده می‌شود. این چرا؟ آن دست که به کارد نخورده بود؟ آیا معنی آن اینست باید جرم خود را اقرار کند تا به مجازات برسد و کشته شود؟ این فکر او را تکان داد!... تعبیر ناشایستی بنظرش آمد. از این گذشته اگر بر فرض هم تسلیم شود به قتل خود اعتراف کند کی باور می‌کرد؟ از مقتول کمترین اثری در بین نیست، هرچند داشت معدوم کرده بود. خود دوریان همه را سوزاند، از بین برد اگر

بر فرض اقرار کند ولی تکلیف و وظیفه می‌گوید باید تسلیم شود، در ملاء عام به مجازات خود برسد، خدائی هست که امر کرده گناهان خود را چه روی زمین و چه رو به آسمان اقرار کنند، غیر از این هرچه کند مثر ثمر نیست تصفیه نخواهد شد، تاجنایت را اقرار نکنند انا به نکنند بخشودگی و فلاح میسر نیست، جنایت؟ شانه‌هایش را بالا انداخت، مرگ بازایل هالوار کار کوچکی بنظرش جلوه کرد، فکرش رفت پیش هتی مرتون پیش خود گفت نه، این لوح معاصی، آئینه بدنمائی است از روحش، این تصویر دروغ می‌گوید. بچه مناسبت خود پسندی، غدر و حيله چرا؟ پس خودداری نفس عبث بوده؟ اثری کجا است؟ آن فداکاری و صرف نظر کردن از مکیدن شهد ناب که برضا و عشق خودش تسلیم می‌شد، پس اینها کجا است؟ پس عامل یک چنین فداکاری فقط مکر و حيله بود و بس؟

چرا چیز دیگری مشهود نیست، پس از راه خود پسندی از بربر کردن گل وجود دختر دهاتی صرف نظر کرد، از خود پسندی و تزویر بود که ماسک تقوا به صورتش گذاشت. از راه آزمایش و کنجکاوای ترک لذت کرد؟

بلی! حالا روشن تر می‌شود.

اما آیا این جنایت همه عمر پشت سراوست؟ آیا گذشته همیشه او را تعقیب می‌کند، آیا مجبور خواهد شد که برود خود را تسلیم کند و طلب مجازات کند؟ نه، این یک چیز هرگز... فقط یک دلیل می‌تواند اقامه کند، تصویر را ببرد نشان بدهد، خطوط مرموز را بنمایاند، اینهم هرگز، پس باید این تصویر منحوس را از بین برد... معدوم کرد.

چرا این فکر اول بپوش نیامد؟ چرا اول بار آنرا نسوزاند؟ چرا این مدت طولانی نگاه داشت سابقاً؟ لذتی می‌برد از اینکه خطوط جین خوردگی رایک یک تماشا کند، به چشم خود پیر شدن را نظاره کند اما حالا از آن هم سیر شد. در عوض شب‌ها خواب نداشت، اگر گردش می‌رفت، لذت نمی‌برد دائماً در ترس و وحشت و نگرانی بود که کسی در را باز کند. پرده از روی تصویر

بردارد براسرارش واقف شود... این تصویر ذائقه لذت‌د و طعم خوشگذرانی-  
 هایش را تلخ و نامطبوع کرده بود، نمی‌توانست دمی از آن جدا شود حتی  
 درخوش‌ترین دقایق عیش و عشرت. این تصویر مثل روح او شده بود، باید  
 از بین برد.

دوربان اطراف خود را نگاه کرد، هنوز کاردی که بازیل را کشته بود  
 روی میز بود، چندین بار آن را تراشیده بود کمترین اثر خونی در روی تیغه  
 تیزش وجود نداشت. تیغش برق می‌زد. با این کارد نقاش را کشته بود حالا  
 تصویری که زائیده قلم موی او بود و مایه این همه نکبت‌ها شده است با اسرار  
 منحوس که روی آن نقش بسته خواهد کشت. گذشته‌ها را خواهد کشت. وقتی  
 که گذشته را کشت از تحمل بار سنگین آن خلاص خواهد شد. این تصویر  
 منحوس که در آن روحش مستقر است می‌کشد و آنهمه نکبت و ملائمت از بین  
 می‌رود پس از این دوره صلح و صفا آغاز خواهد شد.

پرید کارد را محکم در دست گرفت و با شدتی هرچه تمام‌تر به قلب  
 تصویر زد و آنرا درید.

فریادی بلند شد، چیز سنگینی روی زمین افتاد، فریاد احتضار آن  
 قدر شدید بود که همه پیشخدمت‌ها از خواب پریدند، ترسان و لرزان از  
 اتاقهای خود بیرون دویدند، دو نفر رهگذر که از خیابان عبور می‌کردند  
 جلوی بنای عالی صدای ناله را شنیدند، سر را بلند کردند، عمارت زیبا  
 را ورنه ندان نمودند به سراغ پاسبانی که در آن نزدیکی بود رفتند، او را  
 هدایت کردند، پاسبان چندین بار زنگ زد، کسی جواب نداد، جزینجره  
 در طبقه بالا همه جا در سکوت و خاموش بود.

پاسبان که دید جوابی نمی‌دهند رفت طرف دیگر خیابان، مشغول نظاره  
 کردن شد یکی از عابرین پرسید:

— این بنا متعلق به کیست؟

پاسبان جواب داد:

— به آقای دوریان گری

دو نفر عابر، نگاهی بهم کردند و زمزمه‌کنان راه خود را پیش گرفته و رد شدند، یکی از آنها عموی سرهنری آشتون بود. در داخل عمارت، در قسمتی که متعلق به خدمه بود همه نجوا می‌کردند. دایه بیخودی گریه می‌کرد، دستها را بهم می‌مالید فرانسیس مثل مرده رنگ و رویش را پاک باخته بود.

فرانسیس یک ربع ساعت بعد با یکی از پیشخدمت‌ها و درشکه‌چی تصمیم گرفتند به طبقه بالا بروند، رسیدند بالا، در را کوبیدند جوابی نشنیدند، صدا کردند، سکوت موحشی همه‌جا را فرا گرفته بود، دستگیر را کشیدند هر کاری کردند در باز نشد، بالاخره رفتند روی شیروانی، از آنجا آمدند روی ایوان، قفل پنجره‌ها که زنگ زده بود به سهولت شکست و وارد اتاق شدند. وارد اتاق که شدند دیدند تصویر تمام قد اربابشان، در نهایت زیبایی و رعنائی، بعینه همانطور که خودش را شب قبل دیده بودند، در عتفوان شباب به دیوار آویزان است، در پای تصویر مردی در لباس شب به زمین افتاده کاردی قلبش را سوراخ کرده است، صورتش پژمرده، چین‌دار، پیرو فرتوت و ناپسند بود و از روی انگشتریهائی که در انگشتنش بود مقتول را تشخیص دادند.

پایان